

هو
۱۲۱

دیوان اشعار

ملاً محسن فیض کاشانی

به کوشش: اعظم جوزدانی و نیلوفر غلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها
ای از فروغ طلعت تابی فتاده در جهان
ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی
سرها ز تو پرغلغله جانها ز تو پرلوله
تن میکند از جان طرب جا ندارد از جانان طرب
کردی تجلی بی نقاب تابانتر از صد آفتاب
آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان
دادی بتانرا آب و رنگ در سینه دل مانند سنگ
مارا ندادی صبر و تاب و زما گرفتی رنگ و آب

ای فیض بس کند زین انین در صنع صانع را ببین

تا آن زمین کز این زمین افتد برون ائقالها

هان رستخیز جان رسید شد در بدن زلزله
افکند هر حامل چنین از هول زلزال زمین
بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه
انسان چو دید این حالها گفت از تعجب مالها
گفت این زمین اخبارها وحی آمدش در کارها
درامتراج جسم و جان کردند حکمتها نهان
تن را حیا از جان بود جان زنده از جانان بود
ابدان زجان عمران شود وز رفتنش ویران شود
زآمدش این جسم و جان نگسست یکدم کاروان

پرشد دل فیض از انین زان میکند چندان چنین

تا از دلش چون از زمین بیرون فتد ائقالها

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جانرا
توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی
توئی که تایی ندارد وحید و فردی و یکتا
تو را رسد که در آئینه رسالت احمد
تو را رسد بنسیم کلام آل محمد ص
تو را رسد که هزاران هزار نقش بدایع
ترا رسد که دو صدساله زنگ کفر و گنه را
ترا رسد که چو جا نشد زجسم جسم زهم ریخت

تو را سزد که خودآئی نه جسم را و نه جانرا
منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جانرا
نبود غیردوتائی نه جسم را و نه جانرا
جمال خویش نمائی نه جسم را و نه جانرا
زر از چهره گشائی نه جسم را و نه جانرا
زکلک صنع نمائی نه جسم را و نه جانرا
زلوح دل بزدائی نه جسم را و نه جانرا
دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که در آئینه نعیم و عقوبت
 بلطف خویش بیخشا اسیر قهر خودت را
 نه ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم
 نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جانرا

زما و من چون بپرداخت فیض خانه دل را

تو را رسد که در آئی نه جسم را و نه جانرا

ای که در این خاکدان جان و جهانی مرا
 جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی
 آنکه بدل میدمد روح سخن هر دم
 شب همه شب تابصیح همنفس من توئی
 تا که بمحفل درم با تو سخن میکنم
 یکنفس از پیش تو گر بروم گم شوم
 گر تو برانی مراجان زفراقت دهم
 گر بوصالم کشی گه زفراقم کشی
 چون بروم زین سرا باغ و جانی مرا
 در دل ویران توئی گنج نهانی مرا
 تا نزند یکنفس بی دمش آبی مرا
 روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا
 چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا
 چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا
 جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا
 گاه چینی مرا گاه چنانی مرا

فیض بتو رو کند رو چو بهرسو کند

نور تو عالم گرفت قبله از آئی مرا

ای ز تو خرم دل آباد ما
 عشق تو آزادی در بندگی
 ای گشاد بندهای بسته تو
 ای ز تو آباد دلهای خراب
 ای که هستی در دل ما روز و شب
 داد تو بر عاشقان بیداد کرد
 دادما بیداد ما از داد تست
 شکوه ما داریم از بیداد خود
 از تو میجوئیم در عشقت مدد
 وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
 بنده تو گردن آزاد ما
 بسته تو بند ما در زاد ما
 وی ز تو ویران دل آباد ما
 وقت جوش لطف میکن یاد ما
 داد بیداد تو آخر دادما
 ای اسیر داد تو بیداد ما
 داد ما ده داد ما ده داد ما
 ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم پناه آرد بتو

ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوی درد بیدرمان ما
 آتشی از عشق خود در ما زدی
 آتشی خوشتر ز آب زندگی
 صد هزار احسنست ای آتش فروز
 خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم
 آتشت این عشق یا آب حیات
 وی شفای علت نقصان ما
 تا بسوزی هم دل و هم جان ما
 کان بود هم جان و هم ایمان ما
 خوش بسوزان منتت بر جان ما
 تیزتر کن آتش سوزان ما
 یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یاکه باغ و بوستان و گلشنست یاگلست و لاله و ریحان و ما
سوخت خارستان ما یکبارگی شد گلستان کلبه احزان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل

باد هر دم فیض بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما وی هلاک عفو تو عصیان ما
گر کنی ایمان ما را تربیت عشق گردد عاقبت ایمان ما
ز آتش خوف تو آب دیدها ز آب حلمت آتش طغیان ما
ای بما آثار صنع تو بدید وی تو پنهان در درون جان ما
ای تو هم آغاز و هم انجام خلق وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
گوشها را سمع و چشمانرا بصر در دل و در جان ما ایمان ما
ای جمالت کعبه ارباب شوق وی کمالت قبله نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو عجز ما بین بگذر از کفران ما
ای بدی از ما و نیکوئی ز تو آن خود کن پرده پوش آن ما

فیض را از فیض خود سیراب کن

ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما ما را زما مگیر بوقت قیام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی مده در دیده بصیرت والا مقام ما
ابلیس را به بسمله بسمل کن و بریز ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن در سجده ساز ذروه اعلی مقام ما
وقت قنوت ذره از ما بما ممان خود گوی و خود شنو زلب ما پیام ما
در لجه شهود شهادت غریق کن از ما بگیر مائی ما سلام ما
هستی زهر تمام ، خدایا تمامتر کن شاید اگر تمام کنی ناتمام ما

فیض است و ذوق و بندگی و عشق و معرفت

خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

یا رب تهی مکن زمی عشق جام ما از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده ایم از بندگیت دانه و دنیات دام ما
چون بندگی نباشد از زندگی چه سود از باده چون تهیست چه حاصل زمام ما
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها یا رب حلال ساز بلطف حرام ما
جام می عبادت تست این سفال تن خون میشود ولیک در اینجا مدام ما
این جام دل که بهر شراب محبتست بشکست نارسیده شرابی بکام ما
رفتیم ناچشیده شرابی زجام عشق در حسرت شراب تو شد خاک جام ما
عیش منقص دو سه روزه سرای دون شد رهزن قوافل عیش دوام ما

از ما ببر خبر بر دوست ای صبا
 احوال ما بگوش و از ماش یاد دار
 از صدق بندگیت بدل دانه فکن
 بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام
 از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق
 از تارو پود علم و عمل دامی از تنیم
 ای آنکه نگذرد بزبان تو نام ما
 از ما دمی بیاد نیاری بسال و ماه
 گر سوی مابعد نیاری نظر فکند
 در راه انتظار بسی چشم دوختیم
 پیکی کجاست کاورد از کوی تو پیام
 ما را اگر نخواست دل از ما چرا گرفت

فیض آنانکه نام ماش بود ننگ بر زبان

کی گوش میکند بسروش پیام ما

ای کوی تو برتر از مکانها
 سرگشته ببر و بحر گردند
 ای غرقه بحر بی نشانی
 هر غمزده ایست از تو محزون
 از تست زمین فتاده بیخود
 راهی بتو نیست جز ره عشق
 در عالم عشق سیر کردیم
 دل بر سر دل فتاده مدهوش
 نزد دلدار رفته دلها
 جانها همه پاکشیده از تن
 سر بر سر نیزهای حسرت
 وی گم شده در رهت نشانها
 اندر طلب تو کاروانها
 وان گمره وادی نشانها
 وز تست نشان شادمانها
 وز شوق تو شور آسمانها
 خاصان کردند امتحانها
 دیدیم یکان یکان نشانها
 تن بر سرتن سپرده جانها
 سوی جانان روان روانها
 دلها همه کنده دل زجانها
 تنها بر خاک جان فشانها

هر کواز عشق گفت حرفی

افتاد چو فیض بر زبانها

ای لال زوصف تو زبانها
 با آنکه تو در میان جانی
 هر گوشه فکنده نیر فکرت
 گاهی بیتی شویم مفتون
 گاهی از چشم و گاه ابرو
 زثنای تو بیانها
 تو ایم در کرانها
 کرده بهر کمان کمانها
 جمالت از نشانها
 از لب گهی دهانها

گاهی از لطف و گاه از قهر گاهی پیدا گهی نهانها
 گه سیر کنیم در خط و خال جوئیم ترا در آن میان ها
 گاه از سخنان توی برتوی گاهی ز کتاب و گه بیان ها
 القصه بهر طریق یوئیم با بال دل و پر روانها
 گیریم سراغت از که و مه گاه از پیران گه از جوانها
 ما را با تو سری و سربست پنهان زتن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون فیض

دارد بس سود در زیانها

بوئی ز گلشنی است بدل خارخار ما باید که بشکفد گلی آخر زخار ما
 درنقش هر نگار نگر نقش آن نگار گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما
 رفتم چو در کنارش از من کناره کرد کر خود کناره گیر و درآرد کنار ما
 کردیم از دو کون غم دوست اختیار بگرفت اختیار زما اختیار ما
 گوهر که هر چه کم کند از ما سراغ کن جام جهان نماست دل بی غبار ما
 ما را بهاروسبزه و گلزار درو لست از مهر جان خزان نپذیرد بهار ما
 اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم کسی را غبار کی رسد از رهگذار ما
 بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم کی دوش کس گران شود از بار بار ما
 از یک شرار آه بسوزیم هر دو کون یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهد شکفت فیض

زین گریه های دیده شب زنده دار ما

بر رهگذر نفعه یار است دل ما خرّم تر از ایام بهار است دل ما
 از غیب رسد قافله تازه بتازه آن قافله را راهگذار است دل ما
 روشتر از آئینه و آب و مه و مهر است پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما
 خالی نبود یکنفس از حور سرشتی پیوسته نگارش بکنار است دل ما
 هر دم رود از جا بهوای سر زلفی آشفته تر از طره یارست دل ما
 یک لحظه فرارش نبود لیک همیشه در شیوه رندی بقرار است دل ما
 هم صومعه هم میکده هم مسجد و هم دیر یک معنی و بنموده هزار است دل ما

غافل منگر منبع فیض است دل فیض

گستاخ مبین مسند یار است دل ما

دارد شرف بر انجم و افلاک خاک ما آئینه خدای نما جان پاک ما
 تا امر و خلق جمله شود دوست دست صنع کشته است تخم مهر گیاهی بخاک ما
 درما فکنده دانه از مهر خویشتن تا کاینات جمع شود در شباک ما
 در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل با آب و تاب عشق سرشتند خاک ما

مستان پاک طینت میخانه الست
 ما را درون سینه خود جای داده اند
 فردوس جای ما و ملک همنشین حور
 مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس
 گیرند باده های مروق زتاک ما
 هستند آسمان و زمین سینه چاک ما
 کز خاک آن سرای بود خاک پاک ما
 یارب چه گوهر است نهان زیر خاک ما

فیض از زبان خویش نمیگوید این سخن

حرفی است از زبان امامان پاک ما

غم زخوی خویش دارد خاطر غمناک ما
 ناله اش از جور خویشست ایندل پر آرزو
 بر روان ما ز خاک ما بسی بیداد رفت
 باک جان ما ز خاک ما و باک دل ز خود
 خار و خاشاک تن ما سد راه جان ماست
 خاک میروید گل و نسرين و نرگس در چمن
 تاک رز بخشد می و تاک تن ما بی ثمر
 اینجهان و آنجهان با اینهمه تشویش هست
 هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک
 کرد تعظیم تن ما بهر جان ما ملک
 از حریم قدس جانرا گرچه تن افکند دور

نم زجوی خویش دارد دیده نمناک ما
 زخمش از دستخودست این سینه صد چاک ما
 داد می خواهد ز خاک ما روان پاک ما
 نیست ما را هیچ باک از دلبر بی باک ما
 عشق کوکانش زند در خار و در خاشاک ما
 خاک ما خاری نروید خاک بر سر خاک ما
 دود آهی نیست هم کاتش فتد در تاک ما
 بهر جان دادن درون خود گریبان چاک ما
 سجده دارد جسم ما را بهر جان پاک ما
 زانکه بوی حق شنید از جان ما در خاک ما
 عنقریب از لوث تن رسته است جان پاک ما

عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش فیض

میبرد سیلاب قهر جان بدر یا خاک ما

بالا رویم بس که ز اندازه گذشتیم
 بر تابه عشق تو برشتند دل ما
 صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت
 دهقان ازل کشت درین یوم محبت
 گردرد نبودی بچه پرورده شدی جان
 گر آرزوی دولت وصل تو نبودی
 احرام سیر کوی تو بستیم بر آن خاک
 گر حله عفو تو نباشد که بپوشد

در عالم دل در چه شمارست دل ما
 با درد و غم و غصه سرشتند گل ما
 گر عشق نمی بود چه میکرد دل ما
 زان بر ندهد غیر بلا آب و گل ما
 یاد تو نمی بود چه میکرد دل ما
 خاطر بچه خوش داشتی از خویش دل ما
 شاید که شود ریخته خون بحل ما
 بیرون نرود از تن جان خجل ما

داریم امید از کرمش ورنه ز تقصیر

تفسیر نشد ذره فیض از قبل ما

فیض نور خداست در دل ما
 نقل ما نقل حرف شیرینش
 در دل از دوست عقده مشکل
 از دل ماست نور منزل ما
 یاد آن روی شمع محفل ما
 در کف اوست حل مشکل ما

تخم	محنت	بسینه	ما	کشت	آنکه	مهرش	سرشته	در	گل	ما
سالها	در	جوار	او	بودیم	سایه	دوست	بود	منزل	ما	ما
در	محیط	فراق		افتادیم	نیست	پیدا	کجاست	ساحل	ما	ما
مهر	بود	و	وفا	که	از	چه	جور	و	جفاست	حاصل
دست	و	پا	بس	زدیم	داغ	دل	گشت	سعی	باطل	ما
دل	بتیغ	فراق	شد	بسمل	چند	خواهد	طپید	بسمل	ما	ما
چونکه	خواهد	فکند	در	پایش	سر	ما	دستمزد	قاتل	ما	ما
طپش	دل	زشوق	دیدار	است	به	از	این	چیست	فیض	حاصل
در	سفر	تا	بکی	طپد	نیست	پیدا	کجاست	منزل	ما	ما
بوی	جان	میوزد	در	این	ساریانا	بدار	محمل	ما	ما	ما
هر	کجا	میرویم	او	با	اوست	در	جان	ما	و	در
جان	چو	هاروت	و	دل	زاسمان	اوفتاده	در	گل	ما	ما
زهره	ماست	زهره	دنیا		شهواتست	چاه	بابل	ها		
از	الم	های	این	چه	نیست	واقف	درون	غافل	ما	ما
کچک	درد	تا	بسر	نخورد	نرود	فیل	نفس	کاهل	ما	ما

فیض از نفس خویشتن ما را

نیست ره سوی شیخ کامل ما

پژمرده	شد	دل	زآلودگیها	کاری	نکردم	ز	افسردگیها
دل	برد	از	من	گه	و	گه	آن
هر	چند	شستم	دامان	تقوی			آلودگیها
از	پا	فتادم	و	از	غم	نرستم	افتادگیها
زین	آشنایان	خیری	ندیدم	خوش	باد	وقت	بیگانگیها
سامان	نخواهم	ایوان	نخواهم	بیچارگی	ها		آوارگیها
ای	فیض	بگسل	از	عقل	و	تدبیر	آشفتگیها
ای	جمله	تقصیر	در	بندگیها			شرمندگیها
شد	حق	منادی	قل	یا	عبادی		کوبندگیها
در	راه	یوسف	کفها	بریدند			پردگیها
آمدقیامت	کو	استقامت		زین	بندگی	ها	شرمندگیها
صوری	دمیدند	موتی	شنیدند	مرگست	خوشر	زین	زندگیها
کو	عشق	و	زورش	کوشر	و	شورش	آسودگیها
از	خود	بدر	شو	شوریده	سر	شو	شوریدگیها
ای	آنکه	داری	در	سر	غم	عشق	آشفتگیها

یا رب کجا شد عیش جوانی خوش عالمی بود آن کودکیها

ای فیض برخیز خاکی بسرریز

در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها ندیدیم خیری از این زندگیها

از این زندگیها نشد کام حاصل درین بندگیهاست شرمندگیها

یا عشق ویران کن صبر و طاقت که آسوده گردیم ز آسودگیها

اگر هست خیری در آشفتهگیهاست که آشفته تر باد آشفتهگیها

ز زنگار عقل آینه دل سیه شد خوشا سادگیها و دیوانگیها

رهی گر بحق هست شوریدگیهاست خوشا عیش سودای شوریدگیها

پریشان شو از زلفهای پریشان مجو خاطر جمع ز آسودگیها

یا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعد از این فیض بیدار باشیم

که مرگست بهتر ازین خفتگیها

در آ در عالم معنی نظر کن سوی این صحرا که گل گل بشکفا دل گل خود روی این صحرا

جهان معنیست ان ارض واسع کان شنیدستی بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا

معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را بیا ای جان من فیضی بیر از بوی این صحرا

درینصحر است آهوئیکه از شیران رباید دل زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا

بیا ای آنکه خاری در دلت از حسن گلروئیت بوسوزان خار دل در نور آتش خوی این صحرا

بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل گشاد دل بجو از وسعت دلجوی این صحرا

بیا ای آنکه وسواس بتی شوریده ات دارد دلترا شستشوئی ده در آب جوی این صحرا

چه در کوی بتان افتاده کوکو میزنی دلتنگ گشایشرا اگر گوئی سپاری کوی این صحرا

گشاد سینۀ فیض از گشاد روی این صحرا

بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا میزند هر دم صلائی سارعوا نحواللقا

بر سرخوانش نشسته قدسیان ساغر بکف هین بیائید اهل دل اینجاست اکسیر بقا

یا عبادالله تعالوا اشربوا هذا الرحیق یا عبادالله تعالوا مبتغاکم عندنا

سوی مائید مخموران صهبای الست تا برون آریمتان از عهدۀ قالوا بلی

دلگشا بزهی زاسباب طرب آراسته بهرهر غمدیدۀ اندوهگین مبتلا

باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوشلقا

هر یکی از دیگری در دلبری چالاکتر هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا

میکنند از جان باستقبال اهل دل قیام خذ مداماً یا اخانا خیرمقدم مرحبا

هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان سیئاتش میشودطاعات و طاعات ارتقا

هر که گردد مست از آن یابد بقا اندر فنا
عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها
تا بیک پیمانه بستاند شماه را از شما
میبرد ارواحشان را از زمین سوی شما
هر که نوشد باده اش گیرد زمستی سودها
تا پیامزد شما را عشق حق اسرارها
هر که خواند گردد او ذکر خدا سرتا پیا
الصلا ای گورگم کرده عصا اینک عصا
سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

هر که نوشد جرعه زان زنده گردد جاودان
جاهلان گردند دانا مردگان گردند حی
الصلا ای باده نوشان می ازاین ساغر کشید
می براق عاشقان مستی بود معراجشان
الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید
الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید
الصلا ای غافلان عشق آیت هشیاریست
الصلا ای سالک گم کرده ره اینست ره
آید از غیت این ندا هر دم بروح خاکیان

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق

فیض را یارب بزم عشق خود راهی نما

کسی نداند کز کجا آید مگر هم درد ما
کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما
دردمند پخته باید شناسد درد ما
بسته این چار ارکان کی رسد در گرد ما
شاهدان عشق ما این گونه‌های زرد ما
عقل تن پروردشان یا عشق جان پروردا
نیست کسرا در جهانچون خارما و ورد ما
جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما

اشکهای گرم ما راههای سرد ما
عاقلان را کی خیر باشد زحال عاشقان
خام بیدردی چه داند اشک گرم و آه سرد
شهسوار عرصه عشقیم گردون زیر ران
شد گواه عقل عاقل گونه‌های سرخ او
پرده برخیزد یقین گردد کدامین بهترست
خارما و ورد ماجور حبیب و لطف او است
حرّ ما و برد ما عشقست و عقل دوربین

یکه حرف فیض را مانند نبود در جهان

جفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

وز شراب لم یزل معمور میدانیم ما
نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما
این عبادتخانه را معمور میدانیم ما
چشم او گر چار گردد کور میدانیم ما
هر کرا این علم نبود دور میدانیم ما
عالم امر از نظر مستور میدانیم ما
جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما
دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

آسمان را یکسر پرشور میدانیم ما
نورحق تاییده بر اکناف عالم سربسر
جابجا در هر فلک بنشسته خیلی از ملک
هر کرا دانش بود مقصود بر حس و خیال
نزد نزدیکان حق حیند و ناطق نه فلک
عالم خلقتست این عالم که پیدا بینیش
چشم فهم نکته زاهل علم بتوان داشتن
قدر هر ظرفی بقدر آن بود کاندروست

فیض را در هر خیالی ناصری از حق بود

در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا
وز دم و یس القرن بوئی بیاد آمد مرا

فکرتم در سر معراج نبی اوجی گرفت
 درکنار بحر علم ساقی کوثر شدم
 سوی وجه الله رهی میخواستم روشن چو مهر
 زلف بر رخسار خوبان دیده ام از سرکنه
 در شب تاری بدل نور عبادت چون نیافت
 روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا

فیض را در شاعری فکر کهن از یاد رفت

در حقیقت فکرت توئی بیاد آمد مرا

ز مهر اولیاء الله شانی کرده ام پیدا
 رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا
 ولای آل پیغمبر بود معراج روح من
 بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من
 ز مهر حق شناسان هر چه خواهم میشود حاصل
 سخنهای امیرالمومنین دل میبرد از من
 جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشمم
 کلامش بوی حق بخشدمشام اهل معنی را
 قدم در مهر او خم شد عصای مهر محکم شد
 عصا اینجا و عصیان را شفیع آنجاست مهر او
 بخاک درگه آل نبی پی برده ام چون فیض
 از ایشان وافی و صافی فقیهانرا بود کانی
 بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا
 مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم
 زعکس روی او در هر دلی مهریست تابنده
 مشام اهل معنی بوی گل مییابد از الفت
 چو در الفت فزاید صحبت اخوان برد حق دل
 اگرچه در غم جانان دل از جان و جهان کندم
 زداغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر
 زخان و مان اگر چه برگرفتم دل باو دادم
 اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را
 کنم تا خویشرا قربان از آن ابرووان مژگان
 اگر جان در ره جانان فدا گردد فدا گردد

نجات فیض تا گردد مسجل نزد اهل حق

زداغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را
بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل
تجلی تان کند بر من مرا از من کند خالی
تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش
از آن عاقل بماندستی که رویش را ندیدستی
کسی او را تواند دیدگو گردد سراپاچان
جلالش چون گذارد جان جمالش می نوازد دل
زکس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید
اگر خواهی رسی در وی گذر کن از هوای دل
کسی جاننش شود فربه که جسم او شود لاغر
نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق
دلت فردوس می خواهد کمالی را بدست آور
اگر خواهی که عقلت را زدست دیو برهانی
بکن از غیرحق دل را بروب از ما سوی جانرا

تسلی چون دهد از خود نخواهم آن تسلی را
بیخشدگر تسلی جان دهم آن جان تجلی را
که یکتایم نشیمن کی کنم جز جای خالی را
تسلی باد قربان ناز سلطان تجلی را
کسی مجنون تواند شد که او دیده است لیلی را
که چشم سرنیارد دید حسن لایزالی را
و گرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را
نه بیند دیده خود بین جمال حق تعالی را
بهل سامان غالی را بمان ایوان عالی را
زخون دل غذا و زبور یا سازد نهالی را
بمان لذات دنیا را بهل فردوس اعلی را
که باشد با تو در عقبی بهل صاحب کمالی را
زسریرون کن ار بتوانی اوهام خیالی را
بدو نان وار گذار اسباب جاهی را و مالی را

ترا این وصفها چون نیست خالی زن تن ازگفتن

بیان دیگر مکن ای فیض حز او صاف حالی را

هشدار که دیوان حسابست در اینجا
تا آتش خشمش چکند بامن و با تو
آن یار که با درد کشانش نظری هست
بر شعله دل زن شرری زآتش قهرش
دشنامی از آن لب گندم تازه و خوشبو
هر چیز چنان کو بود آنجا بنماید
رو دیده بدست آر که در دیده خونین
این بزم نه بزمیست که باشدمی و مطرب
آنجا مگرم جام شرابی بکف آید
با دوست در آید مگر آنجا زدر لطف
آید زسرافیل چو یک نفخه بکوشش
هر توشه سزاوار ره خلد نباشد

با ماش خطابست و عتابست در اینجا
دلهای عزیزان همه آبست در اینجا
با صوفی صافیش عتابست در اینجا
آنجا اگر آتش بود آبست در اینجا
زآن گل سخن تلخ گلابست در اینجا
آنجاست حمیم آنچه شرابست در اینجا
آنجاست خطا آنچه صوابست در اینجا
می خون دل احباب کبابست در اینجا
در چشم من این باده سرابست در اینجا
با دشمن و با دوست عتابست در اینجا
بیدار شود هر که بخوابست در اینجا
نیکو بنگر فیض چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور

آندل که زقهر تو خرابست در اینجا

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا
حشرست و نشورست و صراطست و قیامت
دیوان حسابست و کتابست در اینجا
میزان ثوابست و عقابست در اینجا

فردوس برین است یکی را و یکی را
آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است
آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت
بیند همه پاداش عمل تازه بتازه
با زاهدش ارهست خطائی بقیامت
امروز پاداش شهیدان محبت
زاهد نکشد باده مگر دردی و آنجا
آنرا که قیامت خوش نزدیک نماید
دوری که نیند مگر از دور قیامت
بیدار نگردد مگر از صور سرافیل
هشیار که سنجد عمل خویشتن ای فیض

انکال و جحیمست و عذابست در اینجا
با دوست خطابست و عتابست در اینجا
بیند چه حساب و چه کتابست در اینجا
باخویش مرآنرا که حسابست در اینجا
باماش هم امروز خطابست در اینجا
ز آن روی برافکنده نقابست در اینجا
صوفیست که اورامی نابست در اینجا
از گرمی تعجیل دل آبت در اینجا
در دیده تنگش چو سراپست در اینجا
مستغرق غفلت که بخوابست در اینجا
سرسوی حق و پا برکابست در اینجا

صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا

معمور بود گرچه خرابست در اینجا

از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا
با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم
من نمیدانم چسان جانم فداخواهد شدن
عمر خواهم پایدار و جان شیرین بشمار
هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز آنکه
توتیای دیده گریان کنم تا بینمش

کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
بی تو باشم هر دو عالم یک قفس باشد مرا
این قدر دانم نگاهی از تو بس باشد مرا
بر تو می افشانده باشم تا نفس باشد مرا
سرنهم در پای جانان این هوس باشد مرا
گر بخاک پای جانان دست رس باشد مرا

جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل

فیض تا کس دست بر سر چون مگس باشد مرا

جمال تست بروز آفتاب روزن ما
گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان
گمان مبر که بیک جا نشسته ام فارغ
دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس
صفای کینه ما کینه زکس نگذاشت
بمابدی کن و نیکی ببین و تجربه کن
هزار خوف خطر بودی ارنمیبودی
دل فراخ نیاید بتک از بخشش
سخن زعالم بالا همیشه می آید
غنیمتی شمر این یکدودم که خواهد شد
جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند

خیال تست بشبها چراغ مسکن ما
زیمین عشق تو شد رفته رفته جان تن ما
دو کون طی شد و یک کس ندید رفتن ما
ربود جذبۀ آهن ربای آهن ما
نه ایم با کس دشمن بگو بدشمن ما
خبر بکسان نیست غیر این فن ما
کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
بیا بیرگهر معرفت زمخزن ما
کجا خزانه دل کم شود زگفتن ما
بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما
نشاط عهد شباب آندو چشم روشن ما

همان بهار و همانگلشن و همان گلهاست چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما
 دلا اگر نشینم طرف گل زاری بیاد لاله رخی خون ما بگردن ما
 چو برخضیض زمین مانده ایم سرگردان چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما

خموش فیض حدیث دلست بی پایان

بیان آن نتواند زبان الکن ما

هر که آگاه شد از فسانه ما عاقبت پی برد بخانه ما
 آنکه جوید نشان نشان نبرد بی نشانی بود نشانه ما
 بگذراند زعرش هر که نهد سرطاعت بر آستانه ما
 توسن چرخ را بدین شوکت رام کرده است تازیانه ما
 نرسد دست کوتاه همت که بلندست آشیانه ما
 قدر ما را کسی نمیداند غیر آن صاحب زمانه ما
 همه عالم اگر شود دشمن ما و آن دوست یگانه ما
 هر که با ما بسر برد نفسی داند او عیش جاودانه ما
 هر که را وصل ما بچنگ آید هوش بریادش چغانه ما
 غیر درگاه ما پناهی نیست سرخلقی و آستانه ما
 کار و استاد و کار گه مائیم غیرمانیست کار خانه ما
 همه ما و بهانه اغیار کو کسی بشکند بهانه ما
 دام پیدا و دانه ناپیدا غیب بینست مرغ دانه ما

از سراهل رباید هوش

دم مزن فیض از فسانه ما

بهل ذکر چشمان خونریز را بمان فکر زلف دل آویز را
 دل و جان بیاد خدا زنده دار بحق چیز کن این دو ناچیز را
 اگر مستی آرزو با شدت بکش ساغر عشق لبریز را
 زحق عشق حق روز و شب میطلب بزن بر دل این آتش تیز را
 گذر کن زشیرین لبان حجاز بیاد آر فرهاد و پرویز را
 بجد باش در طاعت شرح و عقل مهل رسم تقوی و پرهیز را
 مکدر چو گردی بخوان شعر حق حق تلخ شیرینی آمیز را
 بروز دلت غم چو زور آورد بجو مطرب شادی انگیز را
 چو در طاعت افسرده گردد تت بیاد آر عباد شبخیز را
 بدل میرسان دم بدم یاد مرگ چو بر مرکب آسیب مهمیز را
 چو رازی نهی با کسی در میان بپرداز از غیر دهلیز را
 حجاب زحق نیست جز چیزو کس حذر کن زکس دور کن چیز را

نماند آدمی خو پالیز دهر بگاوان بماندند پالیز را

خدایا اگر چه نیرزد بهیچ

بچیزی بخر فیض ناچیز را

بده ساقی آن جام لبریز را بده باده عشرت انگیز را
می ء ده که جانرا برد تا فلک درد کهنه غربال غم بیز را
چه پرسى زمينا و ساغر کدام بیک دفعه ده آن دو لبریز را
گلویم فراخت ساقی بده کشم جام و مینا و خم نیز را
اگر صاف می می نیاید بدست بده دردی و دردی آمیز را
در آئینه جام دیدم بهشت خبر زاهد خشک شبخیز را
پریشان چو خواهی دل عاشقان برافشان دو زلف دل آویز را
بشرع تو خون دل ما رواست اشارت کن آن چشم خونریز را
چه با غمزه مست داری ستیز بجانم زن آن نشتر تیز را

دل فیض از آن زلف بس فیض دید

بیر مژده مرغان شبخیز را

اگر خرنند زعشاق جان سوخته را روان بدوست برم این روان سوخته را
کشد چو شعله زحرف فراق دوست نفس کشم بکام خموشی زبان سوخته را
زآتش دل من حرف در دهن سوزد کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را
خبر بیر بیر دلبر ای صبا و بگوی سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را
بگو زسوختگان آتشین رخان پرسند ترا چه شد که نپرسی فلان سوخته را
زهم پباش صبا قالبم پباش افکن مهل که دفن کنند استخوان سوخته را
بسوخت زآتش عشقش تنم طیب برو دوا چگونه توان خستگان سوخته را
فتاد آتش عشقش بدل زمن کم شد کجا روم زکه پرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگانست بهرخامان حیف خبر کنید زمن همدمان سوخته را

دهان و کام و زبان سوخت زاولین سخنش

بگو به فیض به بندد دهان سوخته را

از عمر بسی نماند ما را در سر هوسی نماند ما را
رفتیم زدل غبار اغیار جز دوست کسی نماند ما را
رفتیم باشیانه خویش رنج قفسی بماند ما را
از بس که نفس زدیم بیجا جای نفسی نماند ما را
یاران رفتند رفته رفته دمساز کسی نماند ما را
گرمی بردند و روشنائی زایشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان جز خارو خسی نماند ما را

دل	واپسی	دیگر	نداریم	در	دهر	کسی	نماند	را
کو	خضر	رهی	درین	بیابان	بانک	جرسی	نماند	ما
جز	ناله	که	مونس	دل ماست	فریاد	رسی	نماند	ما

بسیتم چو فیض لب زگفتار

چون هممنفسی نماند ما را

لذات	نماند	و	المها	شادی	گذرد	جو	برق	و	غمها
غمناک	مباش	از آن	و زین	خوش	چون	هر دو	رود	سوی	عدمها
هر	حادثه	که	برسر آید	هم	سوی	عدم	کشد	قدمها	
هر	پسریر	است	عسر	در پی	هر	عسیرا	ز	پی	کرمها
آخر	همه	خواب	با	خیالیست	الا	بنوشته		قلمها	
کز	بهر	جزای	زشت	و نیکو	ماند	بصحیفها		رقمها	
لذات	نماند	و	بماند	از	پیروی	هوا		ندمها	
هر	محنت	و هر	بلا	که بینی	کفاره	شمار	بر	ستمها	
اندوه	چو	ما	حی	گناهست	خوشر	که	در آن	کشیم	دمها

آن کن که بعاقبت بود خیر

فیض است و امید بر کرمها

بنواز	دل	شکسته	را	رحمی	بنمای	خسته	را
میکن	چو	گذر	کنی	برخاک	رهت	نشسته	را
بیگانه	مشو	بخویش	پیوند	از هر	دو	جهان	گسسته
سهلست	کنی	گر	التفاتی	دل بر	کرم	تو	بسته
مگذار	بدام	نفس	افتد	از	چنگل	دیو	جسته
با	بار	فتد	بچنگ	با	خیل	ملک	نشسته
مگذار	شود	بکام	دشمن	دل در	غم	دست	بسته
مپسند	دگر	شود	گرفتار	بهر	تو	زخویش	رسته
بی	دانه	و آب	زار	مرغ	پر	و پا	شکسته
یا	رب	چه	شود	که	دست	گیری	خسته
فیض	است	و غم	تو	و دگر	هیچ	وصلی	از

بسته است دل شکسته در تو

پذیر شکسته بسته را

شود	شود	که	شود	شود	شود	که	بینم	صبح	و	شام	ترا
شود	شود	که	شوم	غرق	بحر	نور	شهود	بکام	مگر	ترا	
شود	شود	که	نهم	روی	مسکنت	بر	خاک	بدرگه	و	خوانم	علی

شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم
برای خویش نباشم شوم تمام ترا
شود شود که سراپا چو دام چشم شوم
بدین وسیله مگر آورم بدام ترا
شود شود که نهم دل بجست جوی وصال
بدیده پویم و جویم علی اللوام ترا

شود شود کوسرفیض درره تورود

که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

زخود سری بدرآرم چه خوش بود بخدا
زپوست مغز برآرم چه خوش بود بخدا
فکنده ام دل و جانرا بقلزم غم عشق
اگر دری بکف آرم چه خوش بود بخدا
کنم زخویش تهی خویشرا ازخود برهم
زغم دمار بر آرم چه خوش بود بخدا
زدیم از رخ جان زنک نقش هر دو جهان
که روی توآرم چه خوش بود بخدا
کنم زصورت هر چیز رو بمعنی آن
عدد دگر نشمارم چه خوش بود بخدا
بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان
مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا
زپای تا سرمن گر تمام دیده شود
بحسن دوست گمارم چه خوش بود بخدا
بر آن خیال کنم وقف دیده و دل جان
بجز تو یاد نیارم چه خوش بود بخدا
درون خانه دل رویم از غبار سوی
بجز تو کس نگذارم چه خوش بود بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکسته من
بسوز سینه بزارم چه خوش بود به خدا
نهم چین مذلت بخاک درگه دوست
زدیده اشک بیارم چه خوش بود بخدا

برای سوختن فیض آتش غم عشق

زجان خویش برآرم چه خوش بود بخدا

یکنفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا
ساعتی بی شور و مستی سرنمی آید مرا
سربسر گشتم جهانرا خشک وتر دیدم بسی
جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
هم محبت جان ستاندهم محبت جان دهد
بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد
ضربتی از عشق تا برسر نمی آید مرا
جان بخوادم دادآخر در ره عشق کسی
هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
تانفس دارم نخواهم داشت دست ازعاشقی
یکنفس بی عیش و عشرت سرنمی آید مرا
غیرووصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض
دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس

جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا
وین شب تاریک هجران سرنمی آید مرا
دل همیخواهد که جان در پایش افشانم ولی
یکنفس آن ییوفا بر سر نمی آید مرا
طالع شوریده بین کان مایه شوریدگی
بی خبر یکبار از در در نمی آید مرا
ازطرب شیرینترست آن نوش لب لیکن حسود
قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا

بخت بدبین کز پیامی خاطر ما خوش نکرد
زرد شد برک نهال عیش در دل سالهاست
آرزویی از نکویان بر نمی آید مرا
لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا

من زرندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد

هیچ کاری فیض ازین خوشتر نمی آید مرا

از دل که برد آرام حسن بتان خدا را
ساز و شراب و شاهد نی محتسب نه زاهد
مجلس بیانک نی ساز مطرب سرود پرداز
با اینهمه چسان دین در دل قرار گیرد
از محتسب که ما را منع از شراب فرمود
آن زاهدی که با ما خشم و ستیزه میکرد
فهمید عشق زاهد شاهد گرفت عابد
چون طبع ما جوان شد با پیر کی توان بود
ترسم دهد بغارت رندی صلاح ما را
عیشی است بی کدورت بزمیست بی مدارا
ساقی مه دل افروز شاهد بت دل آرا
تقوی چگونه باشد در کام کس گوارا
ساغر گرفت بر کف میخورد آشکارا
شاهد کشید در بر فی زمره السکارا
میخانه گشت مسجد واعظ بماند جا را
کر چله را بماندیم معذور دار ما را

فیض از کلام حافظ میخوان برای تعوید

دل میرود زدستم صاحب‌دلان خدا را

وصف تو چه میکنم نگارا
از باده کیست نرگست مست
شمشاد ترا که داد رفتار
از لطف که شد تن تو چون گل
چشمان ترا که فتنه آموخت
در مملکت خرد که سرداد
در چشم خوش تو کیست ساقی
بر دانه خال عنبرینت
آب رخت از کدام چشمه است
تیر مژه از کمان ابرو
این حسن و جمال دلفریبت
آن وصف بود ثنا خدا را
رویت زکه دارد این صفا را
کز پای فکند سروها را
وزقهر که شد دلت چو خارا
کز ما رمقی نماند ما را
آن غمزه شوخ دلربا را
کز ما پی می ربود ما را
آن دام که گسترید یارا
کز چشم بریخت آب ما را
بر دل که زند بگو خدا را
از بهر که صید کرد ما را

از شیوه یار فیض آموخت

در پرده ثنا کند خدا را

یارا یارا ترا چه یارا
این دلبری از تو نیست بالله
آنکسکه نگاشته است نقش
در پرده حسن تست پنهان
از خال و خط کتاب مسطور
دل برائی اذکیا را
این فتنه زدیرگیست یارا
بر صفحه نیکوئی نگارا
دل میبرد از بر آشکارا
است بدست دیده مارا

تا درنگریم و باز خوانیم در روی تو سوره ثنا را
هر جزو تو آیتی زقرآن هر شیوه ستایشی خدا را
هر جلوه تو کند ثنائی در پرده جناب کبریا را
آئینه حسن تو نماید بی صورت و بی جهت خدا را

از فیض کسی دگر برد دل

تو بیخبری ز دل نگارا

تو و آرام و پخته کاریها من و خامی و بی قراریها
پرسشم گر بخاطرت گذرد دل بیمار و جان سپاریها
غیر را روزهای عیش و طرب من و شبهای تار و زاریها
بی نکوئی چه بر سرش آمد کو مراعات حق گذاریها
پای تا سر بمهر تو بستم یاد ایام رستگاریها
شکوه بگذرام و بنالم زار تا کند دوست غمگساریها
از در عجز و مسکنت آرم بندگیها و اشکباریها
شاید از رحم در دلش آرد آه آتش فشان و زاریها
شکوه از بخت و مهر او درد چه شد آرزم و شرمساریها
دعوی دوستی و عرض گله روی سخت و امید واریها
گفتی ای دلفکار از کئه زار تو زار تو بزاریها

فیض را نیست غیر تو یاری

یاریش کن بحق یاریها

نکنی گر تو وفا حسبی الله کفی ورنهی روجفا حسبی الله کفی
قد تو نخل بلند بر آن شکر و قند نکنی گر تو عطا حسبی الله کفی
چو برویت نگرم حق بودش در نظرم نیم از اهل هو احسبی الله کفی
گاه زخمی می زخم گاه مرهم می نهم تاچه راخواست خدا حسبی الله کفی
از تو درد و تو دوا از تو رنج تو شفا حق چنین ساخت ترا حسبی الله کفی
سرنهم بر در تو جان نهم بر سر تو تا شوم از شهدا حسبی الله کفی
دل من بسته تو جان من خسته تو نکنی گر تو دوا حسبی الله کفی
مانده از من نفسی میروم سوی کسی تا رهم از من و ما حسبی الله کفی
از تو کام ار نبرم ره دیگر سپرم یار فیض است خدا حسبی الله کفی

میتوان برداشت دل از خویش و شد از جان جدا

لیک مشکل میتوان شد از بر یاران جدا

صحبت یاران خوشست و الفت یاران خوشست این دو با هم یار باید این جدائی آن جدا
یار کلفت دیگرست و یار الفت دیگرست صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا

صحبت آنان قرین خواندن تبت ید است
 صحبت آنان بلای جان هر فهمیده
 یار باید یار را در راه حق رهبر شود
 یار باید یار باشد در فراق و در وصال
 یار باید یار را غمخوار باشد در بلا
 در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک
 چون بگرید یار باید یار هم گریان شود
 هر چه بپسندد بخود بپسندد آنرا بهر یار
 دشمنان یار را دشمن بود از جان و دل
 مال اگر داری برو در راه یاران صرف کن
 بگذر از راحت جفا و محنت اخوان بکش

فیض میداند که در الفت چها بنهاده اند

او چه داند کو بود از سنت و قرآن جدا

هر دم نیشی ز خویشی میرسد با آشنا
 کینه ها در سینه ها دارند خویشان از حسد
 هیچ آزاری ندیدم هرگز از بیگانه
 بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد
 خویش میخواید نباشد خویش بر روی زمین
 چون سلامی می کند سنگیست بر دل میخورد
 راحتی مر آشنا را زآشنائی کم رسد
 شکوه کم کن فیض از یاران و در خودکن نظر

گر زمن پرسی ز خویش و آشنا بیگانه شو

باخدای خویش میباش آشنا و آشنا

وصل با دلدار میباید مرا
 چون نیم از اصل خود ببریده اند
 من کجا و رسم عقل و دین کجا
 بی وصال او نمیخواهم بهشت
 عشق از نام نکو ننگ آیدش
 عقل دادم بستدم دیوانگی
 تا بکی این راز را پنهان کنم
 سر زمن سر میزند بی اختیار
 فصل از اغیار می باید مرا
 نالهای زار می باید مرا
 مست یارم یار می باید مرا
 دار بعد از جار میباید مرا
 عاشقم من عار می باید مرا
 شیوه این کار میباید مرا
 مستی و اظهار میباید مرا
 محرم اسرار میباید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن

در ره او کار میباید مرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دوست را داد او نشان دید این عیان کو نشان و دیدن جانان کجا
کی بجانان میرسد بی عشق جان جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دلی بی عشق بیند روی دوست قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد در بدن زاهدان را دل کجا یا جان کجا
دردها را عشق درمان میکند درد را بی عاشقی درمان کجا
عشق این را این و این را آن کند گر نباشد عشق این و آن کجا
هم سر ما عشق و هم سامان ما سر کجائی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان هر بی خان و مان

فیض را بی عشق و خان و مان کجا

اگر فضل خدای ما بجنیش جا دهد ما را بعشق او دهیم از جان و دل فردوس اعلا را
بآب چشم و رنگ زرد و داع بندگی بر دل که در کاراست ما را نیست حاجت حقتعالی را
بود تاویل این مصراع حافظ آنچه من گفتم باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
نباشد لطف او با ما چه سود از زهد و از تقوی چو باشد لطف او با ما چه حاصل زهد و تقوی را
ولی ما را بیاید طاعت و تقوی و اخلاصی ادب باید رعایت کرد امر حق تعالی را
بلی ما را نباشد کار بارز و قبول او که او بهتر شناسد خبث و طیب و طینت ما را
بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو باهل معرفت بگذار بس حل معما را

بیاخاموش شوای فیض از این اسرار و دم در کش

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

آنچه را از بهر من او خواست آن آید مرا خواستش از راز پنهان ناگهان آید مرا
سعی در تحصیل دنیا و فضولش بیهده است در ازل قدری که روزی شد همان آید مرا
سوی مشرق گر روم یا راه مغرب بسپریم برجینم آنچه بنوشته است آن آید مرا
بر سرم گرچه نمیدانم چه خواهد آمدن اینقدر دانم که مردن بی امان آید مرا
هیچ تمهیدی نکردم بهر مهمان اجل با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا
زندگانی شد تلف سودی نیامد زان بکف نیست از کس شکوه ام از خود زیان آید مرا
هر که خیری میکند اضعاف آن یابد جزا میدهم جان در رهش تا جان جان آید مرا
هر که بخشد جرمی از کس بگذرند از جرم او هر که بخشد جرمی از کس بگذرند از جرم او

هر که بر تن میفزاید نور جان کم میکند

میگذارم فیض تن تا نور جان آید مرا

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی نروم سوی سوی حسبی الله و کفی

تن من خاک رهش دل من جلوه گهش
 او چو دردی دهدم یا که داغی نهدم
 همه نورست و ضیا همه رویست و صفا
 او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا
 گر بخواند بدوم و براند نروم
 چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بموی

ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحیب
 چون عشق در سرای وجودم نزول کرد
 دل سوخت چون در آتش سودای عشق او
 چون ناصر من اوست چو منصور میروم
 حلاج عشق چون بزند پنبه تم
 مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا
 جان نیز در رهش فکنم حسبی الحیب
 از خویشتن طمع بکنم حسبی الحیب
 جان هم در آتشش فکنم حسبی الحیب
 خود را بدار عشق زخم حسبی الحیب
 بر دست و بازوی که تم حسبی الحیب
 من در هواش رقص کنم حسبی الحیب

دل بر کنم چو فیض زبود و نبود خویش

بر هر چه رای اوست تم حسبی الحیب

بیمار زارم انت الطیب درد تو دارم انت الحیب
 از تست دردم گرد تو گردم درمان من کن انت الطیب
 بر تو عیانست سوز نهانم بر سر و اعلان انت الرقیب
 هر سو کنم رو باشی تو آن سو با هر من و او انت القریب
 آمد رهی شیء للهی بهر بهی انت المجیب
 آمد بر تو خاک در تو باجرم بی حد انت الحسیب
 هم چشم گریان هم دل پشیمان ترسان و لرزان انت المهیب
 فیضت و عجزی بر درگه تو یا قابل التوب یا استیث

اغفر ذنوبی و استر عیوبی

انی انیب یا مستجیب

در وصل تو میزنند احباب افتتاح یا مفتاح الابواب
 چه شود گر بر تو ره یابند کم بقوا ناظرین خلف الباب
 تا کی از حضرت تو صبر و شکیب طال تطوا فهم وراء حجاب
 در پس پرده تا بکی حسرت ارحم نظرة بلا جلاباب
 از توشان جز تو مدعائی نیست ما لدیهم سوی لقاك ثواب
 خود حساب کتاب خود کرده انهم قسطهم بغیر حساب
 و جنوا قل موتهم ثمرات و اوتوا قبل نقلهم بشراب

سکروا فی هواک ثم ضحوا ما لهم فی سواک هواک مناب
 از سیبها گذاشته اند و حجب خرقوا الحجب ارتقوا الاسباب
 کرده بانفس و با هواغزوات هزموا الجند قاتلوا الاحزاب

فیض از خود اگر پرهیزی

انّ للمتّقین حسن مآب

در وصل تو میزنند احباب تاب هجران نماندشان بشتاب
 بی تو جان تا بکی تواند زیست دل بیچاره چند آرد تاب
 بنما آفتابرا بسی ابر بگشا از جمال خویش نقاب
 تا بمانند عاقلان حیران خشک مغزان شوند اولوالالباب
 پیشوایان شوند تازه مرید شیب را نو کنند عهد شباب
 بنده و خواجه در هم آمیزند یتفانی العبید فی الارباب
 باخود آیند بیخودان هوا هوشیاران شوند مست و خراب
 نه بصر ماند از اولوالابصار نه ادب آید از اولوالالباب

اینچنین روزی ارشود روزی

لیس فیض یری والا اصحاب

عشق پرداز ما مرا دریاب ای بلای خدا مرا دریاب
 سوخت از آتش هوس جانم بردم آبم هوا مرا در یاب
 لحظه لحظه خودی و خود بینی گیردم از خدا مرا دریاب
 صحبت خلق دورم از حق کرد عمر من شد هبا مرا در یاب
 هر دم آید گرانی از طرفی گیرد از من مرا مرادریاب
 در گلو غصه قصه در دل ماند محرم رازها مرا دریاب
 کشت بیگانه ام به غمخواری یکره ای آشنا مرا دریاب
 نزدم در رضای حق نفسی برضای خدا مرا دریاب
 بگدائی بدین در آمده ام نظری کن شهما مرا دریاب

فیض را سوی حق نشانی ده

رهبر و راهنمای مرا دریاب

گفتمش دل بر آتش تو کباب گفت جانها زمایست در تب و تاب
 گفتمش اضطراب دلها چیست گفت آرام سینه های کباب
 گفتمش اشگ راه خوابم بست گفت کی بود عاشقانرا خواب
 گفتمش بهر عاشقان چکنی گفت بر گیرم از جمال نقاب
 گفتمش پرده حمال تو چیست گفت بگذر زخویشتن در ایاب
 گفتمش تاب آن جمالم نیست گفت چون بی تو گردی اری تاب

گفتمش باده لب لعلم گفت از حسرتش توان شد آب
 گفتمش تشنه وصال توام گفت زین می کسی نشد سیراب
 گفتمش جان و دل فدا کردم گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض درغم تو

گفت طوبی لهم و حسن مآب

ای که چون عمر میروی بشتاب خستگانرا به غمزه دریاب
 گروفا میکنی بوعده قتل کارم از دست میرود بشتاب
 غم تو راحت دل غمگین عشقت آرام سینههای کباب
 بی خودم کن از آن لب میگون تشنه را به جرعه دریاب
 شب نشستم بیاد ابرویت پشت بر خواب و روی در محراب
 عاشقانرا سر غنودن نیست دیده بی دلان ندارد خواب
 خواب در چشم من چه سان آید چون دمی نیست خالی از سیلاب
 بر رخم بسته تا بکی در وصل افتتاح یا مفتوح الابواب

فیض آندم بدوست پیوندی

که نباشی تو در میانه حجاب

بده پیمانه سرشار امشب مرا بستان زمن ای یار امشب
 ندارم طاقت بار جدائی مرا از دوش من بردار امشب
 نقاب من زروی خویش برگیر برافکن پرده از اسرار امشب
 زخورشید جمالت پرده بردار شبنم را روز کن ای یار امشب
 بیا از یکدیگر کامی بگیریم فلک در خواب و ما بیدار امشب
 شب قدر و ملایک جمله حاضر مهل ساقی مرا هشیار امشب
 از آن لب شربت بیهوشیم ده مرا با خویشتن مگذار امشب
 بیویت دم بدم از جارود دل قرار دل تو باش ای یار امشب
 بسی محنت که از هجرانکشیدم دلم را باز ده دلدار امشب
 بیالینم دمی از لطف بنشین مرا مگذار بی تیمار امشب
 بدست خویشتن تیمارمن کن مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامان جان دست

سر فیضت و پای یار امشب

بیمار زارم دریاب دریاب جز تو ندارم دریاب دریاب
 در راه عشقت از پا فتادم رحمی که زارم دریاب دریاب
 دو از رخ تو در خاک و در خون جان می سپارم دریاب دریاب
 جان شد خیالی تن شد هلالی زار و نزارم دریاب دریاب

با	سخت	جانی	ابرو	کمانی	افتاده	کارم	دریاب	دریاب
شد	زاشک	خونین	رویم	منقش	زیبا	نگارم	دریاب	دریاب
دل	شد	زشوق	آب	بشتاب	بشتاب	ندارم	دریاب	دریاب
شد	در	فراقت		نامهربانا	از دست	کارم	دریاب	دریاب

مشکل که فیضت زین غم برد جان

بیمار و زارم دریاب دریاب

زان	دو	چشم	مدام	مست	و	خراب	میکشم	لحظه	لحظه	جام	شراب
میشوی	از	فورغ	حسن	آتش		میشوم	از	نگاه	حسرت	آب	آب
غمزه		شوخ	چشم	فتانت		میبراید	دل	از	اولوا	الالباب	
هوشمندان		زنگس	مست	بیخود	افتاده	اند	مست	و	خراب		
قامتی	خواهد	آمدم	در	بر	دوش	دیدم	قیامتی	در	خواب		
خون	دل	تا	بکی	بدیده	برم	چون	کنم	در	جگر	ندارم	آب

در وصلت چو بسته بر فیض

افتح یا مفتح الابواب

این	چه	چشم	و	چه	ابرو	چه	لب	این	چه	قدست	و	چه	رفتار	عجب		
این	چه	خطست	و	چه	خالست	و	چه	حسن	این	چه	تمکین	چه	جا	و	چه	ادب
هر	یکی	از	دگری	شیرین	تر			لب	و	دندان	و	دهان	و	غبغب		
جلوه‌ایت	همه	آرایش	ناز	غمزهایت	همه	اسباب	و	طرب		سکناات	همه	مطبوع	و	عجب		
پای	تا	سر	همه	شیرین	و	لطیف		این	چه	نخلست	سراپای	رطب				
شب	هجرا	تو	غم	بر	سر	غم		روز	وصلت	همه	شادی	و	طرب			
شب	اغیار	زدیدار	تو	روز				روز	من	از	غم	هجرا	تو	شب		

شب اغیار ز تو روز و چه روز

روز فیض از تو شب آنگاه چه شب

برواج	خوبی	دیدم	مهی	شب	گفتم	زمهرش	در	تاب	و	در	تب		
گفتم	چه	باشد	نزد	من	آئی	در	خدمت	تو	باشم	یک	امشب		
گفتا	چه	مطلب	از	خدمت	من	گفتم	چه	باشد	غیر	از	تو	مطلب	
گفتا		بیایم	منزل	کدامست		گفتی	که	شد	روز	در	چشم	آن	شب
گفتم		ثنایش	کردم	دعایش		در	حفظ	دارش	از	چشم	یا	رب	
آمد		بمنزل	بنشست	در	دل	گفتی	که	جانی	آمد	بقالب			
گفتا	چه	خواهی	؟	گفتم	جمالت	از	مست	از	چشم	گه	بیخود	از	لب
از	زلف	گاهی	خاطر	پریشان		از	غمزه	گاهی	در	تاب	و	در	تب

گفتا که چشمم مستیست خونخوار
 چون تو گرفتار داریم بسیار
 میگفت سرخوش شیرین و دلکش
 گفتم لب را یعنی بیوسم
 گفتم دهانت گفتا که حرفیست
 گفتم که بالات گفتا بلائیست
 این گفت و برخاست صد فتنه شد راست
 چون بنگریدم کس را ندیدم
 در سوزدل ماند از حسرتش فیض
 با آه و ناله با بانگ یارب
 وین زلف و غمزه مار است و عقرب
 در دام زلف و در چاه غبغب
 گفتمی که شکر میبارد از لب
 شد در حیا زد انگشت بر لب
 بی جام و باده و آنکه لبالب
 بگذر بخیری زین گونه مطلب
 روز قیامت دیدم من آن شب
 نی پیش و نی پس نه راست و نه چپ
 در سوزدل ماند از حسرتش فیض

دل بکن جانا از این دیر خراب

کاسمان در رفتنت دارد شتاب

گر نکندی بسته ماند اینجا دلت
 حسرتی ماند بدل آنرا که داد
 هست دنیا چون سرابی تشنه را
 آیدت هر دم سرابی در نظر
 آن نباشد آب و دیگر همچنین
 خل غیرالله اقبل نحوه
 ددر را بگذار و صافی را بگیر
 تا شوی با جان عالم متصل
 تو بمانی بیدل آنجا در عذاب
 دل بچیزی گر نشد زان کامیاب
 تشنه کی سیراب گردد از سراب
 سوی آن رانی بتعجیل و شتاب
 هرگز از دنیا نگریدی کامیاب
 هر چه بینی غر حق زان رو بتاب
 بگذر از قشر ای دل و بستان لباب
 تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با تو فیض اسرار سخن

فهم کن والله اعلم بالصواب

سالك راه حق بیا همت از اولیا طلب
 فاش بین که دعا روی خدا در اولیا
 گفت خدا که اولیا روی من و ره منند
 سرور اولیا نیست و زپس مصطفی علی است
 پیروی رسول حق دوستی حق آورد
 چشم بصیرت بخود نور پذیر کی شود
 شرع سفینه نجات آل رسول ناخدا
 دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش
 خسته جهل را بگوی خیز و بیا بجست جوی
 مفلس بینوا بیا از در ما بجوا نوا
 چند زیست همتی فرش شوی برین زمین
 همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب
 بهر جمال کبریا آئینه صفا طلب
 هر چه خواهی از خدا بر در اولیا طلب
 خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب
 پیروی رسول کن دوستی خدا طلب
 نور بصیرت دل از صاحب انما طلب
 ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب
 معرفت از طلب کنی از برکات ما طلب
 از برما شفا بجو از دم ما دعا طلب
 صاحب مدعا بیا از در ما دوا طلب
 روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب

چیست سما سمای غیب ممکنست بری زعیب
 نیست خوشی در این سرا کیست بجز غم و عنا
 راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان
 جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب
 عیش در این سرا مجو عیش در آن سرا طلب
 زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب

هست طلب بحق سبب گر بسزا بود طلب

هر چه طلب کنی چو فیض یاوه مگو بجا طلب

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب
 شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد
 شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز
 در مقامی کاندر و سنجد نقد هر سخن
 شور در سر نور در دل افکند اشعار حق
 روح در پرواز آید زاستماع بیت بیت
 شعر حق پرمغز و شعر باطل از معنی تهی
 آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود
 آن غزل خوانم که جانرا سوی علیین کشد
 آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود
 آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان
 جلوه های معنیش جان در دل سامع کند
 بشنود گر عابدان بیند رخ معبود را
 گر بگوش زاهد آید بیتی از ایات او
 گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب
 آنچه روی دل کند سوی حق و دارالثواب
 لرزه افتد در بدن معنی چو بگشاید نقاب
 آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب
 شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب
 افکند در سینه آتش آورد در دیده آب
 آن بود دریای موج این بود همچون حباب
 با سراپای وجود او کند کار شراب
 از جمال شاهد مقصود بر گیرد حجاب
 گر فرود آید بکھسار از خجالت گردد آب
 جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب
 تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب
 از میان عابد و معبود برخیزد حجاب
 بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب

نیست شعر من چو شعر شاعران خالی زمغز

تا توانی دل بتاب از شعر فیض و رو متاب

آنکه را هستی همیشه در طلب
 ز آنچه میجوئی بروز و شب نشان
 تار و پود هیکت او می تند
 از فراق او تن تو در گداز
 روی او سوی تو ای غافل ز خود
 مایه شادی درون جان تست
 یکنفس از دیدنش فارغ مباش
 حاضر و غایب بغیر از وی که دید
 حکمت او بس غرایب را مناط
 ای ز سر تا پا همه خلقت غریب
 جامع اضداد جز حق نیست فیض
 در تو پنهان است از خود می طلب
 در بر تو حاضر است او روز و شب
 در دلت از وی فتد شور و شغب
 رشته جانت از او در تاب و تب
 چشم بگشا هان چه شد پاس ادب
 از چه غم داری تو ای کان طرب
 در لقا یکدم میاسا از طلب
 من هرب منه الیه قد رغب
 قدرت او بس عجایب را سبب
 ای ز پا تا سر همه امرت عجب
 ره بحق بنمودمت زین ره طلب

هر کسی در غور این کم میرسد

گر رسیدی تو بدین مگشای لب

مخسب	پنهان	درد	غم	بنال	از	مخسب	جان	آر	ای	مخسب	شب	رو	بحق	آر	ای	جان	مخسب
مخسب	درمان	ساز	شیش	بسوز	شبش	درد	بهر	باید	از	مخسب	ترا	چاره	باید	از	بهر	درد	مخسب
مخسب	جان	دیگر	شب	وگرنه	شب	کن	خواب	شد	خواب	مخسب	یک	شب	اگر	چاره	شد	خواب	کن
مخسب	نان	بدو	راحت	بمان	خواب	میشود	این	شب	این	مخسب	کجا	یک	شب	و	ده	شب	این
مخسب	هان	بود	به	اگر	جان	تنت	ز	درد	تنت	مخسب	نخسی	بسی	شب	ز	درد	تنت	مخسب
مخسب	عزیزان	بجای	و	و	گرنه	درد	جان	نفهمیده	درد	مخسب	بخسب	از	نفهمیده	درد	جان	مخسب	مخسب
مخسب	بسامان	و	میفت	ببستر	میفت	ببه	سریزانو	آیدت	سریزانو	مخسب	چو	خواب	آیدت	سریزانو	ببه	سریزانو	مخسب
مخسب	خروشان	خروسان	چون	تو	هم	شوند	خروشان	خروشان	شوند	مخسب	سحر	گه	خروسان	خروشان	شوند	خروشان	مخسب
مخسب	نقصان	خواب	را	برد	روح	دهد	فزونی	را	فزونی	مخسب	اگر	خواب	تن	را	فزونی	دهد	مخسب

اگر اول شب نخسبی چو فیض

چو نیمی رود یا که ثلاثان مخسب

بجماعت	نمازی	در	خیر	مفتاح	در	عبادت	حق	و	عبادت	گنج	ابدی	پیروی	حق	و	عبادت	گنج	ابدی
قناعت	ایدوست	مکن	بصورت	زندهار	بصورت	مکن	دل	و	احیات	معنای	نمازست	حضور	دل	و	احیات	معنای	نمازست
رعایت	را	نیک	شرایط	آداب	و	شرایط	همه	را	نمائی	راضی	مشو	از	بندگی	تا	نمائی	راضی	مشو
عبادت	جان	بدل	را	خود	را	ندهی	تا	بدل	ندارد	هر	چند	که	وسواس	کنی	سود	ندارد	هر
حمایت	دیو	وسوسه	از	میکن	دلت	از	وسوسه	دیو	نیابد	خواهی	بعبادت	خللی	راه	نیابد	خواهی	بعبادت	خللی
طهارت	وقت	کشد	تا	مگذار	که	تا	کار	کشد	فضیلت	خواهی	که	زدست	نرود	وقت	فضیلت	خواهی	که
عبادت	اهل	نویسند	ترا	تا	آنکه	نویسند	ترا	ز	شبانروز	از	دست	مده	راتبه	ورد	شبانروز	از	دست
سعادت	ابواب	بر	رخت	مفتوح	شود	بر	رخت	ابواب	بسحرگاه	برخیزی	و	وتری	بگذار	بسحرگاه	برخیزی	و	وتری
بجماعت	نمازی	فوت	شود	گر	از	تو	شود	فوت	آنها	هرگز	توانی	که	تلافی	کنی	آنها	هرگز	توانی
طاعت	داخل	معصیتی	مکن	زندهار	مکن	معصیتی	داخل	طاعت	تقوی	طاعت	نپذیرند	در	آن	نیست	چه	تقوی	نپذیرند
عادت	پرهیز	به	عبادات	هنگام	عبادات	به	پرهیز	ز	را	این	کار	بعبادت	نشود	راست	خدا	را	این

هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض

در آخرت آن یابد تبدیل بر احوال

بنفاست	راهنمایی	نبود	تو	چون	کیاست	قبله	ارباب	کیاست	ای	آنکه	تویی	قبله	ارباب	کیاست	ای	آنکه	تویی
ریاست	ترا	است	نموده	تسخیر	نموده	است	ترا	حب	مباهات	گر	دعوی	دانش	کنی	از	بهر	مباهات	گر
سیاست	هیچ	را	دغلت	نفس	دغلت	را	نکنی	هیچ	هدایت	ای	سایس	اغیار	بتعلیم	و	هدایت	ای	سایس
حراست	زابلیس	هیچ	را	خود	را	نکنی	هیچ	زابلیس	جهالت	ای	حارس	بیگانه	ز	انواع	جهالت	ای	حارس
بفراست	بیابی	غیر	خفی	عیب	خفی	غیر	بیابی	بفراست	دیده	عیب	جلی	خویش	نه	بینی	بدو	دیده	عیب
دراست	نیابی	شفائی	هیچ	خود	هیچ	شفائی	نیابی	دراست	اشارات	گوئی	همه	را	درس	بقانون	و	اشارات	گوئی

تمیز شریفان و خسیسان ز تو پرسند
 باطن همه آلوده بانواع رذایل
 بینی بدی از کس نکنی صبر بر اخفا
 گوئی همه جا عیب کسانرا بعلاالا
 اصلاح خود اولیست زدلها خبرت نیست
 از نفس شریفت نکنی دور خساست
 پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست
 ور نیک عداوت کنی از رشک و نفاست
 در خویش نه بینی شره و بخل و شرست
 در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن در وی فیض

میکن بنکو کاری انواع غراست

تا نگذرد ز نام سزاوار نام نیست
 ای نامور ز پیش و پس خویش کند حذر
 عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی
 از دینی اکتفا به تمتع کن و بمان
 کامی مجو زدهرکه نا کامیست کام
 کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند
 بهر خواص گر چه بود لطف های خاص
 دارد مصیبتی همه لیک مختلف
 حزن و سرور را بمساوات داده اند
 زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا
 بگذر بخیر دشمن و بر ما مکن سلام
 تا معترف به نقص نباشد تمام نیست
 جایی مدان که بهر شکار تو دام نیست
 بی معرفت عبادت عابد تمام نیست
 کین ناقبول قابل عقد دوام نیست
 کامی که دل درو نتوان بست کام نیست
 فرقی درین میان خواص و عوام نیست
 بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست
 تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست
 گر چه تفاوتی است که خواجه غلام نیست
 هرگز میان این دو نفر التیام نیست
 سالم چو نیستیم ز شرط سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی فیض یکنفس

بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

آمزش من از تو خدایا غریب نیست
 وهابی و جوادی معطی ذوالمنن
 افتاده ام بخاک درت از ره نیاز
 سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی
 از بنده دور نیست که جرم و خطا کند
 اقرار میکنم به گناهان خویشتن
 گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش
 گر معصیت سزا نبود معصیت مبین
 از من غریب نیست که سوزم در آتشت
 از حد خود زیاده اگر میکنم طلب
 فیضت و درگه تو ازین در کجا رود
 از بنده جرم و عفو زمو لا غریب نیست
 بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست
 راهم دهی بعالم بالا غریب نیست
 گر بگذری ز جرم برایا غریب نیست
 بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست
 رحمی کن ای کریم و بیخشا غریب نیست
 کالاوریش صاحب کالا غریب نیست
 بیچارگی ببین ز تو اینها غریب نیست
 ور تو دهی بنزد خودت جا غریب نیست
 در حضرت کریم تمنا غریب نیست
 الحاح بر در تو خدایا غریب نیست

دارم محبت نبی و خاندان او

گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

الهی	بکامم	شرابی	فرست	شرابی	زجام	خطابی	فرست
مرا	کشت	رنج	الست	دگر	باره	از نو	شرابی
دلم	تا صفا	یابد	از زنگ	غم	بدردی	کشانست	که تابی
شد	افسرده	جانم	درین	خاکدان	ز مهرت	بدل آب	و تابی
زسر	جوش	خمخانه	حب	خویش	بجام	شرابم	حبابی
بلب	تشنه	چشمه	معرفت	بساقی	کوتر	که آبی	فرست
بعضیان	سرا	پای	آلوده	ام	زجام	طهورم	شرابی
بمعمار	میکن	حوالت	مرا	امیری	بملک	خرابی	فرست
بدل	تخم	امیدگشتم	بسی	بدین	کشتزارم	سحابی	فرست
زدریای	غفران	و	ابر	کرم	مرا	رحمت بی	حسابی
برای	براتم	ز	آتشکده	ز سوی	یمینم	کتابی	فرست

ز قشر سخن فیض دلگیر شد

ز معنای بکرم لبایی فرست

قصه	عشق	گفتم	هوس	است	در	اسرار	سفتنم	هوس	است
کنم	افشای	راز	در	پرده	گفتنی	در	نهفتم	هوس	است
حال	زار	دل	رمیده	خویش	از	لبانت	شفتنم	هوس	است
در	فراقت	دلم	چو	غنچه	گرفت	در	و صالت	شگفتم	هوس
با	تو	بودن	ز	شام	تا	دم	صبح	و	ز
وصف	حسن	تو	جفای	رقیب	در	حضور	تو	گفتم	هوس
گرد	خویش	از	ره	تو	کردن	دور	رهگذار	تو	رفتیم
بی	خودم	کن	در	آ	در	آغوشم	با	تو	بی
زین	معانی	دگر	مزن	دم	فیض	گز	بیان	هم	نهفتم

این جواب غزل که حافظ گفت

راز دل با تو گفتم هوس است

گنجیست	معرفت	که	طلسمش	نهفتن	است	راهش	غبار	شرکت	ز	ادراک	رفتن	است
گر	بحر	معرفت	بکف	آید	بکش	سخن	خشگی	اگر	دوچار	شود	خشک	شو
بیمار	دل	ز	معرفت	از	شمه	برد	بیمار	دل	ز	معرفت	از	شمه
درهم	کشیده	روی	ور	آید	چو	غنچه	باش	خونین	دلی	چو	غنچه	به
گل	گل	شکفته	شو	که	محل	شگفتن	است	گل	گل	شکفته	شو	که

گربرخوری بسوخته جان دل شکسته
 دانائی ار بدست تو افتد کند حدیث
 چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس
 بدگوئی راز وصف نگوئی زبان به بند
 شبها چو از عشا و عشا یافتی فراغ
 غم از دلش بروب که محراب رفتن است
 رو جمله گوش باش که جای شفتن است
 کان خامشی سرای زاغیار رفتن است
 پرگوی را علاج بترک شفتن است
 لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست

کی لایق طریقه او شعر گفتن است

رازها با اهل گفتن زاهل عرفان خوش نماست
 نصرت دین حق و در درد بودن متفق
 این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا
 خواندن قرآن و فهمیدن به آواز حزین
 چون نمازی در جماعت میشود کوتاه بهست
 گز مزاحی میکند مومن بحق نیکوست آن
 مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد
 ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو
 سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی
 اقتصار سایلان بر قوت از روی سکوت
 هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید
 عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی
 زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوه
 واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا
 یار یکدیگر شدن از قوم و خویشان خوش نماست
 زاهل علم و پیشوایان و فقیهان خوش نماست
 درس و بحث و علم و حکمت از حکیمان خوش نماست
 با خضوع جان و تن از اهل قرآن خوش نماست
 ترک تطویل و ریا از مقتدیان خوش نماست
 تقوی از باطل نمودن زاهل ایمان خوش نماست
 خنده و بازی و خوش طبعی ز طفلان خوش نماست
 و آن قبای تار در بر قد خوبان خوش نماست
 مهربانی و تواضع از بزرگان خوش نماست
 بخشش بی من و ایذا از کریمان خوش نماست
 هر که کار خویش را نیکو کند آن خوش نماست
 مستی و شوریدگی از می پرستان خوش نماست
 عاشقانرا حرف وصل یار و هجران خوش نماست
 عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش نماست

فیض میکن جهد تا سنجیده تر آید سخن

گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش نماست

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش نماست
 عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی
 خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست
 هر جفائی کز نکو رویان رسد باید کشید
 از لب شیرین عتاب تلخ شیرینست و خوش
 هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد
 تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده اند
 بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش
 هر چه میخواهی بگو کآید سخن زان لب نکو
 دلبری و ناز و استغنا از اینان خوش نماست
 دلبران را پرسش احوال ایشان خوش نماست
 امتناع و شرم و تمکین از نکویان خوش نماست
 صبر بر آزار یار از مهر کیشان خوش نماست
 تیر زهرآلوده از مژگان خوبان خوش نماست
 از نگاهی عالمی سازند ویران خوش نماست
 دلربائی اینچنین از دلربایان خوش نماست
 هرچه باعاشق کنی در کیش عشق آن خوش نماست
 تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان خوش نماست

ساعتی برخیز و بخرام و قیامت راست کن
عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست
جلوهای قامت سرو خرامان خوش نماست
از خردمند این و از صاحب نظران خوش نماست

فیض ازین پس گر نگوئی شعر در طور مجاز

نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

اگر ساغر دهد ساقی ازین دست
حریفانرا چه حاجت با شرابست
چیک پیمانه از خود میتوان رست
اشارتهای ساقی میکند مست
چه لازم روی از مادر کشیدن
بمژگان هم دل ما می توان خست
به بستن من خوشم تو با شکستن
بنو هر لحظه عهدی میتوان بست
خوشا آندل که زاغیاری بیرید
خوشا آن جان که از جز یار بگسست
خوشا آن دل که با دلدار آمیخت
خوشا آن جان که با جانانه پیوست
خوش آنکو از سر کونین برخواست
بخلوت خانه توحید بنشست
بامید تو افکندند بسیار
نیامد جز مرا این صید در شست

بلندی می تواند کرد بر چرخ

کسی گو نزد تو چون فیض شد پست

نه فلک چرخ زنان سودائی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست
ببخود افتاده زمین یکتن شیدائی تست
هر که حیران جمالیست تماشائی تست
هر که افراخت بدعوائی نکوئی کردن
گر بود راست همان سایه زیبائی تست
سروقدان که زبالائی بالا بالند
آن زبالای برازنده بالائی تست
هر گلی را که بود رنگ درینگلشن و بوی
شمه از گل خود رسته زیبائی تست
از ازل تاباند بینش هر بینائی
همه یک بینش در پرده بینائی تست
هر چه را دردو جهان نور هویدائی هست
همه یک ذره خورشید هویدائی تست
سر پنهان شدن روح نهان بودن تو
هر کجا رسم توانائی و دانائی هست
بنده خود کیست که خود رأی بود در کاری
نور دانائی تو زور توانائی تست
بسزای تو نکردیم دمی بندگیت
لاف خودرائی ما پرتو خود رائی تست
آنچه هست سزاوار تو آقائی تست

فیض خود را تو بکردار خوش آراسته کن

حسن گفتار نه در خورد خود آرائی تست

از عتاب تو پناهم خوی تست
از تو هر دم میگریزم سوی تو
وزعقاب تو مفرم سوی تست
بیم من از تو امیدم سوی تست
دیده دل محو روی تو مدام
قبله چشم دلم ابروی تست
هستی من از خطاب امر کن
مستی من از لب دلجوی تست
نیست در عالم بجز تو دوستی
هر که دارد دوستی بر بوی تست

محسنانرا تو بر احسان داشتی	هر کجا خوئست خوش آنخوی تست
حب محبوبان زحبت شمه	حسن خوبان پرتوی از روی تست
چشم خوبان کان دل از جا میرد	غمزه از نرگس جادوی تست
پس گدا کردی زلطف پادشاه	فیض مسکین هم گدای کوی تست

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی	مغز او معلای او صورت او پوست پوست
صورت ار چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست	معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر پوست پوست
معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او	صورت آن پرده او سر معنی اوست اوست
با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه	نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست
عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز	جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست
من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان	از کف بحر معانی روزی من جوست جوست
چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی	چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم پوست پوست

در صدف جان دردی نیست بجز دوست دوست	آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست
نغز درین نه طبق نیست بجز عشق حق	هر چه بجز عشق او نیست بجز پوست پوست
قدسهی قامتان زان چمن آراست راست	روی پری پیکران زان گل رو پوست پوست
عشق مرا پیشه شد در رک و در ریشه شد	نیست منی در میان من نه منم اوست اوست
مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست	بر سر خاک رهش دیده من جوست جوست
چون رخ مه طلعتان جان من افروختند	چون کمر دلبران این تن من پوست پوست
اوست همه عز و نازما همه دل و نیاز	خواری ما بهر ما عزت ما زوست زوست
او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود	اوست چنان ما چنین کس چکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل

نیست سخن شعر فیض عطر از آن پوست پوست

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست	نیست ما را مائی اگر مائی هست اوست اوست
هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی	مغز او معلای او و صورت او پوست پوست
صورت ار چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست	معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر پوست پوست
معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او	صورت او پرده او سر معنی اوست اوست
با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه	نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست
عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز	جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست
من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان	از کف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش دریافتی گفتا نصیب بوست بوست

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست
آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین
سر نه پیچد هیچیک از حلقه فرمان او
آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی
ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما
آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان
آنکه روی گلعدارانرا طراوت داد و رنگ
آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست
آنکه بهر او زمین بی خود فلک سرگشته است
آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند
آنکه شوری در دل هر ذره افکنده است
آنکه جسم و جان ازو پیدا و او از جسم و جان
آنکه او آئینه کونست و کون آئینه اش
آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل

گردانند اهل شک فیض از که میگوید سخن

نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست

اینجهانرا غیر حق پروردگاری هست نیست
عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی
حق شناسانرا که بر باطل فشانند آستین
دل بعشق حق بیند از غیر حق بیزار شو
مست حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود
اختیار خود باو بگذار و بگذر زاختیار
گر غمی داری بیار و عرض کن بر لطف او
روزگار آنست کان با دوست می آید بسر
عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود
بیغمانی را که جز تن پروری کاری نبود
آنکه را آگه شد از تقصیر خود در کار حق
سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق
این عبادتها که عابد در دل شب میکند

هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست نیست
عاشقانرا غیر ذکر دوست کاری هست نیست
غیر کرحق و بارش کار و باری هست نیست
غیرعشق حق و حق کاری و باری هست نیست
غیر مستش در دو عالم هوشیاری هست نیست
بنده را جز اختیارش اختیاری هست نیست
خستگانرا غیر لطفش غمگساری هست نیست
غیر ایام وصالش روزگاری هست نیست
جز زمان بندگی لیل و نهاری هست نیست
بنگر اندر دستشان از تن غباری هست نیست
جز دل بیمار و چشم اشکباری هست نیست
غیرخالص روز محشر در شماری هست نیست
گر نباشد خالص آنرا اعتباری هست نیست

فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد مثل او در روز محشر شرمساری هست نیست

آه میکش ناله میکن شعر میگویی مینویس

رفتگانرا غیر دیوان یادگاری هست نیست

بیا که از ازلم با تو آشنائی هست	ز عکس روی تو در دیده روشنائی هست
بدل ز چشم خرابت خرابی و مستی	بجان زباده لعل تو جانفزائی هست
ز تاب زلف تو گر دل بخویش می پیچد	زلزل دلکشت اسباب دلگشائی هست
مرا ز شیوه بیگانگیت باکی نیست	میان عشق من و حسنت آشنائی هست
اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست	ولیک دامن لطف ترا رسائی هست
ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید	زلطفهای لطیف تو مومیائی هست
دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام	ز پای تا سرت آئین دلربائی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت	که پادشاهی عالم درین گدائی هست
نمیرسد بجدائی غمی درین عالم	چه هر کجا که غمی هست در جدائی هست
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست	ترا وفای مراعات بیوفائی هست
نیازمند خدا از دو کون مستغنی است	که هر چه در دو جهان هست در خدائی هست
توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد	رساست دست کسی را که پارسائی هست
توانی آنکه کنی بر دو کون پادشهی	اگر ترا بسر خویش پادشاهی هست
سجود شکر بود فرض بی نوایانرا	هزار راحت در رنج بینوائی هست

اگر چه فیض بمقصود ره نمیداند

ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

هر که در دوست زد دامن احسان گرفت	و آنکه در دوستی مایه عرفان گرفت
دوستی کردگار معرفت آرد بیار	هر که از این تخم کشت حاصل از آن گرفت
ار در احسان هر آنک روی بمقصود کرد	دید جمال خدا حسن ز احسان گرفت
هر که بدو داد تن مایه ایمان ستد	وانکه بدو داد دل در عوضش جان گرفت
آنکه بدو داد جان زنده جاوید شد	عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت
هر که زد دنیا گذشت لذت عقبی چشید	وانکه ز عقبی گذشت کام ز جانان گرفت
آنکه باخلاص داد در ره او هر چه داشت	قطره بدریا گذشت بهره ز عمان گرفت
نیک و بد هر که هست سوی خودش عایدست	هر چه در امروز کرد روز جزا آن گرفت

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد

تا که بتوفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است	بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم	کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است
نوری ار بر جبهه ام بینی ز داغ عشق دان	سینه ام گر صاف بینی اشک و آهم کرده است

بر نماز و طاعتم دانی که می بندد مدام
 هیچ دانی کز سحاب کیست آب روی من
 ایمنم از فتنه آخر زمان دانی که کرد
 نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزدست
 پایمال سفله دارد شهرت بیجا مرا
 آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است
 آنکه او بر درگه خود خاک راهم کرده است
 آنکه از ریب المنون خود را پناهم کرده است
 آنکه خوار او شدن عزت پناهم کرده است
 رنجۀ سنگ حوادث دست جاهم کرده است

فیض اگر دعوی عرفان میکند بس دور نیست

معرفت از پوست پشمی در کلاهم کرده

این تن ما از روان روشن ما روشنت
 هر خیالی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت
 صمت حکمت میفزاید در دل اهل خرد
 از دهان ما شنید و در دل خود جای داد
 چشم دل را کارفرما تا که روشن تر شود
 آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش
 تا بود جان در تن ما اشک و آه ما بجاست
 هم زهجرش آتشی در جان ما افروخته
 وین دل ما از ریاضات تن ما روشنت
 سینه ما از جفای دشمن ما روشن است
 خاطر ما از زبان الکن ما روشن است
 آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنت
 دیده حق بین ما از دیدن ما روشن است
 شمع روی مهوشان از روغن ما روشن است
 مستمر گرمابه گرم و کلخن ما روشن است
 هم زوصلش این دو چشم روشن ما روشن است

میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست فیض

این سخن از شعله دل در تن ما روشن است

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شدست
 خواهش من دگر و آنچه تو خواهی دگرست
 هر نهالی که خیال قد و بالای تو گشت
 دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم
 بیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا
 متصل میکندش تا که در آرد از پای
 ناله ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر
 گل سرخست رخت یاشده از می گلگون
 بس که در حسن سراپای تو اندیشه نمود
 زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شدست
 نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
 ریشه شد بدل اکنون همه دل ریشه شدست
 از درخت غم تو باغ دلم پیشه شدست
 بس که بگداخت سراپای دلم شیشه شدست
 غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست
 یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست
 زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شدست
 پای تا سردل حیرت زده اندیشه شدست

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد

سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست
 گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت
 اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه ام
 پادشاه عشق بر ملک خرد تا دست یافت
 گوهر روحی پاکی بین چه سان در خون نشست
 غیر صحرای دل من زان درین هامون نشست
 می ندانم چون درآمد از کجا و چون نشست
 ملک را بگرفت سرتا سر خرد بیرون نشست

هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید
 جوینها از چشم خونبارم روان شد هر طرف
 اشک تا سر کرد از چشمم بدورم شد محیط
 چرخ هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد

در غزل فکری نباید کرد چندان فیض را

معنی برخاست تا از خاطرش موزون نشست

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت
 بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب
 زسینه گشت جدا و نیافت محرم راز
 اگر بعالم غییم دریچه بودی
 مگر سروش رحیلی بگوش جان آمد
 زوصل دوست نسیمی بیار باد صبا
 بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد
 اگر اجل دهم مهلت و خدا توفیق

ره بهشت کدامست و منزل راحت
 کجاست منزل مألوف و یار بی کلفت
 نفس گره شده در کام ماند از غیرت
 زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت
 دل گرفته گشاید زکربت غربت
 که سخت شعله کشیده است آتش فرقت
 زهی انیس و زهی خامشی زهی صحبت
 من و خدا و کتابی و گوشه خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا

خدا پسند بود فیض را زهی همت

گرانی از بدرون آید از در جنت
 خیال قرب گرانان دلم گران دارد
 شود زدور چو سنگین عمامه پیدا
 بسر بسته و پیچیده حبلهای مسد
 عمامهای گران بر سرگران جانان
 از آن عمامه سنگین بسر نهد سنگین
 اگر عمامه سنگین گران بسر نهند
 بمعنی است گران چونکه بر دلست گران

برون روم زدر دیگر ای فلان همت
 چو جای دیدن ایشان و کلفت صحبت
 نعوذ بالله از این قوم فاقروا تبت
 برد زحبلش حماله الحطب غیرت
 چو کوه بر سر کوهیست در دل الفت
 که بر زمین بنشانند قراره کلفت
 زجا گیرد و در آید جهان همه وحشت
 تنش اگر چه سبک باشد از ره صورت

خدا زشر گرانش نگاه میدارد

کسی که خوی کند همچو فیض با خلوت

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست
 چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکند
 هر که او عاقبت اندیش بود دل نهد
 نعمت دینی دون هیچ نگیرد دستت
 مال و جاهی که بر آن روز بروز افزائی
 خویشتن را بفسون و حیل آراسته است

یا بگنجید بسوفار که گنجایش نیست
 یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست
 در مقامی که بقا را ره گنجایش نیست
 بعث دست میالا که جز آرایش نیست
 کاهش جان بود آن مایه افزایش نیست
 نخری عشوه دنیا که جز آرایش نیست

هر که را زینت این زال دل از جا ببرد
 دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست
 هست زندان خردمند و بهشت نادان
 هر چه در دین کند سود بجا آور زود
 طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت
 خون رود از نظر و فرصت پلایش نیست
 زال بد منظر دون قابل آرایش نیست
 نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست
 ور زیانست بمان حاجت فرمایش نیست
 ره میما و برو فرصت پیمایش نیست

منشین شاد و معجو خاطر جمع و دل خوش

فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش نیست

منوش ساغر دنیا که درد ناب نماست
 هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا
 ببر مگیر عروس جهان که غدار است
 مدوز کیسه نفعش که نفع او ضرر است
 درونش تیره و تنگ از برون بود روشن
 برونش عیش و طرب وز درون غم و محنت
 غمزه اش کند اندوه جلوۀ راحت
 رین سرا دل اشکسته بیت معمور است
 جهانست خواب پریشان گهی شوی بیدار
 درونش خون دلست از برون شراب نماست
 بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست
 مرو بجامه خوابش که پیر شتاب نماست
 مخور فریب خطایش جهان صواب نماست
 ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست
 درون فسرده و بیرونش آب و تاب نماست
 ز عشوه اش دل ناکام کامیاب نماست
 اگرچه در نظر بی بصر خراب نماست
 که زیر خاک نخسی اگر چه خواب نماست

نظر بصورت دنیاست آنچه گفتم فیض

بمعنی ارنگری سوی حق شتاب نماست

ای که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست
 کیف یحیی الارض بعد الموت را نظاره کن
 سبعة الله را نگر آثار قدرت را به بین
 بر درختی راست تسیحی و ذکری در سجود
 یک از شاخها را بر درختان جا بجا
 زبان بیزبانی نیز دارد رازها
 بر ورق از هر درخت آیات حق را دفترست
 هر رگی از هر ورق از صنع بیچون آیتی است
 حکمت این رنگها و نقش ها در برگها
 با زبان حال گوید در بهار اشکوفها
 هر گلی و سبزه را بر درخت و بر زمین
 سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبان
 غنچه دلتنگ است و گل خندان و بلبل درفغان
 باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است
 تا عیان گردد ترا بعضی که حشر اکبر است
 جدا آیات آنکو خالق خشک و ترست
 از زبان حال بشنو گوش جانست گراست
 در ثنای حق زهر برگی زبان دیگر است
 لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است
 آنکسی خواند که او را چشم و گوش دیگر است
 آن رسد در سر آن آیت که حکمت را در است
 آن کسی فهمد که او را عقل و هوشی در سر است
 هی چی لطفست این که درما از خدای اکبرست
 رنگ در رنگ و طراوت در طراوت مضمراست
 هرشکوفه یا گلی را کو بکف سیم و زر است
 لطف و قهر از باطن هر یک بنوعی مظهر است

لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه گر
نرگس بیمار با ساقی سراید بر منار
فصل تابستان بود هر میوه را جلوه
در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر
در زمستان میکند پنهان عبادت را درخت
بیگمان هر کو تأمل در چنین صنعی کند

از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است
اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفرست
هر یکی را رنگی و بوئی و طعم دیگر است
چشم هر سوافکنی هر یک زدبگر بهتر است
از برون گر خشک بینی از درون سبز و ترست
هم بصرهم سمع یابد گر دلش کور و کورست

سوی باغ آ فیض و اسرار الهی را به بین

نیست دیدن چون شنیدن این دگر آن دگر است

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است
اهل دل ببند در هر ذره از حق جلوه
دیده حق بین نه ببند غیر حق در هر چه هست
عاقلان جویند حق را در برون خویشتن
مینماید جلوه او در هر چه دارد هستی
آنچه مطلوبست یکچیزست نزد هر که هست
عاشقانرا در درون جان زشوقش ناله است
صبر برهجران آن آرام جان باشد گناه
نیست کس را غیرظل حق پناهی در جهان
گر غنی را از متاع اینجهان عزاست و جاه
پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران

یک بیک بر وحدت ذاتش گواهی دیگر است
هر دم ایشانرا برخسارش نگاهی دیگر است
لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است
عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگر است
لیک او را پیش خوبان جلوه گاهی دیگر است
لیک هر کس را بهرچیزی نگاهی دیگر است
هر نفس کایشان زند آن دود آهی دیگر است
زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است
گر چه جاهل را گمان کورا پناهی دیگر است
بینوا را روز محشر عزوجاهی دیگر است
از ملک درویش آگه را سپاهی دیگر است

فیض را یکسو و یکروست تا باشد نظر

گر چه هر سویش بهر رو قبله گاهی دیگر است

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست
غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
هر کس که چشید از می عشق تو نشد پیر
در عهد صبا توبه شکستیم بصبها
رندی که بمستی گذراند همه عمر
هشیار کجا گردد ز آشوب قیامت
بر بحرو بر و خشک و تر دهر گذشتیم
پرکن ز می صاف غزل ساغر دیوان
گر میکده ویران و خرابات خرابست
هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد
بیدار کجا گردد از آشوب قیامت

کاندر نظرم هر چه بجز تست سراسر است
گشتیم سراپای جهان جمله خراست
مستان غمترا همه عمر شبابست
دیربست که سجاده مارهن شرابست
فارغ زغم پرسش و اندوه حسابست
آن مست که از نشأه چشم تو خراب است
جز آب رخ دوست جهان جمله سراسر است
جانرا می بی دردسر ای فیض کتابست
در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست
آن مست که از گردش چشم تو خرابست
آن دیده که با فتنه چشم تو بخوابست

پروا نکند ز آتش جانسوز جهنم آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست
با آنهمه تمکین که سراپای تو دارد چون عمر زما میگذری این چوشتابست
زان لطف نهران با دل ما هیچ نکردی باری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه دل فیض خراب از نگه تست

کو دل که نه ز آن غمزه مستانه خرابست

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است زهد خشک را بگذار رحمت خدا عامست
خویش را چه میسوزی زهد را بر آتش ریز کیسها چه میدوزی نقدها ترا رامست
ذوق می چه نشناسی شعله گر شوی خامی آنکه مست جانان نیست عارف اربود عامست
عشق کهنه صیادبست ما چو مرغ نو پرواز خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست
جوش باده مارانه خم فلک تنگست پیش ناله مستان غلغل فلک خامست
هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی آب زندگی باده چشمه خضر جامست
چون چشیدی این باده عیشهاست آماده جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست
پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر تا بکعبه وصلش دوری تو یک گامست
چون زخویشتن رستی با حیب پیوستی ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی

تا الست شد ساقی فیض دردی آشامست

جمال یار که پیوست بی قرار خود است چه در قفا و چه در جلوه در قرار خود است
همیشه واله نقش و نگار خویشتن است مدام شیفته زلف تا بدار خود است
هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است
هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب براه خویش نشسته در انتظار خود است
برای خود بود و عندلیب گلشن خود هوای کس نکند سبزه و بهار خود است
بکام کس نشود هرگز آنکه خود کامست بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است
بگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد ز پهلوی خود

چو لاله این دل سرگشته داغدار خود است

در سرم فتنه ای و سودائیت در سرم شورشی و غوغائی است
هر دم از ترک چشم غمازی در دلم غارتی و یغمائیت
پس این پرده دلربائی هست دل زجا رفتن من از جائیت
ساقی هست زیر پرده غیب که بهر گوشه مست و شیدائیت
در درون هست خمر و خماری کز برون مستی و هیهائیت
از تو ای آرزوی دل شدگان در دل هر کسی تمنائیت

عالمی پر زدر و گوهر شد

مگر این طبع فیض دریائست

چو دل قرار در آن زلف بقرار گرفت
قرارگاه بسی جستم و نشد حاصل
سپاه حسن بفن ملک دل گرفت از من
زعلم دم نزنم یاز عقل لاف دگر
مراز کشته امسال هیچ نیست بدست
در آن بدم که مگر پی بسر کار برم
بر آن شدم که زدهر اعتبار بستانم
خیال بستم کز دل غبار بزدايم
بیا بیا زسخن های فیض فیض بیر
جنون عشق زدست دل اختیار گرفت
به بی قراری آخر دلم قرار گرفت
باختیار ندادم به اضطرار گرفت
که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت
زیبش حاصل صدساله عشق یار گرفت
که سر کار زدستم عنان کار گرفت
چنان شدم که زمن دهر اعتبار گرفت
ازین خیال که بستم دلم غبار گرفت
که هر چه گفتم و نوشت او زکردگار گرفت

زیبش خویش نگوید حدیث و بنویسد

که در طریق ادب راه هشت و چار گرفت

مگو که چهره او را نقاب در پیشست
حجاب دیدن آن روی شرک و خودبینی است
وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی
گاهی به پرده دنیی دری گهی عقبی
نماید آنکه بود او نه اوست غره مشو
نظر باو نتوان کرد چون زعکس رخس
نگه باو نتواند رسید چون برهش
کتاب حسن بتان صورت است و او معنی
چو هوش ماند چون جلوه کرد اینمعنی
ترا زهستی و همی حجاب در پیشست
زهستی تو رخس را نقاب در پیشست
خبر زآب نداری و آب در پیشست
بسی زظلمت و نورت حجاب در پیشست
تو تا به آب رسی بس سراب در پیشست
بدور باش هزار آفتاب در پیشست
زتار زلف بسی پیچ و تاب در پیشست
بهوش باش گرت این کتاب در پیشست
اگر محیط شوی اضطراب در پیشست

بس است فیض زاین فن سخن که سامع را

ز شبهه صد سخن بیحساب در پیشست

مرا زجام خیالش شراب در پیش است
زتویه دم نتوان زد مدام زان لب لعل
مرا که سینه کیابست و لعل یار شراب
اصول دین چکنم با فروع آن چه مرا
اگر نه دل بسر زلف او گرفت قرار
زعشق مستم و ناصح فتاده در پی من
بهر بتی که به بینم سبک زجای روم
کجا روم که بدورم محیط گشت سرشک
بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است
بهر کجا که نشستم شراب در پیش است
زخوان حق نعم بی حساب در پیش است
زخط و خال بتان صد کتاب در پیش است
چرا همیشه مرا اضطراب در پیش است
بلاست در پس و حال خراب در پیش است
گر آن بروز برم انقلاب در پیش است
بهر کجا که کنم روی آب در پیش است

گذشتی از چه زتقوی و علم و زهد و ادب

هنوز فیض تراصد حجاب در پیش است

دل بوفای تو نهادن خوش است	جان بتمنای تو دادن خوش است
گر سرعاشق برود رفته باش	بر قدم عشق ستادن خوش است
پای کشیدن زهمه کارها	سریسر عشق نهادن خوش است
یکسره بر خواستن از هر دو کون	بر قدم دوست فتادن خوش است
دل زجهان کندن جان کندنست	روز ازل دل نهادن خوش است
پای برین توده غیرا زدن	روسوی فردوس نهادن خوش است

نیست خوشی فیض درین خاکدان

از عدم آباد نژادن خوش است

عشق در راه طلب راهبر مردانست	وقت مستی و طرب بال و پر مردانست
سفر آن نیست که از مصر بیغداده روی	رفتن از جان سوی جانان سفر مردانست
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی	از سرخویش گذشتن ظفر مردانست
هنر آن نیست که در کسب و فضایل گوشی	به پر عشق پریدن هنر مردانست
همه دلهاست فسرده همه جانها تیره	گرم و افروخته آه سحر مردانست
چشمه کوثر و سرسبزی بستان بهشت	خبری از اثر چشم تر مردانست
گهر اشک ندامت بقیامت ریزد	هر که در فکر شکست گهر مردانست

فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکاند

هم از آنروست که او خاک در مردانست

بهر گلی اگر ناله و نوائی هست	بجان تو اگر جز تو مدعائی هست
مگو مگو زکجا آمدی کجا رفتی	بین بین که بجز سایه تو جائی هست
مگو مگو بجهان آشنا کرا داری	بین بین بجهان جز تو آشنائی هست
ما بغیر هوای تو و رضای تو	هوای دیگر اگر هست و مدعائی هست
هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم	چه مدعا چه هوا جز تو روی ورائی هست
بخاک درگه تو گر روم بجای دگر	کجا روم بجز این آستانه جائی هست
مقابل گل رویت نشینم و نالم	چو عندلیب که در گلشن نوائی هست
وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست	چو گنج باشد ناچار ازدهائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد زفیض چه باک

چو التفات نهان تو آشنائی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست	مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست
بیا بیا که هنوزم نفس درآمدنست	بیار بر سر من گردگر بلائی هست
بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن	کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست
بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد	بجز دوا اگر این درد را دوائی هست

بکن بکن که جفای ترا نهادم سر مکن وفا و مروت گرت وفائی هست
 ممان ممان زمن خسته هیچ رسم و اثر بکن را بیخ و بنم عشق را جزائی هست
 بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست شب فراق ترا هیچ انتهای هست

وفای وعده ندارد طمع زخوی تو فیض

مرا بس است گرت وعده وفائی هست

بکجا روم زدست بچه سان رهم زشتت همه جا رسیده شست همه را گرفته دست
 بکشی بشست خویشم بکشی بدست خویشم بکش و بکش که جانم بقدای دست و شست
 بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن نظری چنانکه دانی بزکوه چشم مست
 بنوازی ار گدائی به تفقد و عطائی نکنی ازین زبانی نرسد از آن شکست
 نگاهی بناز میکن در فتنه باز میکن بره نظاره بس دل بامید فتنه هست
 کنیم خراب و گوئی زچه اینچنین شدستی زنگاه نیم مست زدو چشم می پرست
 بسخن حیات بخشی بنگاه جان ستانی بکن آنچه خواهدت دل چه زینکوئی گست
 کند آرزو کسی کو سر همتش بلندست که نهد سری پپایت که شود چه خاک پست
 بدرت شکسته آیم تو نپرسم که چونی برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه است

چه شود گرتفتائی بکنی بجانب فیض

سر لطف اگر نداری ره قهر را که بستت

یک نظر مستانه کردی عاقبت عقل را دیوانه کردی عاقبت
 با غم خود آشنای کردی مرا از خودم بیگانه کردی عاقبت
 در دل من گنج خود کردی نهان جای در ویرانه کردی عاقبت
 سوختی در شمع رویت جان من چاره پروانه کردی عاقبت
 قطره اشک مرا کردی قبول قطره را در دانه کردی عاقبت
 کردی اندر کل موجودات سیر جان من کاشانه کردی عاقبت
 زلف را کردی پریشان خلق را خان و مان ویرانه کردی عاقبت
 مو بمو را جای دلها ساختی مو بدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا

فیض را افسانه کردی عاقبت

هر چه تو میکنی همه خوبست هر چه محبوب کرد محبوبست
 رغبت دل نبست در مرغوبست جلوه تست هر چه مرغوبست
 رهبت دل زتست در مرهوبست سطوت تست هر چه مرهوبست
 دوست دارم تمام عالم را بتو عالم تمام منسوبست
 همه را از همه توئی مطلوب هر کسی را زهر چه مطلوبست
 در حقیقت توئی حبیب او را گر چه یوسف حبیب یعقوبست

ز تو توفیق یابد و خذلان هر که مسعود هر که منکوبست
 همه سوی تو میشود مجرور هر که مرفوع هر که منسوبست
 همه مشغول ذکر و تسبیحند گر کلو خست و سنگ و گر چوبست
 همه در کار تو و بهر تست عمر و صبر ار زنوح و ایوبست
 هر چه مصنوع تست بی عیبست هر چه ما میکنیم معیوبست

بنده سرفکنده در تست

هر چه با فیض میکنی خوبست

ما را با دوست آشنایست از دل روش روشنایست
 در صورت اگر چه بس حقیریم ما را بر دو کون پادشاهیست
 آنکس که ز شهر ماست داند کاین گوهر قیمتی کجایست
 ما را نتوان خرید ارزان در صدف بلا بهایست
 این گوهر شب چراغ درویش از مخزن خاص کبرایست
 بر ما دو جهان برند حسرت این عشق عنایت خدایست
 گر پادشهی کنیم شاید ما را بر او ره گدایست

این فیض که حق بفیض بخشد

بر جان شکسته مومیائست

ما را که نوای بی نوائست مستی ز شراب کبرایست
 تا حشر بخویشتن نیائیم هشیار و یا زحق جدایست
 ساقی قدحی بده که مستی بهتر زعبادت ریایست
 ما معتکفیم در خرابات ما را چه مجال پارسایست
 از ما طمع صالح خامیست مستیست چه جای خودنمائیست
 بیگانه مباش زاهد از ما ما را با دوست آشنایست

ای فیض ازین صریح تر گوی

ما را از دوست کی جدایست

سرشته اند در گلم الا هوای دوست سرتا پبای من همه هست از برای دوست
 تن از برای آنکه کشم بار او بجان جان از برای آنکه فشانم پبای دوست
 دل از برای آنکه به بندم بعشق او سر از برای آنکه دهم در هوای دوست
 چشم از برای آنکه به بینم جمال او لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
 دست از برای آنکه بدامان او زدم پای از برای آنکه روم در رضای دوست
 گوش از برای حلقه و گردن برای طوف یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست
 در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز در لب دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست
 خوش آنکه مدعای من از وی شود روا لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست
ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی

از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست
گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها کی در خور غمست و فراق آنکه سالها
قطع امید کرده زدنی و آخرت قطع امید کرده زدنی و آخرت
بر رهگذار دوست نشسته است منتظر بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
درگردنت صبا چو تم خاک ره شود درگردنت صبا چو تم خاک ره شود
ای آنکه وافقی زدرون و برون کار ای آنکه وافقی زدرون و برون کار
جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار دگر جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار دگر

صبر و وفا نیاز و فنا فیض کار ماست

جور و جفا و غنچ و دلالت کار دوست

سرکرده ایم پا بره جستجوی دوست سرکرده ایم پا بره جستجوی دوست
از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان
با پای او مگر بسپاریم راه او با پای او مگر بسپاریم راه او
هر چند میرویم بجائی نمیرسیم هر چند میرویم بجائی نمیرسیم
بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما
چل سال راه رفتی و در گام اولی چل سال راه رفتی و در گام اولی

تا چند مست باشی تو از باده هوس

یکجرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

یک جرعه می زساغر جانانم آرزوست یک جرعه می زساغر جانانم آرزوست
پائی زدم بدینی و پائی به آخرت پائی زدم بدینی و پائی به آخرت
از هر دو کون بی خبر و مست بندگی از هر دو کون بی خبر و مست بندگی
افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس
آب حیات هست نهان در دهان یار آب حیات هست نهان در دهان یار
زان چشم غمزه و زمژگان ستیزه زان چشم غمزه و زمژگان ستیزه
شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد
من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار
بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه
لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی
از دست زاهدان تر و زاهدان خشک از دست زاهدان تر و زاهدان خشک

از دیده خون بیارم تا جان شود روان

چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

حلقه	آن	در	شدنم	آرزوست	بر	در	او	سرزدنم	آرزوست		
چند	بهر	یاد	پریشان	شوم	خاک	در	او	شدنم	آرزوست		
خاک	درش	بوده	سرم	سالها	باز	هوای	وطنم		آرزوست		
تا	که	بجان	خدمت	جانان	کنم	جان	بر	زدنم	آرزوست		
بهر	تماشای	سراپای	او		دیده	سراپاشدنم			آرزوست		
دیده	ام	از	فرقت	او	شد	سفید	بوئی	از	آن	پیرهنم	آرزوست
مرغ	دلم	در	قفس	تن	بمرد	بال	پر	و	جان	زدنم	آرزوست
بر	در	لب	قفل	خموشی	زدم	سوی	خموشان	شدنم			آرزوست

عشق مهل فیض که با جان رود

زندگی در کفتم آرزوست

آهنگ	جانان	کرد	جان	ایمطرب	آهنگی	بس	است		
ما	مست	پیغام	وئیم	شیدای	دشنام	وئیم			
کی	بیخودان	بوی	او	دارند	تاب	روی	او		
مطرب	نوا	را	ساز	کن	برگ	و	نوا	آغاز	کن
سنگین	دلا	سنگین	دلا	با	ما	مکن	جور	و	جفا
دل	بیخودی	آغاز	کرد	آهنگ	رفتن	ساز	کرد		
از	عشق	جانان	سرخوشیم	بگذار	تا	خواری	کشیم		
ما	در	درون	دل	خوشیم	گودر	برون	تنگی	کشیم	

هر کس بود در کار خود فیض و خیال یار خود

زهادر بوئی بس و عباد را رنگی بس است

گذشت	آن	گل	و	حسرت	بیادگار	گذاشت	
چو	آسمان	بسرم	سایه	فکند	از	لطف	
چشید	ذوق	وصالش	چو	دل	نهان	گردید	
ربود	چون	زمیان	دل	کناره	کرد	از	من
شکفت	غنچه	دل	از	گشاد	چهره	او	
مثال	زینت	دنیاست	حسن	مهرویان			

بفیض گفتم خوبان وفا نمیدارند

بین چگونه ترا زار و دلفکار گذاشت

بمرد	رستم	زال	و	زتن	غبار	گذاشت		
خوشا	کسی	که	چو	رو	کرد	سوی	او	دنیا

بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست
 گذاشت هر که بجز کرد گار حسرت بود
 فلک نگرده الا بمدعای کسی
 چو اختیار ندادند بنده را در کار
 باختیار گرفت و باضطرار گذاشت
 خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت
 که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت
 خنک کسی که بمختار اختیار گذاشت

چو فیض هر که بدنیا بست دل جان برد

دعای خیر زنیکان بیادگار گذاشت

مرا که دل زغم معصیت ورق و رقست
 غم ازو بود و شادمانی دل او
 گناه ما چو خجالت در آسمان افکند
 سپهر نیست که دود دل عزیز انست
 نهم قضای خداوند را سر تسلیم
 فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن
 جواهر و در و زیور ابر کف حوران
 تو گر فرشته و حوری و گر بشری
 امید نور تجلی زحق طبق طبق است
 زمین دوست همه درد من بیک نسق است
 که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست
 نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است
 که بنده را زکتاب خدا همین سبق است
 که این صباحت آن آفتاب را فلق است
 نثار روی ترا زآسمان طبق طبق است
 میوش روی که نظاره تو یاد حق است

سخن تمام نگرده زیک غزل ای فیض

اگرچه گفته تو صفحه دو صدورق است

بدل و بجان زد آتش سبحات حسن و زیت
 دل عالمی زجا شد زتجلی جمالت
 تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
 گل گلشن وفائی همه مهری و وفائی
 بنشین دمی به پیشم برهان دمی زخویشم
 بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
 بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بگریز
 دل من نمی شکید زجمال دوست زاهد
 من و رو برو و نقدا تو و انتظار فردا
 بجهان فکند شوری حرکات دلفریب
 دو جهان بهم برآمد زکرشمه غریب
 که برم بدیده و سر نه بدامن بجیت
 چه شود که گوش داری بفرغان عندلیب
 بحلاوت خطانت بملاحت عتیب
 بنوید لطف و احسان که بمردم از تهیبت
 بکجا روی که من دست ندارم از رکیت
 تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیت
 من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد

زعطای بیسمارت زنوال بی حسیت

زشور عشق مرا در سرست شور قیامت
 قیامتی است بهرگام راه عشق و بهشتی
 کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد
 هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق
 نبی زعشق نبی شد ولی زعشق ولی گشت
 تو ای که عشق نداری برو براه سلامت
 خنک کسی که قیامت بدید تا بقیامت
 شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت
 ولی زعشق توان یافت عزو جاه و کرامت
 زعشق یافت نبوت زعشق رست امامت

چه عشق هست ترا هر چه هست در دو جهان
 حیات عشق و ممانتست عشق و عشق نشورست
 حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازو
 وسیله عشق ولوا عشق وعشق حوض و شفاعت
 چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
 نعیم عشق و جحیمست عشق و عشق قیامت
 صراط عشق و نجاتست عشق و عشق ندامت
 درخت طویی عشقتست و عشق دار قیامت

لقای حق نبود غیرعشق پاک زاغراض

چو فیض عشق بود زارنمیری توگرامت

جمال تو عرصاتست و قامت تو قیامت
 وصال تست بهشت و فراق تست جهنم
 وصال تست سعادت فراق تست شقاوت
 دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم
 ترا چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت
 ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم
 زمرگ باک ندارم در آن غمی که نشیند
 کرامتتست کسی را که میرد از غم عشقی
 اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی
 شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد
 خدنگ غمزه پی در پی تو روز وصالست
 بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت
 وصال تست غنیمت فراق تست غرامت
 وصال تست سلامت فراق تست سآمت
 تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت
 زعجز شب پره آفتاب را چه ملامت
 مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت
 بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت
 چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت
 نکوست هر چه بمن میکنی سریق سلامت
 حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت
 تمام راحت دل شد چه معجز است و کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ

بباز در قدمش تا که سر بری سلامت

جان بجنان عرض کردن عاشقانرا عار نیست
 هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند
 مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست
 خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق
 عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست
 عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری
 اندکی آزار بسیار است از بیگانگان
 هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو
 مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست
 راه حق منصور را جز نردبان دار نیست
 در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست
 در همه روی زمین یکدیده بیدار نیست
 عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست
 در بهشتت گر دهد جا عقل بی آزار نیست
 گر کند آن آشنا بیرون زحد بسیار نیست
 سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق

در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست
 بر تنم سر سرنگون شو شور عشقتش بجاست
 در کدوی سر شراب عشق و در دل مهر دوست
 گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست
 دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست
 در درون عاشقان میخانه و خمار هست

که خیال روی او گاهی خیال خوی او
هم دل و هم جان فداکن یار هم جان و دلست
ای که نظاره بگل‌های گلستان می‌کنی
بار تن بر جان منه گر بار خواهی بر درش
بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از حیب

در سر شوریده عشق بهشت و نار هست
جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست
دیده جانرا جلا ده در دلت گلزار هست
کافر من گر گران جانرا بر او بار هست
درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

فیض پندارد کسی از حال او آگاه نیست

حرف رندیهای او بر سر هر بازار هست

کار جان را تن ندام روزگار از دست رفت
جان نشد در کار جانان بار تن جان برنداشت
عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام
پار میگفتم که در آینده خواهم کرد کار
فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی
کو تهی عمر بین با آنکه بهر عبرتست
گوش بر گلبانگ بلبل تا نهادی گل گذشت
وصل جانان گر شوی روزی بروزی یا شبی
آدمم تا شهریار از شوق روی شهریار
نقش عالم را بمان در وی نگاریرا بجو
با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار
از متاع این جهان کردم غم او اختیار
جان من بگداختم در هجر رویت چاره

دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت
دل پی هر آرزو شد کار و بار از دست رفت
روزگار دل سر آمد روزگار از دست رفت
سریسر امسال وقتم همچو پار از دست رفت
تا کنی سامان مستی نوبهار از دست رفت
تا گشودی چشم عبرت روزگار از دست رفت
چشم تا بر گل گشادی نوبهار از دست رفت
تا که شرمی بشکند لیل و نهار از دست رفت
در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت
گر نظر بر نقش افکندی نگار از دست رفت
چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست رفت
اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت
چاره تا می‌کنی فکر این کار از دست رفت

گفت گو بگذار با خلق و بحق رو آریض

پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست
خود چو رفتم از میان دیدم هم او را در کنار
بهر آن جان جهان دادم جهانی جان بجان
در دلم جا کرد عشقش اختیار از من گرفت
سرنهادم بر سرعشق از جهان پرداختم
عاقبت بین گشتم و از پیش کردم کار خویش
جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر
نیش مژگان در دلم چندی بحسرت میشکست

چون گسستم رشته اغیار یار آمد بدست
نقش خود چون شستم آن زیبا نگار آمد بدست
جان چو دادم در رهش جان بشمار آمد بدست
چون مرا از من برون کرد اختیار آمد بدست
پا زهرکاری کشیدم تا که کار آمد بدست
آنچه در امسال میبایست پار آمد بدست
در خزان عمر بازم نوبهار آمد بدست
خار در دل کاشتم تا گل‌نزار آمد بدست

آنچه می‌جوئید یاران در کتاب فلسفه

فیض را از سنت هشت و چهار آمد بدست

عشق آمد و اختیار نگذاشت	در کشور دل قرار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن	وزخاک تنم غبار نگذاشت
کیفیت چشم پرخمارت	در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان میخواست دل غمت را	این دیده اشگبار نگذاشت
تا جلوه کند درو جمالت	اشگم در دل غبار نگذاشت
عبرت نتوان گرفت از دهر	چون فرصت اعتبار نگذاشت
نشگفته بریخت غنچه دل	تعییل خزان بهار نگذاشت
رفتم که بپاش جان فشانم	دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم شکایت از فیض

کوتاهی روزگار نگذاشت

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست	نکرد چاره این درد دُرد ناب کجاست
شکیب و صبر مفرما نماند صبر و شکیب	مزن زتاب و توان دم توان و تاب کجاست
چو نام او شنوم دل در اضطراب آید	دلست مضطرب آن جان اضطراب کجاست
شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب	زشیب هجر بیجان آمدم شباب کجاست
دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنک	کجاست روزنه این باب حجره را و کجاست
گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب	نی و کمانچه چه شد عود کور باب کجاست

بیار فیض بخوان از کتاب خود غزلی

مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجاست

مژده آمد از قدوم آنکه دل جوای اوست	جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست
مژدگانی ده قدمش را که اینک میرسد	آنکه جان مست شراب عشق روح افزای اوست
اینک آمد تا که در جان و دل من جا کند	آنکه هم جان جای او پیوست هم دل جای اوست
اینک آمد آنکه هر جا سرو قدی ماهروی	هر چه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست
اینک آمد آنکه جانرا مست چشم مست کرد	آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست
اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته	کو دلش صفرای او در سرش سودای اوست
اینک آمد تا بریزد جام می در جان و دل	آنکه در سرها خمار از ساغر و مینای اوست
اینک آمد ساقی راواق صهبای الست	آنکه هر جا مستی ازنشأه صهبای اوست
در دل هر عاشقی تابی زمهر روی او	در سر هر بیدلی شوری ز استغنائی اوست
نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست	داغهای سینۀ ما سایه گلهای اوست
خیز و استقبال کن بس جان و دل دریای ریز	آنکه را جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

فیض خامش کن که نتوانی زوصفش دم مزن

آنچه گفتی هم کفی از موجه دریای اوست

قد	تجلی	جماله	جلوات	و	تبدی	جلاله	سطوات
----	------	-------	-------	---	------	-------	-------

لم	يدع	في	الصدر	من	قلب	سلبه	للقوب	بالحركات
لم	يذر	في	الرؤس	من	عقل	قهره	للعقول	باللمخات
من	راى	مرة	محاسنه		حار	فيها	و حام	في الفلوات
ما	سهى	بالسهم	ذو	غرو	سبيه	للعقول		بالغمزات
طعمه	في	افواد	ما	احلاه	غمزه	بالعيون	و	الخفيات
فاق	حسن	المدح	قابطه		حسنه	في	لطائف	الجلوات
قال	لى	بالجنان	ما	تفنع	قلت	بعد	الوصال	ذاهيات
ذفت	ذاك	الشراب	كيف	اسلو	بسراب	بقعيه		الخطرات
فيض	دع	ذا	و	لاثقل	فشراب	الكلام	ذو	سكرات
و	توجه	حباب	قدس	الحق	بمحضور	صفا	من	الكدرات

كم معادن بدن من الملوك

لقلوب تكايد الخلوات

يار	را	روى	دل	بسوى	منست	منبع	لطف	رو	بروى	منست
نظر	لطف	هر	كجا	فكند	منست	گوشه	چشم	او	بسوى	منست
چشم	او	ساغر	و	نگاهش	مى	لطف	و قهرش	مى	و سبوى	منست
در	لبش	آب	و	شیر	و	آندهان	اصل	چارجوى		منست
وصل	او	منتهاى	مقصد	ما	منست	جلوه	حسنش	آرزوى		منست
كار	من	جست	جوى	او	دايم	كار	او	نيز	جستجوى	منست
سخنم	گفتگوى	اوست	مدام	منست	سخنش	نيز	گفتگوى			منست
هر	كجا	فتنه	و	آشويست	شرح	احوال	تو	بتوى		منست
ناله	گر	زخسته	شنوى	منست	آن	صدائى	زهاى	و	هوى	منست

هر كجا هر چه هر كه ميگويد

بيگمان فيض گفتگوى منست

بنده	او	من	و	او	خدای	منست	من	برای	وى	و	او	برای	منست
مقصد	اصلى	ندای	کنم	منست	سایر	خلق	چون	صدای					منست
هادى	این	رهم	صلا	بزیند	هر	کرا	پیرو	هدای					منست
میروم	بر	براق	عشق	سوار	قبه	آسمان	درای						منست
پیشوا	و	امام	قافله	ام	همه	خلق	در	قفای					منست
آفتاب	سپهر	امر	منم	منست	خلق	را	نور	از	ضیای				منست
فلک	از	های	و	هوى	من	در	رقص						منست
هر	چه	در	عالم	کبير	بود	جمله	در	جبه	و	ردای			منست
آفرینش	اگر	کلان	ور	خرد	همه	در	سایه	لوای					منست

زیر این قبه نیست خانه من عرصه لامکان سرای من است
 غربت افکنده است بر خاکم صدر ایوان عرش جای من است
 سرو پرواز لامکان دارم کره چرخ بند پای من است
 چون شدم گرم این سخنها گفت با من آنکس که رهنمای من است

فیض بس زین بلند پروازی

این صفت‌های اولیای من است

باده عشق در کدوی من است مستی چرخ از سبوی من است
 هفت دریا اگر شود پر می کمترین جرعه گلوی من است
 ماه بهر منست لاغر و زرد مهر هم گرم جست و جوی من است
 بهر من میدود سپهر برین انجمش هم نثار کوی من است
 الف قامتم چو برخیزد تا شود ظاهر آنچه خوی من است
 شق شود آسمان زتنگی جا ریزد انجم که روز طوی من است
 هر چه جز حق بمن بود محتاج گر محبت و گر عدوی من است
 نفس کلی و عقل اول را گردش آسیا زجوی من است
 عشق مشاطه است حسنم را کون آینه دار روی من است
 پاسبانیست عقل بر در من و هم مسکین گدای کوی من است
 هست چو گان عشق در دستم هم نه و هم چهار کوی من است
 بهر من ساختند هشت بهشت نار هم بهر شست و شوی من است
 کون را فی الحقیقه قبله منم روی هر دو جهان بسوی من است
 دم رحمانم آمده زمین همه عالم گرفته بوی من است
 هر حدیثی که بوی درد کند تو یقین دان که گفتگوی من است
 خوش در آغوش آورم روزی قامت آنکه آرزوی من است

فیض بالا روی بس است ارچه

شعر معراج های هوی من است

عرصه لامکان سرای من است این کهن خاکدان چه جای من است
 دلم از غصه خون شدی گر نه مونس جان من خدای من است
 آنکه او خسته دارم شب و روز خود هم او مرهم و شفای من است
 هر که زو بوی درد می آید صحبتش مایه دوی من است
 هر که او از دو کون بیگانه است در ره دوست آشنای من است
 مقصدم حق و مرکبم عشقست شعر من ناله درای من است
 هست با من کسی همیشه کزو تار و بود من و بقای من است
 سازدم هر چه قابل آنم دهلم هر چه آن سزای من است

خوبی من همه ز پرتو اوست گر بدی هست مقتضای من است
 من اگر هستم اوست هستی من ور شوم نیست او بجای من است
 از خود ار بگذرم رسم بخدا بخدائی که منتهای من است

بقضا فیض اگر شود راضی

هر دو عالم بمدعای من است

یار ما گر میل صحرا میکند صحرا خوش است میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است
 گر نماید روی او خود رفتن دلها نکوست ورپوشد رخ زحسرت شور در سرها خوش است
 در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود در فراقش گر گدازد ناله‌های ما خوش است
 هر چه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم هر کجا ما را دهد جا جای ما آنجا خوش است
 زاهدانرا زهد و تقوی عاقلانرا ننگ و نام عاشقانرا غمزهای یار بی پروا خوش است
 عاشقانرا باغ و بستان عارض جانان بود داغ سوداشان بجای لاله حمرا خوش است
 ای که خواهی شور دریا آب چشم ما به بین درو لعل از خون دل در قعر این دریا خوش است
 ای که هستی میفروشی در جهان جای تو خوش بی سر و پایان کوی نیستی را جا خوش است

هر کرا چون فیض وحشت باشد از ابنای دهر

گوش بسته لب خموش و چشم نایبنا خوش است

دلم پیوسته با مهرش قرین است محبت خاتم دلرا نگین است
 سرم ویرانه گنج الهی دلم دیوانه عقل آفرین است
 دو عالم در سر من جای دارد نه پنداری وجود من همین است
 گهی پرواز بالا آسمانم اگرچه آشیان من زمین است
 سرمن کرسی سلطان عشق است دل من معنی عرش برین است
 فضای سینه ام منزله دوست درون این صدف درّ ثمین است
 چو با حق در سخن آیم کلیم کلام آن دم آیات مبین است
 چو از حق دم زخم پرواز گیرم مسیحم آندم این تن مرغ طین است
 بنای چشم بر جانم طلسمیست درون پیکرم گنجی دفین است
 سرشت از مهر اهل البیت دارم از آب کوثرم تخمیر طین است
 اگر بیگانگان حرفم نفهمند بنزد آشنایان مستین است

اگر بر فیض بارد دم بدم فیض

عجب نبود که با حق همنشینست

از دل مقصود عشق بازیت تا ظن نبری که عشق بازیت
 گر غرقه بخون دیده باشد پیراهن عاشقان نمازیت
 یک مصلحت از جفای خوبان رفتن بحقیقی از مجازیت
 بر وجه مجاز جلوه حسن تعلیم طریق عشق بازیت

ورزیدن	بندگیت	مطلوب	گر	عشق	حقیقی	از	مجازیت
ناکامی	عاشقان	بود	ناسازی	عشق	کارسازیت		
بیماری	عشق	تندرستی	پستی	در	عشق	سرفرازیت	
سرمایه	عاشقان	نیازست	پیرایه	حسن	بی	نیازیت	
هر کس	سخنی	که	افسانه	ما	بدین	درازیست	

جان بر سر عشق شاهدان نه

ای فیض شهید عشق غازیست

در	پرده	حسن	دلریا	کیست	این	رشته	بدست	شاهدان	نیست
من	بیخبرم	زخویش	و	او	مست	هشیار	میان	ما	و
معشوق	که	عشق	چیست	یا	رب	این	می	زکجا	و
در	چشم	خوش	بتان	چه	نشأه	این	می	زکف	کدام
این	روشنی	از	کدام	خورشید	این	آب	زچشمه	که	جاریست
دیده	است	برآب	کس	چنین	نقش	مشاطه	حسن	نو	خطان
بیماری	چشم	گلرخان	را			در	پرده	دلبری	سبب
در	هر	نگهی	هزار	فتنه	این	معجزه	کدام	عیسی	است
یک	تیر	آید	بصد	نشانه	زه	زه	زکمان	و	بازوی
هشدار	که	دیگریست	دلبر		دریاب	که	عشق	ما	حقیقی
در	حسن	بتان	تجلی	اوست	حق	باشد	این	عشق	و
حسن	از	حق	است	و	عشق	از	حق	پرستیت	
ای	شاهد	شاهدان	عالم		نامی	بر	ما	زعشق	بازیست
فرهاد	تو	صد	هزار	شیرین	معشوق	بجز	تو	در	جهان
ای	فیض	خراب	عشق	میباش	مجنون	تو	صد	هزار	دلیل
					آبادی	ما	در	این	خراییت

از خود بگذر بعشق پیوند

باقی عشقست و جمله فانیت

در	پرده	عاشقی	نهان	کیست	در	جلوه	دلبری	عیان	کیست
حسن	و	احسان	چو	جمله	از	تست	محبوب	بجز	تو
نگذاشت	چو	غیرت	تو	غیری	ما	و	من	و	او
عاشق	چو	توئی	عشق	و	معشوق	لیلی	که	وقیس	در
عالم	چو	ثنای	تست	یکسر	آن	مثنی	بی	لب	و
مثنی	توئی	و	ثناء	جز	تو	آترا	که	ثنا	کنند
پنهان	بجهان	تو	و	عیان	تو	غیر	از	تو	عیان
هجر	و	وصل	تو	هر	که	داند	نیران	چه	و
							جنان	کیست	

خود را چه شناخت فیض دانست

فانی که هست جاودان کیست

هر جا معشوق تازه روئی است	از میکده خدا سبونی است
زان چشمه جانفزا روان است	هر جا از حسن آبروئی است
زلف همه دلبران عالم	از طره یار تار موئی است
هر جا مشگی و عنبری هست	از گیسوی آن نگار بوئی است
در هر که جمال با کمالیست	از بحر محیط دوست جوئی است
از ره نروی که اوست مقصود	هر جا در هر دل آرزوئی است
غافل نشوی که اوست مطلوب	هر جا طلبی و جستجوئی است
این طرفه که قبله جز یکی نیست	روی دل هر کسی بسوئی است

ای فیض بجز حدیث او نیست

هر جا سخنی و گفت و گوئی است

بالا بلائی قامت قیامت	شمشاد را کو این قد و قامت
در شام زلفت خورشید تابان	پنهان در آن شب روز قیامت
چو گان شد آنزلف برخال یعنی	بردی زخوبان کوی کرامت
زان غمزه گویم با چشم و ابرو	سحری سراپا چشمی تمامت
آن دل که باشد درشام زلفت	دیگر نخواهد صبح قیامت
شیرین لبانی شکر دهانی	آرام جانی ای جان غلامت
آئی بر من روح روانی	برخیزی از جا شور قیامت
در جلوه آمد ای فیض آن یار	بگذر زمسجد بگذار امامت

بگذر زمحراب بنمود ابرو

بگذارد آنرا افراخت قامت

رفتار آشوب بالا قیامت	رفتار سر کن بنما قیامت
پیدا شدی شد خورشید پنهان	پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیزی کامروز ماراست	پیشش چه سنجد فردا قیامت
در هر بن مو صد شور و غوغا	از پای تا سر صد جا قیامت
شد چون نشستی از دست دلها	برخواستی شد بر پا قیامت
در هر نشست پنهان بهشتی	در هر قیامت پیدا قیامت
نزد رقیبی دور از محبان	او را بهشتی ما را قیامت

فیض ارنگوید جز حرف خوبان

ممنون اوئیم ما تا قیامت

چنین رخسار زیبائی که دیده است چنین قد دل آرائی که دیده است

چنین زلف دلاویز و کمندی
 کمانی را که تیرانداز باشد
 چنین چشمی که خلقی بیخود و مست
 بدشنامی برد چندین دل از کار
 لبش مرجان دهان پر درّ و گوهر
 قیامت میشود چون میخرامد
 دو عالم میشود روشن ز رویش
 چنین خورشید سیمائی که دیده است
 فتاده بر سراپائی که دیده است
 نگاه چشم شهلائی که دیده است
 فنکنده هر یکی جائی که دیده است
 چنین لعل شکر خائی که دیده است
 بغایت تنگ دریائی که دیده است
 چنین رفتار و بالائی که دیده است
 چنین خورشید سیمائی که دیده است

بغیر از فیض در پروانه دل

چنین آشوب و غوغائی که دیده است

دوش از من رمیده میرفت
 میرفت و مرا به حسرت از پی
 میرفت به ناز و رفته رفته
 میرفت و دل شکسته از پی
 میرفت و روان روان بدنبال
 میرفت سرور و شادمانی
 میرفت بیاد هجرش از پی
 میرفت و فغان من بدنبال
 میرفت و منش فتاده در پی
 میرفت و جهان جهان تغافل
 میرفت بصد هزار تمکین
 کس سرو چمن چمان ندیده است
 حیف است که بر زمین نهد پای
 بس فیض ز رفتنش غزل کاش
 بادۀ تلخ کهنم آرزوست
 زهد ریا عیش مرا تلخ کرد
 صحبت زاهد همه خار غمست
 خال معنبر برخی چون قمر
 خیز و لب خود بلب من بنه
 خیز که از توبه پشیمان شدم
 تلخ بگو زان لب و دشنام ده
 خیز و بکش تیغ و بکش تا بحشر
 دامان زکفم کشیده میرفت
 دریا دریا زدیده میرفت
 آرام دل رمیده میرفت
 نالان نالان طپیده میرفت
 تن در عقبش خمیده میرفت
 از سینه مرا و دیده میرفت
 هوش از سر من پریده میرفت
 او فارغ و ناشنیده میرفت
 صد پرده من دردیده میرفت
 گفتی که مرا ندیده میرفت
 سنجیده و آرمیده میرفت
 آنسو روان چمیده میرفت
 ای کاش فرا ز دیده میرفت
 در آمدنش قصیده میرفت
 ساقی سیمین ذقنم آرزوست
 دلبر شیرین دهنم آرزوست
 شاهد گل پیرهنم آرزوست
 زلف شکن در شکنم آرزوست
 بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
 ساقی پیمان شکنم آرزوست
 باده زجام سخنم آرزوست
 زندگی در کفنم آرزوست

نی غم زر دارم و نی سیم فیض

دلبر سیمین بدنم آرزوست

آن ملاحظ که تو داری گهر حسن آنست
ما نداریم متاعی که بود در خور وصلت
با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو
بوسه گر بر باید زلبت سوخته جانی
سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین
میزند بر لب من دست ادب قفل خموشی
بیهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست
تو گران قیمتی و هر چه ترا هست گرانست
کانچه ما رابه از آن نه همه چیزت به از آنست
شود او زنده و جاوید و لب لعل همانست
کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست
ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست

حرف سودا سخن سود و زیان هیچ مگو فیض

کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

بر سر راهش فتاده غرق اشگم دید و رفت
از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی
گرچه دل از پادآمد در ره عشقش ولی
بر سربالینم آمد گفتمش یکدم بایست
جان بلب آمد زیاد آن لبم لیکن گرفت
اینجهان جای اقامت نیست جای عبرتست
زیرلب بر گریه خونین من خندید و رفت
یکنظر در دیده کرد آن هر دون رادزدید و رفت
اندرین ره میتوان درخاک و خون غلطید و رفت
تا که جان بر پایت افشانم زمن نشنید و رفت
از خیالش بوسه دل جان نو بخشید و رفت
زینتش را دل نباید بست باید دید و رفت

فیض آمد تا ز وصل دوست یابد کام جان

یکنظر نادیده رویش جان و دل بخشید و رفت

زمستان خراباتیم پند است
خوشا آندل که در زلفی اسیر است
فرو ناریم سر جز بر در دوست
همه عالم طلبکارند او را
مرا زاسباب عیش اینجهانی
نخواهم از کمند او رهائی
مدام چشم بر لطف نهانی است
همین دانم که تاریکست روزم
که هر کو عشق بازد هوشمند است
بزنجیر جنون عشق بندست
فقیران را سرهمت بلند است
اگر مومن و گر زنار بندست
دل پردرد عشق او پسند است
که جانرا رشته عمر این کمند است
زعیش جاودان اینهم پسند است
نمیدانم شمار عمر چند است

مزن از عشق دم بی عشق ای فیض

چو معنی نیست دعوی ناپسندست

نه زلفست آن که دلها را کمندست
نه اندامست و قد سرویست آزاد
نه چشمست آنکه بیماریست یا مست
نه حالست آنکه بینی بر عذارش
هزاران دل بهر موئیش بند است
نه گفتار است و لب قندست قندست
نه ابرو آن کمانی یا کمند است
برای چشم بر آتش سپند است

نه مجنونست آنکو دل باو داد که هر کو شد اسپرش هوشمند است
 نه بیماری بود بیماری عشق شفای سینۀ هر دردمندست

ز زلفش تار موئی فیض را بس

از آنشب عمر جاویدان بلند است

بزه‌ر آلوده مژگان خواهم کشت طیب من بدرمان خواهم کشت
 ندارد هیچ پروائی دل من تغافل‌های جانان خواهم کشت
 بنازی یا نگاهی سازدم کار بلطفی با باحسان خواهم کشت
 بخوابم دوش حرف وصل میگفت مگر امروز هجران خواهم کشت
 ملامت گو چه می‌خواهد زجانم کرانی زین کرانان خواهم کشت
 مگر اینان بشیرینی کشندم وگر نه زهر آنان خواهم کشت

برسوائی و شیدائی زن ای فیض

وگر نه درد هجران خواهم کشت

روم از هوش اگر بینم بکامت ندارم طاقت شرب مدامت
 خیالت گر بخاطر بگذرانم روم از خویشتن بیرون تمامت
 نمی یارم بنزدیک تو آمد که دورست از طریق احترامت
 نیم چون قابل بزم وصال بیو خرسندم و تکرار نامت
 خوشا آن سر که در پای تو باشد خوشا آن چشم که بیند صبح و شامت
 بخود دیگر نیاید تا قیامت سری کو جرعه نوشد زجامت
 شود آزاد از دنیا وعقبی اگر مرغ دلی افتد بدامت
 مبارک طایری فرخنده مرغی که صبح و شام گردد بامت
 چو بر خاک رهی افتد گذارت نهم آنجا جبین بر نقش گامت
 کنم جانرا فدای خاک پایش کسی کارد بنزد من پیامت
 جهانی پر شود از نقل و باده کند چون ناقلی نقل کلامت
 سلامت در سلامت باشد او را که روزی گردش روزی سلامت
 ندانم تا چه مستی‌ها کند فیض چه گوئی کیست یا چیست نامت

سخن کوتاه کنم تا کس نگوید

که چند و چند ازین گفتار خامت

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت نه چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت

غلط نه این ونه آن دودآه عاشق زارت بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت
 نه آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت سپاه مور چریدن گرفت گرد عذارت
 غلط که آهوی چشم توکرد نافه گشائی نسیم مشک وزیدن گرفت گرد عذارت

نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید
 غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو
 نه بحر خس بساحل فکند عنبر سارا
 که عکس غلط در آینه جمال تو افتاد
 نه در هوای رخت بود ذره سان همه دلها
 غلط که آن مژهای سیاه سایه فکن شد
 غلط که حسن نقابی بروی خویشتن افکند
 نه ترک ناز ملوکانه نرگس مست
 غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراقت

به باغ روی ترا آب داد فیض ز دیده

چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد عذارت

اگر راه یابم بیوم و برت
 بکویت بیابم اگر رخصتی
 ندارم شکیب از تو ای جان من
 قدم رنجه فرما بیا بر سرم
 وگر نه بده رخصتی بنده را
 تو آئی دل و جان نثارت کنم
 نیم گرچه شایسته صحبت
 جز این آرزو نیست در دل مرا
 سراپا قدم گرم آیم برت
 ببوبت کنم عیش در کشورت
 تو آئی برم یا من آیم برت
 بقربان پایت بگرد سرت
 که سرپای سازم بیایم برت
 من آیم شوم خاک ره بر درت
 ولی هستم از جان و دل چاکرت
 که پیوسته باشد سرم بر درت

چو فیض از غم عشق کردم غبار

مگر بادم آرد بیوم و برت

من کجا جان برم زدست غمت
 بغمت جان دهم که در محشر
 چون شوم خاک در ره تو فتم
 غمزه ات گه ستم کند بر من
 ستمت هر چه میکند کرمست
 ستمی دم بدم کرامت کن
 وه که با من چه میکند ستمت
 باشم از خیل گشتگان غمت
 تا قیامت سر من و قدمت
 داد من گاه خواهد از ستمت
 حاشا لله چها کند کرمت
 ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون تو بسی فیض

لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبه وصل تو پناه منست
 چشم فتان مست خونریزت
 خود ره لشگر غمت دادم
 طاق ابروت قبله گاه منست
 خود زییاد خود پناه منست
 غارت خان و مان گناه منست

بنگاهی اگر خراب شدم چشم مست تو عذرخواه منست
 شد دلم خون زروی گلگونت اشک خونین من گواه من است
 روی و راه دگر نمیدانم لطف و قهر روی و راه منست

فیض روز تو هم تیره از آنست

بخت من هم سیه ز آه منست

دل گرفتار ماه سیما ئیست جان هوادار سرو بالائیست
 گه جنون گاه عقل و گه مستی در دل تنگ ما تماشائیست
 در غم عشق هر پری روئی سرشوریده سر بصحرا ئیست
 بر سرراه هر هلال ابروی از هجوم نظاره غوغائیست
 بر سرکوی هر بتی مه روی هر طرف زآب چشم دریائیست
 از لب لعل هر شکر دهنی در دل هر کسی تمنائیست

نه همین فیض مست و شیدا شد

که بهر گوشه مست و شیدائیست

دلم دیگر جنون از سرگرفته است خیال شاهدی در بر گرفتست
 زسوز آتش عشق نگاری سراپای وجودم در گرفتست
 زآه آتشینم در حذر باش که دودش در همه کشور گرفتست
 سوی میخانه ام راهی نمائید که دل از مسجد و منبر گرفتست
 اگر شیخم خبر پرسد بگوئید که آن شیدا ره دیگر گرفتست
 صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت زسر تا پایم آتش درگرفتست

غلامت همت آنم که چون فیض

بیک پیمانہ نرک سرگرفتست

دگر آزار مادر دل گرفتست دگر آسان ما مشکل گرفتست
 مباد آندست گردد رنجه دلرا غم جان نه غم قاتل گرفتست
 دلم ناید که دست از جان بدارم که در وی عشق او منزل گرفتست
 کنم اظهار اگر شور محبت خرد گوید ره باطل گرفتست
 اگر پنهان کنم غم سینه گوید که بر من کار را مشکل گرفتست
 چه مشکل بوده کار عشقبازی ره آسودگی عاقل گرفتست

پرشان گر بگوید فیض عجب نیست

ز وضع روزگار سر گرفتست

دلم با گلرخان تا خو گرفتست ز گلزار حقیقت بو گرفتست
 زمهروئی کتابی پیش دارد بمعنی انس و با خط خو گرفتست
 زحسن بیوفا میخواند آیات رهی از لا بالا هو گرفتست

بهنگام	نمازش	رو	بحق	است	ولیکن	قبله	زان	ابرو	گرفتست
برای	سنت	عطرش	نسیمی		از آن	زلفان	عنبر	بو	گرفتست
گهی	زان	لب	گرفته	ساغر می	گهی	زان	نرگس	جادو	گرفتست
سینه	چشمی	که	بهر	قتل	هزاران	دشنه	از هر	سو	گرفتست
بمن	یکذره	از	من	نیست	سرا	پای	وجودم	او	گرفتست
سر	قتل	من	بیمار	دارد	بنازم	شیوه	نیکو		گرفتست
کمان	و	تیر	بهر	صید	از آن	چشم	و از آن	ابرو	گرفتست
خط	سبزش	خبر	آورد	ناگه	که	ملک	روم	را	گرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای فیض

که دل زین گنبد نه تو گرفتست

جنونی	در	سرم	ماوا	گرفتست	سرم	را	سر	بسر	سودا	گرفتست
خردگر	این	بود	کاین	عاقلا تراست	خوش	آنسرکش	جنون	مأوا		گرفتست
ندارد	چشم	مجنون	کس	و گرنه	دو	عالم	را	رخ	لیلا	گرفتست
بچشم	خلق	چون	طفلان	نمایند	که	باز	یشان	زسرتا	پا	گرفتست
مسلمانان	ره	عقبی	کدامست		دلم	از	وحشت	دنیا		گرفتست
پپای	جان	زغفلت	هست	بندی	و گرنه	ره	سوی	عقبا		گرفتست

مشوای فیض بایگانه همراز

چو وایینی ترا ازما گرفتست

کس نیست	کز غم	تو دلش	پاره	پاره	لیکن	چو	چاره	کز غم	عشق	تو	چاره	نیست	
تا کی	جفا	کنی	صنما	از خدا	آخر	دلست	جای	غمت	سنگ	خاره	نیست	نیست	
هر دم	هزار	چاره	کنی	در جفای	ما	را	ولی	زدست	جفای	تو	چاره	نیست	
شاید	که	روز	حشر	نپرسند	در	عشق	سوختیم	عقوبت	دوباره	نیست	نیست	نیست	
دل بر	هلاک	نه	بعث	دست	کاین	قلزم	هوا	و هوس	را	کناره	نیست	نیست	
ای فیض	عشق	ورز که	عشقت	هر چه	آن	دل	که	عشق	نیست	درو	هیچ	کاره	نیست

گر جان طلب کند ز تو جانان روان بده

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چراغ	کلبه	عاشق	خیال	دلدار	سری	که	عشق	درو نیست	خانه	تار	است		
هزار	خرمن	شادی	به	نیم	بجان	دلی	که	غم	عشق	را	خریدار	است	
بعشق	زنده	بود	هر	چه	جهان	نیست	درو	جان	عشق	درکار	است		
چو	همتی	طلبی	از	جناب	که	هر	دو	کون	جنودند	و	عشق	سردار	است
حوالی	دل	عاشق	نه	بگذرد	که	عشق	بر	سر	او	پاسبان	بیدار	است	
رسد	چو	شادی	بیجا	براندش	سپاه	غم	چو	کند	زور	عشق	غمخوار	است	

اگر زبای درائیم عشق گیرد دست
تو و حماقت و انکارحرف هر یاری
تو ای فلان و ریاست که هر کس و کاری
فکندگی بتو دشوار و بر من آسانست
کسی که راه ندارد بچاره دردش
اگر خطای برائیم عشق ستار است
من و معارف این کار جمله در کار است
مرا بخاک ره او بشمرند بسیار است
قلندری بمن آسان و بر تو دشوار است
زهر چاره دگر چاره ایش ناچار است
زاختیار کم از اضطرار آزاد است

چو فیض هر که بفرمان عشق قهار است

بیایا که دلم در هوات بیمار است
برس برس که زغمزه نماند جز نفسی
مرا ز نور حضورت دمی ممان با من
بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره
شوم صبور چو از تو سزای من هجران
بغیر حرف تو حرفی اگر زخم یاوه است
بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان
تو ای که کار نداری جمال خوبان بین
سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر
مجو گشاد ز زلفی که کج میج و تیره است
بهر چه مینگری روی حق در آن می بین
بخور غم که سراپایم از غمت زار است
بوصل خویش بمن زس که عمر بسیار است
که بیرخت نفسی گر برآورم نار است
زیبیش تو روم از یکنفس دلم تار است
اگر شوم زدرت دور جای من داراست
بغیر کاری تو کاری اگر کنم بار است
بغیر نام تو نامی اگر برم عار است
مرا مهم تر ازین کار و بار بسیار است
دلا مخسب که چشم حریف بیدار است
شفا مخواه زچشمی که مست و بیمار است
که از پرستش اغیار یار بیزار است

نوید چاره بیچارگان بفیض رسان

که تا بچاره رسیدن حیات ناچار است

گر کشی و گر بخشی هر چه میکنی خوبست
گر نوازی از لطفم ور کدازی از قهرم
گر وفا کنی شاید ورجفا کنی باید
جلوه های تو موزون غمزهای تو شیرین
غمزه را چو سردادی هر چه میکند نیکوست
دم بدم زنی بر هم آن دو زلف خم در خم
یوسف زمانی تو زبده جهانی تو
دل بعشق ده زاهد دلفسردگی عیست

وه چه میکند با دل نالهای درد آلود

در غمش بنال ای فیض ناله تو مرغوبست

لب بر لبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست
چشمان مست را مدام مستان چشم تو غلام
این باقی جان گوبرو آن جان باقی هست هست
چشمان مست می بدست مستان چشمش می پرست

هم چشم مست فتنه جوهم مست چشمت فتنه خو
گرچشم بیمار بلاست بیمار چشمت را دواست
در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید سهل
مویی شدم زانديشه تنگ آمدم از فکرتی
خواهی خلاصی از بلا در عشق گم شو عاشقا

در هند و در ایران فتنه بس فتنه ها زآن ترک مست
هم از بلا یابد شفا آنکش بلای عشق خست
در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست
آیا میانی هست نیست آیا دهانی نیست هست
هر کوشد اندر عشق گم جست از بلا و غصه دست

گرفیض بودی یار عشق گم گشتی اندر عشق یار

در عشق یار ارگم شدی یار آمدی او را بدست

شویدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست
بیخ طب در چنک ما اندوه و غم دلتنگ ما
زاهدزجت دم زندسلطان زتاج وتخت وملک
جا درزمین گوتنگ باش ماراکه درعرش است دل
بیگانه ای مشتری ما را تو ارزان میخری
گوهر شناسد مشتری کی داندش هر گوهری
پرورده عشقیم ما دادیم در دل عیشها
گو غیرما باجنگک باش از عاشقی درننگک باش

برگ نوا را ساز کن سازه ره مستان نواست
لذات دنیا ننگک ما ما را بیزم دوست جانست
مارانه این زبیدنه آن فوق دوعالم جای ماست
در زیر سرگوسنگک باش ما را چو برافلاکک پاست
کی میشناسد جنس ما الا کسی کو آشناست
آترا که باشد معرفت داند که این در پر بهاست
ما را زمعشوق ازل در جان و دل پیغامهاست
آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرهاست

هر درد درعالم بود ای فیض میدارد دوا

هم دردمن از عشق خواست هم عشق دردم را دواست

مرا سودای عشق آئین دین است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق
بود عشقم بجای جان شیرین
سرم میخانه صهبای عشقست
زدولتهای عشق این بس که دلرا
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند

همیشه عاشقم کار من این است
غم عشق ارندارم دل غمین است
چو عشق از سر رود مرگم همین است
دلم دیوانه عقل آفرین است
زهر سو دلربائی در کمین است
یکی را تا زحشر عشق این است

مرا در عشق باید مرد و جان برد

نجات جان و دل فیض اندرین است

نگارا در غمت جانم حزین است
ترا رحمی بباید یا مرا صبر
امیر حسن را خوی آنچنانست
تقاضای جناب حسن آنست
دلم تا خسته ابرو کمانیست
چه سازم با دل سودا پرستی
چه سازم با جفای بیوفائی

بهر جزو دلم در وی دفین است
چه سازم چون نه آنست و نه اینست
اسیر خلق را عشق اینچنین است
تمنای خیال عشق این است
بهر جایم بلائی در کمین است
که بهر بیغمان دایم غمین است
که آئین شکست و عقل و دین است

همانا رأی و حکم او همانست همانا سرنوشت من همین است

بلی دلدار با من آنچنانست

از آنحال دل فیض اینچنین است

دل که ویران اوست آباد است جان چو غمناک از او بود شاد است

موبمو خویش را بدو بندم هر که در بند اوست آزاد است

این سعادت بسعی می نشود غم او روزی خداداد است

در خرابی بود عمارت دل خانه دل زعشق آباد است

عشق استاد کار خانه ماست کوشش از ما زعشق ارشاد است

هیچ کاری نمیکنیم بخود همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار

فیض بنیاد حرف برباد است

جان روشندان که مظهر تست پرتوی از جمال از هر تست

مستی عاشقان شیدائی از لب لعل روح پرور تست

دل ما بیدلان سودائی خسته غمزه ستمگر تست

مست و مخمور از شراب توایم غم و شادی ما زساغر تست

باعث اختلاف لیل و نهار زلف مشکین وروی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال روی خوب و میان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توایم همه را روی عجز بر در تست

هرچه در عالم کبیر بود همه شرح کتاب اکبر تست

تو زمن حال دی چه میپرسی من چگویم زدل چو دل برتست

لطف و رحمت زبنده باز مگیر

فیض از جان کمینه چاکرتست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ ار خیال توام همنشین بود یاد بهشت می نکنم بس که جا خوشست

غمخوار گومباش غمین از بلای ما ما عاشقان غمزده را در بلا خوشست

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم برخاک کوی دوست که آب وهوا خوش است

مقصود مازدیدن خوبان لقای تست زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری گه گه زمهوشان و گهی هم وفا خوش است

خوبان این زمانه زکس دل نمیرند حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

از دلیران وفا نکند فیض کس طمع

الحق زخوبرویان رسم جفا خوش است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت گفتا که چاره آورد این کارها بروزت

گفتم که سوخت جانم در آتش فراق	گفتا که کار خامست باید جفا هنوزت
گفتم زسوز هجران آمد مرا بلب جان	گفتا که سازی آخر سربرکند زسوزت
گفتم تموز هجران در من فکند آتش	گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتم که با سگانت دیرست آشنایم	گفتا بلی ولی من نشاختم هنوزت
گفتم که نیست جایز از عاشقان بریدن	گفتا که ما معافیم از جان لایجوزت

سریسته حیرت افزود آیا چها کند باز

با اهل دانش ای فیض گر حل شود رموزت

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست	گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست
گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت	گفتا نشان چه پرسى آن کوی بی نشانست
گفتم مرا غم تو خوشتر زشادمانی	گفتا که در ره ما غم نیز شادمانیست
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم	گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست
گفتم فراق تا کی گفتا که تا توهستی	گفتم نفس همین است گفتا سخن همانست
گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما	گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست

گفتم ز فیض پذیر این نیم جان که دارد

گفتا نگاه دارش غمخانه تو جانست

عشقانرا در بهشت آرام نیست	عشقبازی کار هر خود کام نیست
پخته باید بالای عشق را	کار این سودا پزان خام نیست
چاره عاشق همین بیچارگیست	همدمش جز بخت نافرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق	غیر ناکامی درین ره کام نیست
دست باید داشتن از ننگ و نام	عشق را عاری چو ننگ و نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت	ایخوش آنجائی که صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران	دانه مردم ربا و دام نیست
آبروی نیکوان دلدار ماست	لیک با این خاک شینان رام نیست

تا وصالش دست ندهد فیض را

این دل سرگشته را آرام نیست

بخیالت نمی توانم زیست	بی جمالت نمی توانم زیست
تشنه باده وصال توام	بی وصال نمی توانم زیست
بی جمال تو نیست ار امم	با جمالت نمی توانم زیست
هر چه با بنده میکنی نیکوست	بی فعالیت نمی توانم زیست
زان دهان تلخ و شور و شیرینت	بی مقالت نمی توانم زیست
از لب آب زندگی خواهم	بی زلالت نمی توانم زیست
شربتی زان لبم حوالت کن	بی نوالت نمی توانم زیست

جای جولان تست عرصه دل بی مجالت نمی توانم زیست
پای دل را بزلف خویش ببند بی عفالت نمی توانم زیست

غم عشقش کمال تست ای فیض

بی کمالتم نمی توانم زیست

سبزه خط تو دیدن چه خوش است در بهار تو چریدن چه خوش است
در جمالت نگرستن چه نکوست گل زگلزار تو چیدن چه خوشست
از دهان تو گرفتن کامی شکر از تنک کشیدن چه خوش است
جای در سایه زلفت کردی مو بموی تو رسیدن چه خوش است
در تمنای وصال تا حشر تلخی مرگ چشیدن چه خوشست
گله دوست شمردن بر دوست زان دهان عذر شنیدن چه خوش است
در مجاز تو حقیقت گفتن پرده در پرده دریدن چه خوش است
شکر از مصر معانی بیان زنی خامه کشیدن چه خوشست

فیض شوری بجهان افکندی

سخنان تو شنیدن چه خوشست

سوی تو بی تاب دویدن خوشست برقع از آن روی کشیدن خوشست
می زدهان تو کشیدن نکوست جان زلبان تو مکیدن خوش است
در هوس بوسه لعل لب جان بلب کام رسیدن خوش است
گوشه ابروی تو آن ماه نو بر رخ خورشیدن تو دیدن خوشست
نیست به از باغ رخت روضه سبب زنخدان تو چیدن خوش است
فیض زمیخانه لعل لبش ساغر سرشار کشیدن خوش است

قصه شیرین لبش دم بدم

از نی کلک توشنیدن خوشست

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست گدا چه پادشهان زمن بنزد تو هیچست
کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست
ندیده روی تو ورنه به بت کجا نگرستی نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست
بهار عارض تو برد آبروی بهاران بهار و گلشن و طرف چمن بنزد تو هیچست
ببوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری عبیر و عنبر و مشک ختن بنزد تو هیچست
بنفشه چیست سمن کیست پیش زلف و رخ تو بنفشه و سمن ونسترن بنزد تو هیچست
نبات و قند بدان لب کجا رسد بحلاوت نبات و قندو شکر من بمن بنزد تو هیچست
کجا لطافت دندان تست عقد گهر را صفای گوهر و درّ عدن بنزد تو هیچست
به پیش قد تو مر سرو را چه قدر و چه رفعت قد صنوبر و سرو چمن بنزد تو هیچست
بگرید ار همه عمر از فراق روی تو عاشق نگوئیش که چه خواهی زمن بنزد تو هیچست

هلاک گشت اگر عاشق از غم وهم اگر زیست هلاک گشتن چون زیستن بنزد تو هیچ است

خמוש گردد اگر فیض ور غزل بسراید

خמוש گشتش و دم زدن بنزد تو هیچ است

از من و ما نمی توانم گفت	صفت لا	نمی توانم گفت
شمه گر بگویم از اسما	از مسمی	نمی توانم گفت
وصف آن بیجهت مپرس از من	حرف بی	نمی توانم گفت
گفتنی نیست وصف او نه همین	من تنها	نمی توانم گفت
سخن از راز دل مپرس که من	این سخن	نمی توانم گفت
گفته بودم که گویمت غم دل	گفتم اما	نمی توانم گفت
پیش چشمم زبسکه موج زنت	حرف دریا	نمی توانم گفت
بر دلم بسکه تنگ شد زغمش	حرف صحرا	نمی توانم گفت
از من مست حرف عقل مپرس	که من اینها	نمی توانم گفت

این بلاها که فیض دید از عشق

هیچ جا و نمی توانم گفت

ای که سرمیکشی زخدمت دوست	چون کنی دعوی محبت دوست
منفعل نیستی ازین دعوی	شرم ناید ترا زطلعت دوست
نبری امر دوست را فرمان	دم زنی آنگه از مودت دوست
دعوی دوستی کنی وانگاه	نشوی تابع ارادت دوست
دوستی را کجا سزاواری	نیستی چون سزای خدمت دوست
دوست از دوستیت بی زارست	که نه جز سزای لعنت دوست
بر درش بین هزار فرمان بر	سرنهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان برکف	از برای نثار حضرت دوست
ما عبدناک گوی بین بی حد	صف زده بر در عبادت دوست
ما عرفناک گو نگر بی عد	وآله کبریا و رفعت دوست
جمع کر و بیان قدس نگر	بر درش می زنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی

سر نمی پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تودست منست و دامت	نوش منست نیش تودست منست و دامت
خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم زتن	دست ندارم از تو من دست منست و دامت
چون شوم از تو جدا دامن توکنم رها	از بر تو روم کجا دست منست و دامت
بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا	نیست بجزمن توکس مرادست منست و دامت
عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست	دست تو بر سرمنست دست منست و دامت

چشم منست و روی تو گوشم و گفتگوی تو
 روی دل است سوی تو قوت دلست بوی تو
 قوت روان من توئی گنج نهران من توئی
 حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
 مهر تو است جان من ذکر تو و زبان من
 پای منست و کوی تو دست منست و دامنست
 مستیم از سبوی تو دست منست و دامنست
 جان جهان من توئی دست منست و دامنست
 مهر تو مهر جان من دست منست و دامنست
 وصف تو و بیان من دست منست و دامنست

فیض بس است گفتگو برجه و دامنش بجو

چو بکف آوری بگو دست منست و دامنست

باز آمدم با نقل و می سرمست از جام الست
 باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم
 باز آمدم جولان کنم جولان درین میدان کنم
 بی باده مستیها کنم بیخویش هستیها کنم
 درپیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم
 خود را زخود غافل کنم نقش خودی زایل کنم
 افسانها را طی کنم اسب خرد را پی کنم
 دلرا فدای جان کنم جان در ره جانان کنم
 باز آمدم با چنگ و نی سرمست از جام الست
 میخانه را عمران کنم سرمست از جام الست
 سرها چو کوغلطان کنم سرمست از جام الست
 در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست
 درخون خودغلطان شوم سرمست از جام الست
 لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست
 تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست
 این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض کردم بی نشان

خود را نه بینم در میان سرمست از جام الست

در غمزه مستانه ساقی چه شرابست
 هشیار نه یک زاهد و مخمور نه یک مست
 عشقست روان در رک و در ریشه جانها
 از عشق زمین جام شرابی است لب لب
 جان می طلبد غمزه ات ای ساقی مستان
 از چشم سیه مست تو هستند جهانی
 کز نشأه آنجان جهان مست و خرابست
 مستست تر و خشک جهان اینچه شرابست
 ذرات جهان مست ازین باده ناب است
 وین چرخ نگونسار برین جام حباب است
 پیمانۀ ما پر نشده است این چه شتاب است
 زان میکده ویران و خرابات خراب است

مگذار که یکذره بماند ز وجودش

خورشید دل آرای ترا فیض نقابست

ما را زباغ حسن تو حسرت ثمر بس است
 گلزار وصل نبود اگر خار غم خوش است
 دوزخ چه حاجتست چو یک آه برکشم
 میزان چه میکنیم حساب از چه میدهیم
 ساقی بیار باده شکستیم تویه را
 تا کی دریم پرده ناموس زیر دلق
 از قلزم غم تو محبت گهر بس است
 از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است
 سوزیم پاک سوخته را یک شرر بس است
 قانون عشق و کرده ما درنظر بس است
 آمد بهار خوردن غم این قدر بس است
 یکباره پرده برفکنیم از حذر بس است

آسوده باش فیض که در محشرت شفیع

سودای عشق در سرو آه سحر بس است

از بلی بلی جانرا تازه تازه اسلامست	دمبدم دل ما را از الست پیغام است
بعد از آن سخن بگسست این عقیده عامست	خاص می نه پندارد کاین بروز اول بود
وانکه او نمی بیند بی گمان که او خامست	گوش هر خدا بینی مستمع بود از حق
خلق راست راز کن مستی که بی جام است	هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است
تا شود به از املاک یا رب این چه انعامست	بهر صید جان پاک دامها کنند از خاک
در بلا شود پخته زانکه بی بلا خام است	مرغهای جان آید در شباک تن افتد
تا کدام ناکام و تا کدام را کامست	فوج فوج از آن عالم آورند جانها را
تا چه در قضا رفته تا چه هر کرا نامست	زمره سعید آیند زمره شقی گردند

زآتش غم عشقی جان و دل نشد پخته

سازره نکردی فیض کار بارو تو خامست

صورت انسان مس و معنی انسان زرست	صورت انسان دگر معنی آن دیگر است
این مس اگر زر شود ازدو جهان بر ترست	مس چه بودلحم و پوست زرچه بودعشق دوست
هر که درو عشق نیست کفر درو مضمurst	عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین
در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست	عشق رساند ترا تا به جناب خدا
از رشحات یمی این سخنم زوترست	سوی من آئی دمی بر تو بیارم نمی
تا به عیان آورم آنچه بغیب اندرست	کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن
جنت به قالب کنم گوئی که اینمحشر است	ظرف تو از حرف عشق جام لبا لب کنم
نیست مکرر ستخیز ورنه چه شور و شرست	مست شوی کف زنان شور بر آری که این
شرح صدورست این از همه بالاترست	شور نشور است این بعث قبور است این
حامله بار افکند مرضعه کور و کرست	این اثر طاعت است زلزله ساعت است
نزد من آو بین کز دل و جان خوشتر است	بر تو عذابست این زانکه همین صورتی

فیض بهل صوت و حرف بحر میما بحرف

غرقه این بحر را دم نزدن بهتر است

مردم فهمیده در عالم کجاست	راز در دل شده کره محرم کجاست
برنیارم زد نفس همدم کجاست	در گلو بس قصه دل غصه شد
محرمی کو در جهان مرهم کجاست	زخم این نامحرمانم دل بخت
راه آن معموره بی غم کجاست	غم بخواهد کنند بنیاد مرا
تا بگوید چاره این غم کجاست	در جهان کو صاحب فهم درست
تا دلی خالی کنم آنهم کجاست	در دو عالم یک سخن فهمم بسست
عشق را پروای خال و عم کجاست	گشته ام بیگانه از خویش و تبار

شد مخمر طینت آدم به غم در بنی آدم دل خرم کجاست
نیش نوشی در جهان بی نیش غم یک گل بیخار در عالم کجاست

فیض تا کی شکوه از انبای دهر

نالہ کم کن محرم این دم کجاست

غیردلدار وفا دار کسی دیگر نیست
نست در راسته بازار جهان غیریکی
دیده دل بگشا تا که به بینی بیان
اوست باقی و دگرها همه دروی فانی
اهل عالم همه مستند زصہای فنا
چشم بر هر چه گشودیم ندیدیم جز او
هانکہ بازی ندهد عشوه بیگانه ترا
کو کسی تا کہ کند غور سخنهای مرا

فیض از صاحب گفتار مزین دم زنهار

غیر دیار در این دار کسی دیگر نیست

یک محرم راز در جهان نیست
غیر از غم عشق همدمی کو
فریاد زدست این کرانان
من طاقت احمقان ندارم
یارب یا رب غم تو خواهم
تا یافت بکوی عشق راهی
خود جان جهان جهان جان شد
شور عشقی چو هست در سر

جائی نتوان نشست ای فیض

کافسانه عشق در میان نیست

زغفلت تو ترا صد حجاب در پیش است
بسی کتاب بخواندی کتاب خویش بخوان
حساب کرده خود کن حساب در چه کنی
عذاب روح مکن بهر مال دنیی دون
زبهر آنچه زپس ماندت چه میسوزی
جواب پرسش اعمال خود مهیا کن
توانی ار بعبادت شبی بروز آری
توانی ار نکنی معصیت بدار فنا

صفای چهره جانرا نقاب در پیش است
زکردهای تو جانرا کتاب در پیش است
کہ ماند از پس و روز حساب در پیش است
عذاب قبر و سوال و جواب در پیش است
زمین و حشر و تف آفتاب در پیش است
شدن ز شرم و خجالت چو آب در پیش است
بکن بکن کہ بهشت و ثواب در پیش است
مکن مکن کہ جحیم و عقاب در پیش است

زمانی ارزکنی خواب در دل شب ها شود که در لحدت وقت خواب در پیش است

نصیحت تو یکی فیض در دلت نگرفت

ترا زگفته خود صد حجاب در پیش است

غنیمتی است دمی کان ب فکر کار گذشت	فتاد در سر این غم که روزگار گذشت
نداشت درد ولی درد کرد بیدردی	نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت
بکار دوست نپرداخت لیک شد غمناک	که روزگار چرا بی حضور یار گذشت
ب فکر کار فتادن دلیل هشیاریست	تو مغنم شمر آن دم که هوشیار گذشت
تو مغنم شمر آن دم زبهر استغفار	که آن هم ار نکنی کار زاعتذار گذشت
تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست	مگو چه کار کند کس چه وقت کار گذشت
ب فکر کاری فتادی کنون بکن کاری	که وقت میگذرد نفخهای یار گذشت
بگیر نفخه از نفخ های ربانی	وگرنه عمر تو امسال همچو پار گذشت
ب فکر کار فتادی بگنج ره بردی	تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و بمان فکر کارهان ای فیض

گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث	چرا چنین گذرانند روزگار عبث
بسی نماند زعمر و بسی نماند زکار	هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث
گمان مبر که ترا آفرید حق باطل	گمان مدار که ترا ساخت کرد گار عبث
تو آمدی بجهان تا روی بر جانان	بکوش تا برسی خویش را مدار عبث
تو جان هر دوجہانی و مقصد ایجاد	عزیز من چه کنی خویشرا تو خوار عبث
توخویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان	که بهر جنتی و میروی بنار عبث
گرانها و عزیز الوجود و بی بدلی	نه چنین سبک و بی بها و خوار عبث
چو کردهای تنت مردهای جان دارد	مدزد ایجان تن زاز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش و سخن در میان میار عبث

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث	چو پرتوی ندهد شمع دور اوست عبث
وجود خلق برای پرستش حقست	کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث
کسی که سود و زیانش نه در ره عشق است	زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث
عبادت نکند سود معرفت چون نیست	چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث
گمان مبر زسراب جهان شوی سیراب	که هر چه بود ندارد نمود اوست عبث
بیا عبادت حق کن زباطلان بگریز	که مهر باطل باطل درود اوست عبث
اگرنه فیض برای خدا سخن گوید	سخن سرائی او چون وجود اوست عبث

خמוש باش محیط جهان پر از سخن است

ببهر هر که گهر ریخت جود اوست عبث

هر آنچه بود ندارد وجود اوست عبث	چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث
به بزم نغمه سرایان چو کاسه طنبور	سری که عشق ندارد سرود اوست عبث
چو نیست روشنی در دل آن گلست نه دل	چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث
فغان چه سود دهد چون گمان وصلی نیست	ندارد آنکه امیدی سرود اوست عبث
چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید	ثنای حق نبود آن درود اوست عبث
چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد	چو چرب تر بود آن خشک و دود اوست عبث
اگر نه پختگی عاشقان غرض باشد	کجا جهنم و مؤمن درود اوست عبث
اگر بدل نرسد دم بدم زحق فیضی	نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریزای فیض

بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

بمهر تو دادم دل و جان عبث	بعشقت گرو کردم ایمان عبث
زدین و دل من چه حاصل مرا	گرفتی هم این را و هم آن عبث
چه میخواهی از جانم ای بی وفا	چه دای دلم را پریشان عبث
دل اقلیم دین جلوه ات تاخت کرد	بسی خانه شد از تو ویران عبث
بیک عشوه دل فریب خوشت	دل عالمی شد پریشان عبث
بجان که دست از اسیران بدار	مکن جور بر ناتوانان عبث

دل من بود آن دل ای فیض بس

مریز اشگ بر روی سندان عبث

شدیم بار کش ره زن هوا بعث	وفا بعهد نکردیم با خدا بعث
براه حق نزدیم از سر وفا قدمی	بجد و جهد شدیم از پی هوا به عبث
عنان خود بکف آرزوی دل دادیم	تمام صرف هوس گشت عمر ما بعث
زبهر دنیی کانرا اساس پر نقشی است	بسی بدوش کشیدیم بارها به عبث
گذاشتیم زکف زاد آخرت را خام	بسوختیم به بیکار خویش را به عبث
فتادی از پی لذات بی بقا شب و روز	تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعث

گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم

چو میزنیم در این موج دست و پا بعث

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث	خسته را فریاد رس یا مستغاث
خسته دل در غم تو بسته	چند ناله چون جرس یا مستغاث
هر دمم خاری زند در دل خسی	بکسلم زین خار و خس یا مستغاث
مرغ جان را بال همت برگشای	تا بپرد زین قفس یا مستغاث
میرباید دل زمن هر دم بتی	هم تو گیرش باز پس یا مستغاث

محو خود کن فیض را تابی رخت بر نیارد یکنفس یا مستغاث

رحم کن بر بی دل بیچاره

کو ندارد جز تو کس یامستغاث

هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث	جز تنعم بغم یار عبث بود عبث
جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث	هر چه جز مصحف آن روی غلط بود غلط
قطع این وادی خونخوار عبث بود عبث	پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر
کوشش چشم گهر بار عبث بود عبث	اشگ خونین بنگاهی بخریدند از ما
هر چه بستیم زگفتار عبث بود عبث	هر چه بردیم زکردار هبا بود هبا
با کسان اینهمه پیکار عبث بود عبث	جنگ با نفس خطا پیشه خود می بایست
از خودی این همه آزار عبث بود عبث	خویش را کاش در اول بخدا می بستم
غیر حرف دل و دلدار عبث بود عبث	هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

جز دل سوخته و جان برافروخته فیض

هر چه بردیم بدان یار عبث بود عبث

هر چه میگردد فنا هیچست هیچ	این جهان بی بقا هیچست هیچ
چون نیمماند بجا هیچست هیچ	گرجهانرا سر بسر بگرفته
در دو عالم جز خدا هیچست هیچ	شد مرا یک نکته از غیب آشکار
آن سرکمر زپا هیچست هیچ	گر نه سردر راه عشق او رود
حاصل این عمرها هیچست هیچ	گر نه صرف طاعت و خدمت شود
در تن این افسردها هیچست هیچ	گر نه سوزد جان و دل در عشق او
مهر یار بی وفا هیچست هیچ	دل بعشق گلرخان ای دل مده
جز ندیدم آشنا هیچست هیچ	صحبت بیگانگان بیگانگیست

گر سخن گوئی دگراز حق بگو

فیض جز حرف خدا هیچست هیچ

درد و غم جاودان می نپذیرد علاج	داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج
سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج	آتش دل را کجا بحر کفایت کند
این خطر مخلصان می نپذیرد علاج	هر که به اخلاص تر او خطرش بیشتر
درد من از آب و نان می نپذیرد علاج	تشنه وصل تو ام گرسنه لطف تو
بی کسی بی کسان می نپذیرد علاج	مونس بیکس توئی بی کسم و جز بتو
درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج	کردن درمان چه سود اشگ چه باران چه سود
خامی این زاهدان می نپذیرد علاج	پخته نخواهند شد گر همه آتش شود

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز

خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

عشق بری پیکران می نپذیرد علاج	شورش دیوانگان می نپذیرد علاج
تا نظر افکنده دین و دلت رفته است	دلبری دلبران می نپذیرد علاج
قصد دل و جان ما ، تا چه بایمان کنند	فتنه این رهزنان می نپذیرد علاج
برصف دلها ززند غارت جانها کنند	این ستم شاهدان می نپذیرد علاج
در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم	این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج
سوزش دل کم نکرد اشگ چو باران من	آتش عشق بتان می نپذیرد علاج

فیض ازین قصه بس ناله مکن چون جرس

عشق بآه و فغان می نپذیرد علاج

در تنم دل خون شد از دلهای کج	سینه ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین فتنه راست	این فسون دیو در دلهای کج
از زبان این ، سخن در گوش آن	میروود چون کفش کج در پای کج
در بدن از دل سرایت می کند	قوم کج دلراست سرتاپای کج
چشمشان کج گوششان کج کج زبان	فعلشان کج قولشان کج رای کج
کج برآید بر زبان و چشم و گوش	چون بود در سینه دلهای کج
پیشوا چون کج بود پیرو کج است	کج سرانرا نیست جز دمه‌های کج
سوختم تاچند بینم زین خران	انتصاب قامت دلهای کج
از کجیهای کجان افلاک راست	کجروی آئین و سر تا پای کج

راستی خواهی نیارم دید فیض

بیش ازین دلهای کج آرای کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ	بندگی و فنا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد	من و آن آشنا دگر همه هیچ
صمدم بس بود دگر همه پوچ	صحبت با خدا دگر همه هیچ
دل پر درد و شاهد غیبی	عشق مرد آزما دگر همه هیچ
روی دل سوی فبله رویش	مست جام لقا دگر همه هیچ
باده مصطفای حق چه رسد	از کف مرتضی دگر همه هیچ
بمناجاتش ار شبی گذرد	بس بود آن مرا دگر همه هیچ
در دل شب چو شمع گریه و سوز	طاعت بیریا دگر همه هیچ
بی نیازی زخلق و صحت و امن	دوری از ما سوی دگر همه هیچ
گوشه خلوتی و یک دو سه کس	ملک فقر و فنا دگر همه هیچ
یکدوسه یار همدم هم درد	هم یکی هم سه تا دگر همه هیچ

فیض را بس پس از نبی و علی

یازده پیشوا دگر همه هیچ

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج	ستانی زین جهان و زانجهان باج
وگر سردر ره عشقش بیازی	سوی بر تارک هر سروری تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم	نبی از عشق جست انجام معراج
سکون از عشق دارد کوه و صحرا	خرد از عشق دارد بحر موج
گاهی کم گه زیاد از عشق شد مه	ز عشق افروخت رخ خورشید و هاج
زنور عشق دارد روشنی روز	سیه از دود عشق است این شب داج
زنور عشق شد معروف عارف	ز شور عشق شد منصور حلاج
ز عشق کعبه ریحانست و سنبل	مغیلان گرزند بر دامن حاج

چو فیض از عشق شد فیاض معنی

سزد گر گیرد از اهل سخن باج

رام قتلی و ما علیه حجاج	قتل عشاقه علیه مباح
هر دلی کو اسیر عشقی شد	نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام	العطش یا حیب هات الراح
شب هجر تو جاعل الظلمات	روز وصل تو فالق الاصبح
از می وصل تو صبح و غسوق	مست و مخمور را غده و رواح
از نمکزار لعل شیرینت	آب حیوان همی برند ملاح
با من آنکن که مصلحت دانی	که مرا در صلاح تست صلاح
گر بسوزانیم ندارم باک	ورکشی خون من تراست مباح

تو نه قابل وصال ای فیض

گفتگو را بمان مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح	نگهش کرد بعفوم تملیح
سوی من کرد نگاه گرمی	که در آن بود بوصلش تلویح
کرد مژگانش اشارت با لب	که بیفشان شکری با تملیح
لب لعلش شکری داد بمن	نمکین شکر شیرین ملیح
سخنی رفت میان من و او	باشارت به کنایت نه صریح
بطمع شد دل من زان الطاف	که مگر وعده او هست صحیح
دل چو بستم بوصلش گفتا	می ندانی که بوصلیم شحیح

گر نهد لب بلب فیض شود

سخنانش همه شیرین و ملیح

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح	که خلق جمله مریزند و عاشق است صحیح
زبان گشاد دگر بار بر سر منبر	که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح
دگرچه خوش نگین گفت خلق بی نمکند	مگر سری که زشور محبت است ملیح

شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد شود صحیح که گردد بتیغ عشق جریح
 بسروری رسد آخر زیافته عشق شود رفیع که افتد ز راه دوست طریح
 یمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن یحبهم و یحبونه کند تصریح

ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو

اذله و اعزّه بفیض گفت صریح

یا ندیمی قم فان الدّیک صاح غن لی بیتاً و ناول کاس راح
 لست اصبر عن حبیبی لحظه هل الیه نظرة منی تباح
 بذل روحی فی هواه هین یحمد القوم السری عند الصباح
 رام قتلی لحظه من غیرسیف اسکرنتی عینه من دون راح
 قد کفنتی نظرة منی الیه من بها لی فی غداه اورواح
 هام قلبی فی هواه کیف فاطمان راح روحی فی قفاه فاستراح
 لم یفارقنی خیال منه قط لم یزل هو فی فؤادی لایراح
 ان یشا یحرق فؤادی فی النوی اویشا یقتل له قتلی مباح

لاتنج یا فیض اسرار الحیب

لیس فی شرع الهوی سربباح

دلا فیض بر از لقای صباح بیر عطر جان از هوای صباح
 ترا هر چه مشکل شود تیره شب بجو حل آن از هوای صباح
 صباحست مشکل گشای جهان صلاهر که دارد لقای صباح
 صباح از شبت میگذاید گره بدست آر مشکل گشای صباح
 نخستین قدومش دمی با خود آی سعادت ببر از خدای صباح
 نهد پای چون صبح شب را بسر سرآگهی نه پیای صباح
 دهد روشنائی دل و دیده را جمال خوش دلگشای صباح
 چو خواهی دل تیره را روشنی شبی زنده دار از برای صباح
 اگر بر نسیمش نهی دل دمی بری بوی جان از هوای صباح
 بود ساعتی از بهشت برین شب و روز بادا فدای صباح

کند روحرا تازه دریاب فیض

دم تازه جان فرای صباح

کاش از جانان رسد پیغام تلخ تا کسی شیرین کند زان کام تلخ
 از لب چون شکر ای کان لطف سخت شیرینست آن دشنام تلخ
 مستی من چون لب شیرین تست نیست از جام می گل فام تلخ
 زهر چشم تو دلم از کار برد وه چو شیرینست آن بادام تلخ
 زهر هجرت تلخ دارد کام من جز بوصلت خوش نگرود کام تلخ

سهل و آسان مینماید از نخست عشق دارد عاقبت انجام تلخ
بر لب من نه لب شیرین خویش تا نیارم برد دیگر نام تلخ

فیض را شیرین نگوئی تلخ گوی

هست شیرین از لب دشنام تلخ

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ غیر را افکندگی تلخست تلخ
زیستن در هجر او زهرست زهر بی وصالش زندگی تلخست تلخ
جز بعشقتش نیست شیرین کام جان روحرا افسردگی تلخست تلخ
گر نبودى مرک مشکل میشدى در بلا پابندگی تلخست تلخ
از گناه امروز اینجا توبه کن برملا شرمندگی تلخست تلخ
عمر جز در طاعت حق مگذران باطلاترا بندگی تلخست تلخ

تارسد در تو مدد کز فیض را

در رهت واماندگی تلخست تلخ

خوش آن زمان که رود جان بدانسرای فراخ خوش آن نفس که برآید در آن هوای فراخ
زغصه در قفس تنگ آسمان مردیم برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ
به بند طایر جان اندرین قفس تا چند برون رویم و به پریم در هوای فراخ
زجنس پرغم دنیای دون خلاص شویم رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ
نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم رویم تا بطرب جای با صفای فراخ
زچه چه یوسف کنعان برون رویم آزاد شویم پادشه مصر دلگشای فراخ
چه یونس از شکم ماهی جهان برهیم برون رویم و بگردیم در فضای فراخ
زتنگنای هیولای عالم اجسام سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ

چه مانده ایم درین تیره خداکدان ای فیض

چو جان ماست از آن جای با ضیای فراخ

نعیمی یا جحیمی جنتی ای عشق یا دوزخ شوی گاهی بهشت من شوی گاهی مرا دوزخ
چه روی دوست بنمائی بهشت آنجا چه بنماید چه سوزی در فراق او دل مرا جدا دوزخ
گشائی چون در وصلم بهشت نقد می بینم چو بندی بر رخم ایند رشود نقد این سرادوزخ
اگر وصلست اگر هجران که دراد لذتی در غم مدام از عشق در جانت بهشتی هست یا دوزخ
کسی دیده است یکجوهر گهی جنت شود گه نار دروهم این بود هم آن کج جانت کجا دوزخ
تو با خود از هدا در جنتک ومن با هر دو عالم صلح مر باشد جزا جنت ترا باشد سزا دوزخ
غضب چون یابد استیلاترا سوزد بنقد اینجا وجود تو در آن دم میشود نقد آنرا دوزخ

چو فیض از دولت عشق از همه عالم بود راضی

گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد سرتا بیای خویشم از یاد رفته باشد

ای دوست با من زار میکن هر آنچه خواهی
 گدر هوای وصلت صد خرمن وجودم
 وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم
 گر بیستون صبرم هجران زپا درآورد
 گردون بسی غم ریخت برسر ولیک حاشا
 در راه عشق باید پا را ثبات باشد
 در وادی محبت معنون اسیر لیلیست
 شوخی بیک کرشمه صد مرغ دل کند صید
 ماهی بهر نگاهی بسمل کند سپاهی
 باکس بدی که کردی در خاطرت نگهدار
 سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد
 بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد
 تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد
 بادا بقای شیرین فرهاد رفته باشد
 از من بسوی گردون فریاد رفته باشد
 سر گودرین بیابان بر باد رفته باشد
 هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
 تا چشم برهم آید صیاد رفته باشد
 تا دیده میکشایند جلاد رفته باشد
 ورنیکی است بگذار از یاد رفته باشد

ای فیض در غم یار تن را خراب میدار

تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد
 وصالش هر کرا گردد میسر
 کجا بیند رخس آنگوز پستی
 کسی کو بار هستی بسته بر دوش
 ترا زاهد گل بیخار جنت
 تنی خواهد سراپا چشم باشد
 روان من سوی جانان روانست
 گهی فکر و گهی ذکر و گهی سوز
 نباشد لذتی از عشق خوشتر
 زهر مو دیده دیدار دارد
 سرمست و دل هشیار دارد
 نظر پیوسته با اغیار دارد
 کجا در بزم رندان بار دارد
 که گلگهای محبت خار دارد
 که در سردیدن دلدار دارد
 گهی شبگیر و گه انوار دارد
 گهی جان سیر در اسرار دارد
 اگر چه محنت بسیار دارد

شب آبستن شد از املاح امروز

چه غم تا فیض را دربار دارد

کسی کو چشم دل بیدار دارد
 بهر جا بنگرد چشم خدا بین
 تماشا در تماشا باشد آن را
 دل هشیار هر جا افکند چشم
 تماشا باشدش پیوسته آنکو
 دلی کو میتواند عشق ورزید
 درون شادست و خرم عاشقانرا
 دلش با دوست تن با غیر عاشق
 چه پروا دارد از تاریکی زلف
 نظر پیوسته با دلدار دارد
 تماشای جمال یار دارد
 که در دل دیده بیدار دارد
 روان چشم را بیدار دارد
 سرمست و دل هشیار دارد
 نشاید خویش را بیکار دارد
 برونشان گرچه حال زار دارد
 دل خرم تن بیمار دارد
 که از شمع رخس انوار دارد

دوروزی فیض را مهلت ده ای عمر

دلش با عشقبازی کار دارد

رخ برافروزی دل من شعله اخگر شود
طاعتش ناقص بماند هر که ابرویت ندید
هر که بنید روی میمون ترا هر بامداد
دیده دل هر کرا افتد بخط سبز تو
باغ رویت هر که دید ایمان بجنّت آورد
هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد
هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن
هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه
دل که در بند غمت افتاد شد درّ یتیم
بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست
ای خوش آنروزی که بازم درره عشق توسر

من نمیدانم چه باید کرد تا برخاک فیض

کیمیای پرتو لطف تو افتد زر شود

تا بکی این نفس کافر کیش کافرتر شود
بس فسون خواندم برین نفس دغا فرمان نبرد
عمر خودرا صرف کردم درفنون علم وفضل
بر من این علم و هنزدرهای رحمت را بیست
گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن
ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره ات
بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی
آنکه قابل نیست زار شاد تو قابل می شود
دانشی را لطف کن کزوی محبت سرزند
عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال
چو نشود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق
سهل وآسان کی دهد دست اینچنین گنجی مگر
تا نباشد بنده را عزم و اخلاص علی
سالها باید بگردد آفتاب و مشتری
در زمین دل بکار ای فیض تخم معرفت

پس بچین از شاخسارش میوه های گونه گون

کز لطافت رشک باغ و جنت و کوثر شود

بی لقای دوست حاشا روزگارم بگذرد
بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن
گر سرآید یک نفس بیدوست کی آید بکف
بی قراری برقرار ستم اگر صدفبار یار
گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز
از برای یک نظر بر خاک راهش سالها
جویباری کرده ام از آب چشم خود روان
بر من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم
صد در ازجنت گشاید در درون مرقدم
بر مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات
یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطر
در دل و جان داده ام جای خیالش بردوام
روز میگویم مگر شب رودهد شب همچو روز
پار میگفتم مگر سال دیگر ، این هم گذشت

سربسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد
عمریبحاصل مگر در انتظارم بگذرد
در تلافی عمرها گر بیشمارم بگذرد
بر دل بی صبر و جان بی فرارم بگذرد
می نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد
می نشینم تا مگر آن شهسوالم بگذرد
شاید آن سرو روان بر جوی بارم بگذرد
میشوم خاک رهش تا بر غبارم بگذرد
نفخه از کوی او گر بر مزارم بگذرد
یا رب آن عیسی نفس گر بر مزارم بگذرد
دجله از اشک خونین بر کنارم بگذرد
اشک نگذارد بچشم اشگبارم بگذرد
در امید یکنظر لیل و نهارم بگذرد
سال دیگرنیز میترسم چو پارم بگذرد

عمر شد مرفیض را در حسرت و در انتظار

کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد
عمر ضایع شد گهی در خانقه گه مدرسه
جامه در عشق ورنندی نیز می باید درید
عمر بگذشت و نچیدم گل زروری گلرخی
تا کشیدم باده واعظ توبه میفرمایدم
نیست کارم غیرمستی کار این کار است و بس
کرده ام با بیقراری از دل و از جان قرار
چند بیکاری گزینم بهر کاری آمدم
کار دیگر بار دیگر ژیش می باید گرفت
بعد ازین دست من و زلف نگار سیمن
در خیالم می نگارم بعد ازین نقش بتی
بعد ازین روی چو ماه و زلف چون مشک سیاه
دلبری گیرم که جان بخشد مرا بار دیگر
مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها

تا بکی در نیک نامی روزگارم بگذرد
یاری یاران که در مستی مدارم بگذرد
در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد
چند فصل زندگانی بی بهارم بگذرد
صبر کن ای بی مروت تا خمارم بگذرد
می بده ساقی مهل تا روزگارم بگذرد
می بده تا بی قراری برقرارم بگذرد
شاید این پیرانه سرچندی بکارم بگذرد
تا بکی در رسم و عادت کار و بارم بگذرد
تا بکی بیهوده عمر تارو مارم بگذرد
تا بکی عمر گرامی بی نگارم بگذرد
تا بکام زندگی لیل و نهارم بگذرد
گر شوم خاک رهش چون برغبارم بگذرد
یکنفس گر گلعداری بر مزارم بگذرد

در غم بیهوده سال دگر ای فیض چند

سربسر امسال روز و شب چوپارم بگذرد

علی الصباح نوید هو الغفور رسید
 شراب مست درآمد که اینک آوردم
 نذیر خوف برون رفت از دل مخمور
 بعضو عضو زسر تا به پا بشارت داد
 نوای ابشر مطرب نواخت کاینک عود
 کسی که منع من از باده کرد جامم داد
 بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست
 دلی که بودش از راه اتقوالله بیم
 زیم روز جزا گر تهی شدش قالب
 خرد که بود به زندان دیو و دد در بند
 روان که بود درین کهنه دیر افتاده
 تنی که بود ززقوم دیو دردی کش
 سری که بود لگدکوب چرخ مردم خوار
 کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان

شراب در تن مخمور جان تازه دمید
 نوید مغفرت از حضرت غنی حمید
 بشیر باده در آمد زخم بسر دوید
 بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید
 صلاهی اشرب ساقی بداد کاینک عید
 کسی که منکر مستیم بود مستم دید
 شراب خوردن ما را که محتسب نشنید
 در آمد از در لاتقنطوا درو امید
 زساغر پرامید زنده شد جاوید
 کنون بمقصد صدق ملیک آرامید
 کفش بهمت ساقی بساق عرش رسید
 زدست حور و ملایک شراب ناب کشید
 بیال عشق و طرب تا بیام عشق پرید
 زجانب یمنش نفخه وصال وزید

ازینمقوله مزن دم دگر زبان در کش

که فیض را سخن بیخودی دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید
 محال دیو مده در دلت ملک آمد
 نداری ار تو دل قابل نزول ملک
 بکوش تا بتوانی اگر چه رفت قلم
 بود که کوشش ما نیز در قلم باشد
 بزار بر در رحمان و منتظر میباش
 دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست
 برون شدن نه پسندد دمی ملائک را
 درون خانه دل دیو را چه زهره ورود
 شراب تازه کشد دم بدم زجام الست
 خموش چون شود از گفتن بلی آنکو
 شهود عشق زنجوای نحن اقرب مست
 ونحن اقرب خط مقربی باشد
 ولیس ذلک الا لمن زجا و غدی

که عید تو منم و عود مینماید عید
 مباح غافل و وقت قدوم دوست رسید
 بیا زمن بخر ان دل کجا توانش خرید
 شقی شقیست بروز ازل سعید سعید
 تو از سعادت روز ازل مشو نومید
 که اینک از یمن قدس نفخه نفخه وزید
 دل آن بود که بود بر درش رقیب عتید
 درون شدن نگذارد جنود دیو مزید
 خدای هست چو نزدیکتر زحبل ورید
 کسی که یافت حیات ابد زخلق جدید
 بگوش هوش خطاب الست از تو شنید
 جنود زهد ینادون من مکان بعید
 که قرب را ز ره خویش میتواند دید
 ولیس ذالک الا لمن یخاف و عید

بیمن فیض هدایت گرفت عالم را

که رهنمای کسانست از ضلال بعید

سوی آرامگه عشق براتم دادند	خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند
از دم روح فراشان برکاتم دادند	یار مستان خرابات الستم کردند
سیئاتم ستدند و حسنام دادند	عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا
وقت شان خوش که نشان نشاتم دادند	فیض هر نشاه زفیض دگری بهتر بود
مرگ را سر بیریدند و حیاتم دادند	عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید
چون گذشتم زصفت جلوۀ ذاتم دادند	هر چه دادم بعوض خوتری بگرفتم
نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند	جون سپردم صفت و ذات باهلش یکیک
چون فکندم زغم و غصه نجاتم دادند	بار عقلی که از اندوش دلم بود گران
ره بسر چشمۀ خضر از ظلماتم دادند	زیرخط آب حیات از لب اونوشیدم
شکرالله که در این شیوه ثباتم دادند	چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی
کام جان از برکات خلواتم دادند	هر چرا یافتم از دولت شبخیزی بود
چون بدیدند فقیرم صدقاتم دادند	کاسۀ فقر گرفتم بکف عجز و نیاز
کاین مقامات زتبدیل صفاتم دادند	فیض تبدیل صفت کن بصفات معشوق

این جواب غزل حافظ آگاه که گفت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

شاد و خندان بگشاد دل غمگین آمد	دوشم آن دلبر غمخوار بیالین آمد
ملک از بام سموات به پائین آمد	گفت برخیز زجا فیض سحر را در یاب
عطر آن روح فزای دل مسکین آمد	بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست
عطر پیمای گلستان و ریاحین آمد	برهوا نفخه از گلشن فردوس وزید
موسم خطبه و گسترده کابین آمد	با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس
که زصحرای قدس اهوی مشکین آمد	خیز از جای و سرنافه اسرار گشای
شادی آنکه دلت راز کش دین آمد	جامی از چشمه تسنیم بکش از کف حور
مژده بادت که بکام آن بشد و این آمد	تا کی از غم بفرغان آمده شادی طلبی
صدقات از همه جا بهر مساکین آمد	از ره فقره بخواه آنچه ترا می باید
که زمیخانه معنی می رنگین آمد	مژدگانی بده ای غمزده باده طلب
دُرر بحر معانی بچه آئین آمد	سخن فیض تماشا کن و بنگر در او

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت

سحرم دولت بیدار بیالین آمد

زاهد زحق بیست دو چشم و جدال کرد	عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
آنکه این خیال پخت خیال محال کرد	با زاهدان خام نجوشند عارفان
دانا باهل عربده کی قیل و قال کرد	زاهد برو که نیست مرا با کسی نزاع
آنکس شناخت حال که خود دید و حال کرد	هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست

حق بین زخویش رفت چو مه طلعتی بدید
عارف زروی خوب به بیند خدای را
که در سما و ارض و گهی خلقت جمیل
مشتاق بیخودی نظرش سوی جام نیست
واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست
ناصر چه گفت روی نکو افت دلست
گفتی که باطل است کدامین و حق کدام
دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست
از خاک برگرفت و دگر سوی خاک بر د
از پا فکنده نخل جوانان سر و قد

از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال کرد
با چشم غیرتش چو نظر در جبال کرد
در هر نظر ملاحظه آن جمال کرد
جام از نداد دست می اندر سفال کرد
گفتم ترا حرام مرا حق حلال کرد
از ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد
حق روشن است و باطل آنکه این سوال کرد
وانکس که بهر سیم وزرش قیل و قال کرد
این صد هزار شوی چها با بعال کرد
با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست بکن دل ازین جهان

سسیار سروری چو ترا پایمال کرد

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود
لذت شناس نیست که از دوست غافلست
تا جا گرفته عشق تو در سینه یک نفس
زنده است آنکه در ره تو می شود شهید
رو دل بدست آر بسی از گداز تن
تن گردهی با آنچه نوشته است در ازل
عافل اگر به عشق دهد دل میسر است
جاهل اگر رود زبی علم می شود

حق از برای کام تو باطل نمیشود
لذت کسی شناخت که غافل نمیشود
از دل خیال روی تو زایل نمی شود
مرده است آنکه بهر تو بسمل نمیشود
تن در گذار تا ندهی دل نمی شود
رنجی که میرسد به تو باطل نمیشود
عاشق ولی بموعظه عافل نمی شود
عالم محقق است که جاهل نمی شود

ای فیض راه میکده عشق پیش گیر

دل بی طواف میکده کامل نمیشود

مخموری از خمار بجامی که میخرد
از مستی الست خماریست در الست
جان در تن آیدم چو پیامی رسد زدوست
داد کرم به بذل معارف که میدهد
خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل
حق گفت ترک خواب کن از بهر من شبی
فرموده که سجده کن و نزدیک شو بمن
خود را چو دادکام تواند گرفت از او
نامی برآورد که شود در رهش شهید
آن کیست کو زلذت ده روزه بگذرد

تا کردمش اسیر غلامی که میخرد
سر را ازین خمار بجامی که می خرد
جانی برای من به پیامی که میخرد
جانهای گرسنه بطعامی که می خرد
خود را زفرقتش به قیامی که می خرد
عیش شبی به ترک منامی که می خرد
در قرب حق بسجده مقامی که می خرد
خود را که میفروشد و کامی که می خرد
جانی که میفروشد و نامیکه می خرد
در باغ خلد عیش دوامی که میخرد

از حسن ناتمام بتان دل که میکند
 ام الخبائث ار بچشی میکشی طهور
 از حسن ساز حسن تمامی که میخرد
 شرب حلال را بحرانی که می خرد
 کام ابد به تلخی کامی که می خرد
 کنج سلامتی بسلامی که می خرد
 دشنام دشمنان چو بر افروزد آتشی

فیض خود نیم پخته و شعرش تمام خام

از نیم پخته گفته خامی که میخرد

از بهر من شراب بوامی که می خرد
 گر زاهدی بدست من افتد فرو شمش
 زین قوم عرض خود بسلامی توان خرید
 آن کیست عذرخواه شود رندی مرا
 کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت
 جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او
 جز چشم مست او که رباید بغمزه هوش
 آن کیست کو بدوست رساند سلام من
 آن را که نامه بمن آرد زیار من
 آن کو زمن بجانب او نامه برد
 ناکامی فراق تو جانا زحد گذشت
 مخموری از خمار بجامی که میخرد
 تا می بدست آرم خامی که میخرد
 زیشان و لیک جان بسلامی که میخرد
 از زاهدان مرا بکلامی که میخرد
 جز بار خاص بنده عامی که می خرد
 آزاده چو من بخرامی که میخرد
 عیش مدام من بمدامی که میخرد
 باری از و مرا بسلامی که میخرد
 سرمیدهم سری به پیامی که میخرد
 او را شوم غلام غلامی که میخرد
 از بهر من زوصل تو کامی که میخرد

آن کیست حال فیض بگوید بلطف او

از قهر او مرا بکلامی که میخرد

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد
 سیاتش حسنات آید و دردش درمان
 چه دعاها کنمش گر خبری باز آرد
 مژده وصل گر آرد بسوی من پیکی
 یک عنایت که از آنان برساند هی های
 گر طوافی بکند ان سر کو را از من
 اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند
 قصه غصه دوری چو بخواند یک یک
 دل و جان هر دو به مکتوب دهم تا مکتوب
 قاصدی کو که غم را بتواند بر داشت
 آتش هجر کزان جان و دلم میسوزد
 آهی ار سر دهم از سینه بسوزد دوزخ
 مگر این آتش هجران به تنم در گیرد
 چه مضاعف حسناتی که بمیزان ببرد
 خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد
 از دل من غم و اندوه فراوان ببرد
 چه ثوابی که پاداش بدیوان ببرد
 چه دعاها چه ثناها که از اینان ببرد
 ببرد اجر چهل حج که پایان ببرد
 قصه رنج مرا سوی طیبیان ببرد
 تا چو قاصد خبر آرد به عوض جان ببرد
 دل به دلدار دهد جان بر جانان ببرد
 سیل اشکم مگر این کوه به پایان ببرد
 که تواند شرری را به نشان زان ببرد
 رخصت دیده دهم قلمز و عمان ببرد
 باد خاکم بسر کوی عزیزان ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان باقیست

کیست کز وی خبری جانب ایشان ببرد

اهل معنی همه جان هم و جانان همنند	عین هم قبله هم دین هم ایمان همنند
در ره حق همگی هم سفر و همراهمنند	زاد هم مرکب هم آب هم و نان همنند
همه بگذشته ز دنیا به خدا رو کرده	هم عنان در ره فردوس رفیقان همنند
همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند	آشکارای هم و واقف اسرار همنند
عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کلست	همه مانده بهم نادر و اخوان همنند
همه آئینه هم صورت هم معنی هم	همه هم آینه هم آینه‌داران همنند
مرهم زخم همنند و غم هم را غمخوار	چاره درد هم و مایه درمان همنند
یکدیگر را همه آگاهی و نیکوخواهی	در ره صدق و صفا قوت ایمان همنند
همه چون حلقه زنجیر بهم پیوسته	دم بدم در ره حق سلسله جنبان همنند
بر کسی بار نه و بارکش یکدیگرند	خار جان و دل خویشند و گلستان همنند
یکدیگر را سپرند و جگر خود را تیر	بدل خوش همه دشوار خود آسان همنند
همه بر خویش ستادند و ستاد اخوان را	ماتم خویش و خرمی جان همنند
دل هم دلبر هم یار وفا پیشه هم	چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همنند
گر بصورت نگری بی‌سر و بی‌سامانند	ور بمعنی نظر آری سر و سامان همنند
هریکی در دگری روی خدا می‌بیند	همچو آئینه همه واله و حیران همنند
حسن و احسان یکی از دیگری بتوان دید	مظهر حسن هم و مشهد احسان همنند
همه در روی هم آیات الهی خوانند	همه قرآن هم و قاری قرآن همنند
طرب افزای هم و چاره هم در هر گاه	مایه شادی هم کلبه احزان همنند

غزل دیگر اگر فیض بگوید بد نیست

شرح حال دگران را که غم جان همنند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همنند	گر به باطن نگری دشمن ایمان همنند
جگر خویش و دل هم ز حسد می‌خایند	پوستین بره پوشیده و گرگان همنند
تا که باشند در اقلیم ریاست کامل	در شکست هم و جوینده نقصان همنند
واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن	گفتن و کردن این قوم کجا آن همنند
آه ازین صومعه‌داران تهی از اخلاص	کز حسد رهن اخلاص مریدان همنند
ساده‌لوحان که ندارند زادراک نصیب	رسته‌اند از همه آفات و محبان همنند
زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق	خواجه شأنان هم و بنده و سلطان همنند
خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی	مست چشمان هم و خسته مژگان همنند
درمندان مجازی که جگر سوخته‌اند	چون نشستند بهم شمع شبستان همنند
گاه سازند بهم گاه ز هم می‌سوزند	همد مانند گهی گاه رقیبان همنند

اهل صورت که ندارند ز معنی خبری
 خویش با خویش چرا شور کند در تلخی
 مجلسی را که نه از بهر خدا آریند
 اهل بزمی که در آن حضرت دانائی نیست
 همه در رشک زر و سیم فراوان همند
 پنج روزی که برین مائده مهمان همند
 تا نشستند بهم رهنز ایمان همند
 بملاهی و مناهی همه شیطان همند

فیض خاموش ازین حرف سخن کوتاه کن

از گروهی که در ایمان همه اخوان همند

در دیگ عشق باده کشان جوش کرده‌اند
 بادا حلالشان که بحرمت گرفته‌اند
 سوی جناب عشق به پرهیز رفته‌اند
 هر جرعه کز آن می بیغش کشیده‌اند
 از بهر بارهای گران در ره حبیب
 از پای تا بسر همه روح مجردند
 دارند گفت‌وگوی نهان با جناب دوست
 پنهان بریز پرده رندی روان خویش
 یکدم نیند غافل و غافل گمان کند
 در دیک ابتلاء بسی کفجه خورده‌اند
 هم عقل را ز عشقش دیوانه ساخته
 از ما سوی چو دست ارادت کشیده‌اند
 زهاد خام را بنظر کی در آورند
 با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند
 بر خود ز پختگی همه سرپوش کرده‌اند
 هر مستی که زان می سر جوش کرده‌اند
 پرهیز را برندی روپوش کرده‌اند
 جان در عوض بداده و خون نوش کرده‌اند
 سر تا بیای روح همه دوش کرده‌اند
 از لطف طبع ترک تن و توش کرده‌اند
 بر خویش پرده از لب خاموش کرده‌اند
 در معرض سروش همه گوش کرده‌اند
 کاینان ز اصل خویش فراموش کرده‌اند
 تا لقمه ز کاسه سر نوش کرده‌اند
 هم هوش را بیادش بیهوش کرده‌اند
 با شاهد مراد در آغوش کرده‌اند
 آنان که در محبت حق جوش کرده‌اند
 آنان که صاف باده حق نوش کرده‌اند

تا شعر فیض اهل بصیرت شنیده‌اند

اشعار خویش جمله فراموشش کرده‌اند

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد
 شراری بر دل آن آشنا آن را هم
 شبی آمد بدین ویرانه گفتا ای فلان چونی
 فروغ آهم از دل زمهرش روشنی دارد
 چو آبم برد این آتش ز اشگم دیده شد دریا
 چو آه آتش افشانم زسوز دل بگردون شد
 سراسر مشعلی شد دل تمام این خانه روشن شد
 وزین مشعل دل تاریک هر بیگانه روشن شد
 کشیدم آهی از دل سقف این ویرانه روشن شد
 ز در شب چراغ عشق این کاشانه روشن شد
 چو روزم تیره شد از غم ز آهم خانه روشن شد
 کواکب از شرار این دل دیوانه روشن شد

چو روی این غزل رافض در طور حقیقت کرد

ز فیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن شد

چو مهر دوست بر دل تافت این ویرانه روشن شد
 سراسر مشعلی شد دل تمام خانه روشن شد

کنون روز من از دل دل از مهرش روشنی دارد
 شبی پروانهٔ جانم بگرد شمع او گردید
 بجام ریخت ساقی در سحر گه تا شدم بیدار
 کشیدم جام گردید از فروغ می روانم صاف
 گذشتم بر در بتخانه دل‌های سیه دیدم
 ز نور شبح‌چراغ عشق این کاشانه روشن شد
 ز عشق شمع آتش خو دل پروانه روشن شد
 شرابی کز صفای آن دل دیوانه روشن شد
 صفا بیرون تراوید از رخم میخانه روشن شد
 ز توحید آیتی خواندم بت و بتخانه روشن شد

حدیث فیض دل‌های سپهرا میکند روشن

دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد
 تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه
 از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش
 ناصح تو منه بندم بیهوده مده پندم
 گفتمی که مشو عاشق دیوانه کند عشقت
 عقلست گر آبادی ویرانگیم خوش تر
 آن قطرهٔ بارانم کاندر صدفی افتد
 معشوق مجازی را هنگامهٔ بازی را
 دل را بخدا بندم تا خانهٔ حق باشم
 در عشق بتان کس افسانهٔ عالم شد
 دیوار کندم جادو در عشق پری رویان
 تا او نزنم راهم دیوانه نخواهم شد
 تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
 دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
 صد سال اگر گوئی فرزانه نخواهم شد
 گر توندهی پندم دیوانه نخواهم شد
 ور عقل شود ویرانه نخواهم شد
 بی پرورش دریا دردانه نخواهم شد
 گر شمع شود پیشم پروانه نخواهم شد
 دل را به بتان ندهم بت‌خانه نخواهم شد
 من لیک بدین افسان افسانه نخواهم شد
 دل می ندهم از کف دیوانه نخواهم شد

فیض است وره مردان شوریدگی و افغان

با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

ای خنک آن نیستی کو دعوی هستی کند
 چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت
 هستی آن دارد که هستی‌بخش هر هستیست او
 نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را
 آن زیر دستت کو قوت نهد در دستها
 رفعت آن دارد که جز او جمله در فرمان اوست
 جاهلست آنمست غفلت کو کند دعوی هوش
 آن نفس هشیار میگردم که گردم هست او
 مست مست حق بود هشیار هشیار خدا
 میروم با پای دل تا دست در زلفش زخم
 غیر زلف دلبران کس دیده چیزی را که آن
 با کمال عجز اظهار زیر دستی کند
 در حسیض جهل معنی افتد و پستی کند
 غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
 مستش ار دعوی کند هستی ز سر مستی کند
 آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی کند
 هرکه فرمان بر بود ناچار او پستی کند
 دعوی هوش آن کند کز عشق او مستی کند
 مست حق در یکنفس هشیاری و مستی کند
 غیر این دو گر کند دعوی بد مستی کند
 این دل من بهر من پایی کند دستی کند
 مو بمو و تا بتا با دانگی سستی کند

در کف فیض آید ار آن مایه هر عقل و هوش

از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

باده	خواهم	بدن	مستی	کند	چون	بجام	آید	بدن	مستی	کند		
چون	رسد	بر لب	نرفته	در دهن	مو	بمویم	جان	و تن	مستی	کند		
باده	خواهم	که	جان	بیخود	سهل	باشد	گر	بدن	مستی	کند		
باده	خواهم	که	از بوی	خوشش	عشق	حق	در جان	من	مستی	کند		
از	سرم	بیرون	کند	ما و منی	ما	و من	بی‌ما	و من	مستی	کند		
کفر	و ایمان	هر دو	گردد	مست	از آن	هم	یقین	هم	شک	و ظن	مستی	کند
باده	کان	بیخ	غم	را	بر	کند	حزن	در	بیت‌ال‌حزن	مستی	کند	
غلغل	آن	چون	فتد	در	آسمان	هم	زمین	و هم	زمن	مستی	کند	
گر	ملک	نوشد	فلک	بیخود	شود	عرش	و کرسی	بی‌بدن	مستی	کند		
جرعه	بر	خلق	اگر	قسمت	کنند	پیر	و برنا	مرد	و زن	مستی	کند	
زاهد	و عابد	اگر	نوشند	از آن	هر	دو	را	سر	و علن	مستی	کند	
در	چمن	گر	نفخه	زان	بگذرد	بلبل	و گل	در	چمن	مستی	کند	
گر	بدریا	قطره	افتد	از آن	در	صدف	دُر	عدن	مستی	کند		
گر	وزد	بوئی	از آن	بر کوه	قاف	جان	عنقا	در	بدن	مستی	کند	

جرعه زان می اگر روزی شود

فیض را بی‌ما و من مستی کند

افلاک	را	جلالت	تو	پست	میکند	املاک	را	مهابت	تو	پست	میکند		
هر جا	دلی	که	عشق	تو	در وی	کند	نزول	هوشش	رباید	و خردش	مست	میکند	
مر	پست	را	عبادت	تو	میکند	بلند	جان	را	ارادت	تو	هست	میکند	
علم	را	ز	آسمان	بزمین	لطف	آورد	تا	قدر	او	بلند	شود	پست	میکند
سازد	ز	نطفه	قدرت	تو	صورت	عجب	تا	جان	کند	شکار	ز تن	شست	میکند
تا	دیده‌اش	گشاید	در	ظلمت	افکند	تا	سر	بلند	گردد	پا	پست	میکند	
بر	اهل	خیر	چون	بگشاید	دری	بهشت	بر	دوزخ	آن	گشاد	دری	بست	میکند
آزاری	ارچه	میرسد	از	گردش	سپهر	لیکن	تلافی	چو	دلی	خست	میکند		
جای	حوادث	است	جهان	بلند	و پست	گاهی	کند	بلند	و گهی	پست	میکند		
بیماری	چو	دست	دهد	یا	عدو	دعا	سعی	طیب	و کار	زبر	دست	میکند	

هر دم که فیض میل جهان دگر کند

دستش گرفته است تو پا پست میکند

آن دل که تویی در وی غمخانه چرا باشد	غمخانه دلی باشد کان بیخیر است از تو
غمخانه دلی باشد کان بیخیر است از تو	بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار
بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار	دیوانه کسی بوده است کو عشق نفهمیده است
دیوانه کسی بوده است کو عشق نفهمیده است	فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد
فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد	دردانه بود سری کو در صدف سینه است
دردانه بود سری کو در صدف سینه است	آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو
آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو	آن جان که تو اش جانان غیر از تو کرایند
آن جان که تو اش جانان غیر از تو کرایند	نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد
نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد	زاهد چو کند جانان چون نیست تنش را جان
زاهد چو کند جانان چون نیست تنش را جان	رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن

فیض است ز حق خرم هرگز نخورد او غم

چون یافت عمارت دل ویرانه چرا باشد

شوریده صحرائی در خانه چسان باشد	تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی
تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی	عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش
عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش	میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی
میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی	آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش
آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش	آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد
آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد	آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند
آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند	آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری
آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری	آنرا که کند مجنون از عقل چه دریابد
آنرا که کند مجنون از عقل چه دریابد	آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد
آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد	تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر

چون فیض باوره برد یکجرحه از آن میخورد

جز عشق رخ او را کاشانه چسان باشد

با هیچکس این کش مکش آن یار ندارد	جز با دل سر گشته ما کار ندارد
جز با دل سر گشته ما کار ندارد	بر دوش من افکند فلک بار امانت
بر دوش من افکند فلک بار امانت	بیمارم و بیماریم از دست طیب است
بیمارم و بیماریم از دست طیب است	گویند که رنج تو ز دیدار شود به
گویند که رنج تو ز دیدار شود به	غمخواری یار است علاج دل بیمار
غمخواری یار است علاج دل بیمار	سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد
سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد	زان چرخ زنان است که این بار ندارد
زان چرخ زنان است که این بار ندارد	دردا که طیبیم سر بیمار ندارد
دردا که طیبیم سر بیمار ندارد	این چشم ترم طاقت دیدار ندارد
این چشم ترم طاقت دیدار ندارد	آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد
آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد	بگذر ز دلم این همه آزار ندارد
بگذر ز دلم این همه آزار ندارد	

زاهد کندم سرزنش عشق که عار است عار است که از زهد کسی عار ندارد
از زهد گذر کن گرت اندیشه خار است کاین گلشن قدسی گل بی‌خار ندارد

غمخوار بود چاره آن دل که غمینست

بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

خدای عزوجل گر ببخشم شاید سزای بندگیش چون ز من نمی‌آید
بهر چه بستم جز حق شکسته باز آمد دل مرا بجز از یاد حق نمی‌شاید
برای توشه عقبی بسی نمودم سعی ز من نیامد کاری که آن بکار آید
ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا دلم بطاعتی امروز می نیاساید
نرفته‌ام بره حق چنانکه باید رفت نکرده هیچ عبادت چنانکه می‌باید
مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را ز هیچ هیچ نیابد ز هیچ هیچ آید
تمام روز درین غم بسر برم که صباح برای من شب آبستم چه می‌زاید
دلم رمید وز من بهتری نمی‌یابد اگر دو چار گردد بگوش باز آید

حدیث واعظ پر گو نه در خور فیض است

بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بر درگه تو حاجت خلقان روا شود آنرا که تو برانی ازین در کجا شود
خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم باشد بروی من در لطف تو وا شود
آنرا که رد کنی زدر خویش بولهب وانگو تواس قبول کنی مصطفی شود
امر ترا کسی نتواند خلاف کرد هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود
بیچاره گمراهی که کشد سر ز طاعت گردد دلش سیاه و اسیر غمی شود
فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا چشم دلش بعالم انوار وا شود
در بندگیت هر که ره صبر می‌رود او از حسیض صبر بر اوج رضا شود
درهای خیر روز نخستین گشوده امید هست روز پسین نیز وا شود
از مانده مواهب تو خورده چاشنی نومید کی شود دل غمگین چرا شود
از فیض بحر جود بسیار برده‌ایم داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
هر نعمتی که لطف کنی از ره کرم توفیق ده که شکر یکایک عطا شود
ما گرچه نیستیم سزای کرامتی لیک از تو تا سزای سزد گر سزا شود
گر هرچه آوریم بدین در همان بریم ای وای ما که روز قیامت چها شود
ما بنده در تو و شرمنده توایم داری روا که عاقبت ما هبا شود

فیض است و در گه تو از این در رود کجا

کام حوایح همه زین در روا شود

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه طپید همگی خون شد واز رهگذر دیده چکید

مالک‌الملک بزنجیر مشیت بسته است
خواهشش داد مرا خواهش هر نیک و بدی
چو کنم گر نهم سر به قضا و برضا
هر بدی سر زند از من همه از من باشد
بار الها قدم دل بره راست بدار
پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز
نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست

فیض را از می وصلت قدحی ده سرشار

تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

با دوست مگو رازی هرچند امین باشد
چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم
از راز چو پردازم از دل بدل اندازم
رازی که نبی از حق بی‌دم شنود آن را
از حسن و جمالش گر رمزی بدم گوید
آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم
گفتم چکنم با دل تا غم نبود در وی
چون دید که هشیارم رفت از برم و میگفت
شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند
بر گرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم
گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل
گویند ز این و آن تا چند سخن گوئی
که مینگرم آنرا که مینگرم این را
مه پیکری از مهرش تیری زندهم بر دل

آنرا که هوای او در فیض نماند آب

در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود
بازار جهان را چو غمت نیست متاعی
گر عافیت اینست که این پنجه آن راست
یکذره گر از مهر تو ناید بدل و جان
یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد
در میکده لطف تو بی‌خویش توان زیست
در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد
چون عز همه عز تو بود خوار توان بود
هرچند فروشد خریدار توان بود
شکرانه بیماری بیمار توان بود
بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود
عمری دو جهان را همه عطار توان بود
در مصطفی قهر تو هشیار توان بود
در مشهد عفو تو خطاکار توان بود

گر باغ تماشای ترا در نگشاید
گر روی تو در خواب نمایند بعشاق
چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی
در حسرت آن در پس دیوار توان بود
حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود
منصور توان بودن و بردار توان بود

ای فیض طلب کن که طلب چون طلب اوست

گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

غم فراق تو ای دوست بی‌شمار بود
نهان کنم غم عشق تو را چو جانم سوخت
به هیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود
خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس
ز سینه می نگذارم که غم برون آید
درون سینه بدل راز خویش می‌گویم
بآب و تاب چو آید برون ز دل سخنی
مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب
شود عزیز ابد آنکرا دهی عزت
چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود
دعا اثر نکند تا عنایت نبود
اگر نخواستی باشی نجات عاصی را
بدست خواهش تست اختیار مختار است
دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت
بدل چو غصه گره شد یکی هزار بود
که تا دلم بدرون شمع این مزار بود
دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود
اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود
چو غمگسار بود دوست خوشگوار بود
دمست پرده در او سینه رازدار بود
بمعنی آتش و در صورت آبدار بود
بدر گهی که سر سروران بدار بود
نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود
اگر صیام و قیامش یکی هزار بود
هزار اختر سعد ارچه در گذار بود
شفاعت شفعا را چه اعتبار بود
چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود
ز وعظ واعظی و شاعریم عار بود

بمجلسی که شمارند اهل عرفان را

ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

بتاب عارض تا مهر جان بهار شود
تمام روی تو نتوان بیک نظر دیدن
ستاره بنما یا هلالی از رویت
بکف نهاده سر خود وصال میخوام
برای دوست بود جانکه در تنست مرا
بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم
بیا و درد دل من یکی یکی بشنو
دمی چو شاد شوم ان یکاد میخوانم
من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر
اگر بوصف در آرم غم فراق ترا
رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد
بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود
اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود
که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود
کدام تا بر تو زیندو اختیار شود
براه دوست فتم چون تنم غبار شود
که گر بسینه بماند یکی هزار شود
تو چون نهی بلبم گوش خوشگوار شود
ز شش جهت که مبادا غمی دچار شود
ز کار کار زار مبادا که کارزار شود
ز بان وصف شود شعله دم شرار شود
درون خانه تن شمع این مزار شود

بنزد دوست روای فیض یک یک بشمر

شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

از نظری بروی تو جور تو داد میشود	جور ز حد بیر مگو جور زیاد میشود
گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود	جور و جفا ز تو رواست هرچه تو میکنی بجاست
هست جفا صلاح حسن گرنه فساد میشود	جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکوست
حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود	لطف نهران بجلوه آر تا برود دلم ز کار
غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود	نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس
عقده غنچه دلم از تو گشاد میشود	برک و نوای من توئی باد صبای من توئی

چون تو بیاد آئیم خود بروم زیاد خود

فیض در آن زمان همه معنی یاد میشود

از سرم آتش هوا دور شود نمیشود	خواست دلم که ماتممم سور شود نمیشود
ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود	از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد
مستی باده هوس شور شود نمیشود	مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی برد
دیده که دید روی دوست کور شود نمیشود	آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند
دیو بصحبت ملک حور شود نمیشود	زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند
هر حجری ز آتشی طور شود نمیشود	زاهد اگر ز بهر خلد شعله شود دلش چه سود
مار چگونه از فسون مور شود نمیشود	خوی بدی چه جا گرفت می نرود پیند کس
پای گران ز سر مرا دور شود نمیشود	دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمی رهد

یار بوعده گهی خاطر فیض خوش کند

ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود

این مایه آشوب و بلا را که خبر کرد	خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد
ز آسایش جان جور و جفا را که خبر کرد	خون شد دلم از یاد سرا پرده فطرت
این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد	این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد
بیداری و هشیاری ما را که خبر کرد	آرامگه بی خبری بود بهشتی
من چون بمیان آمد و ما را که خبر کرد	در دایره کون بغیر از تو نگنجد
تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد	از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد
هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد	روزی که الست تو بیار است جهان را
معمار خرابات فنا را که خبر کرد	عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت

سودای سخن فیض چسان بر سرش افتاد

این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

خنک دیده کان ترا دیده باشد ز گلزار حسنت گلی چیده باشد

سراپا نظر گشته باشد کسی کو	جمال ترا یک نظر دیده باشد
چه دیده است چشمیکه رویت ندیده	چه بشنیده آن کز تو نشنیده باشد
بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی	که هر یک نگاهی ندز دیده باشد
خرامان براهیکه بگذشته باشی	بسا دل ز حسرت خراشیده باشد
نقاب ارگشائی و گر رخ بپوشی	ز بیگانه آن روی پوشیده باشد
گره گرزنی زلف را ور گشائی	بهر طور باشی پسندیده باشد
نشاط دلم از نشاط تو باشد	نخندیده باشی نخندیده باشد
کسی کو گرفته است در بر خیالت	به بیداری او خوابها دیده باشد
خیالت کسیرا که در سر مقیم است	محالست یکلحظه خسیبده باشد
کسی را که عشق نگاریست در سر	ز سیمای او غم تراویده باشد

چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض

سرا پای موزون و سنجیده باشد

هر آنکسکه خود را پسندیده باشد	بهر مویش ابلیس خندیده باشد
نباشد پسندیده جز آنکه حقش	در آیات قرآن پسندیده باشد
ز انوار ایمان و اسرار عرفان	فروغی بسیماش تابیده باشد
ز دیدار او حق به دیدار آید	که نور خدا زو تراویده باشد
در آئینه روی آن صاحب دل	خدای جهان را عیان دیده باشد
بحق بسته باشد دل غیب بین را	ز بیگانه و خویش بربریده باشد
بود بهر حق جنبش آن زنده دل را	نفرموده باشد نجنیده باشد
خلایق ز حق سوی باطل گرایند	ز حق سوی حق او گرائیده باشد
بود مردمان را همه ترس از هم	خدا بین ز جز خود نترسیده باشد
بخسبد دو چشم دویشان همه شب	یکی بین دو چشمش نخسبیده باشد
پسندیده دشمنان نیز باشد	ز بس دوست او را پسندیده باشد

خنک آنکه چون فیض گلهای قدسی

ز گلزار لاهوت می چیده باشد

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد	در حق هر گروه سر حرف باز کرد
ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت	حق را ز غیر حق بگمان امتیاز کرد
خالی در معرفت چو ریاست پناه شد	انکار بر معارف ارباب راز کرد
زاهد ز انتظار نعیم بهشت ماند	عابد نماز را به تکلف دراز کرد
مغرور شد بعزت تقدیم در نماز	آن جاه دوست کو به امامت نماز کرد
صوفی به خانقاه در آمد بوجد و شور	جمع مرید را بلقا سرفراز کرد
بر مسند محلکه قاضی چو پا نهاد	دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد

آنکو میان قاضی و خصمین واسطه است
فتوی پناه هیچ میدان عمامه کوه
حاکم چو بر سریر حکومت قرار یافت
رشوة گرفت محتسب و نرخ را فزود
کوتاه کرد دست فقیران ز مال وقف
مستوفی از زبان قلم حرف میزند
دانا چو دید روی زمین را گرفت ظلم

فیض از فریب شعبده اهل روزگار

با حق پناه برد و ز خلق احتراز کرد

عیش	دنیا	بجز	خسان	نرسید	جز	ریاضت	به	عاقلان	نرسید
سود	کرد	آنکه	دل	ز	مرد	آزاده	را	زیان	نرسید
گشت	بیچاره	آنکه	دنیا	خواست	هرچه	را	بست	دل	بآن
سود	دنیا	زیان،	زیانش	سود	زین	دو	چیزی	بعارفان	نرسید
جان	عارف	گذشت	از	دو	جهان	جهانش	بگرد	جان	نرسید
از	هوا	و	هوس	کسی	که	بعشرتگه	جهان		نرسید
هر	که	دل	در	سرای	همت	کوتاهش	بآن		نرسید
هر	که	روزی	زیاده	خواست	دست	جانش	بقوت	جان	نرسید
هیچکس	سر	بنان	فرو	نارد	که	بنانش	بآب	و	نان
هر	که	دنیا	بآخرت	نفروخت	هم	ازین	ماند	و	هم
همت	هیچکس	نشد	عالی		که	بفضل	علوشان		نرسید

نتوان شرح این معانی فیض

نه بدیعت گریبان نرسید

سوخت	هرچند	دل	بجان	نرسید	کارد	غم	به	استخوان	نرسید
جان	بسی	کند	و	روی	دست	کوشش		باستخوان	نرسید
یای	خواهش	ازین	جهان	کندم	دست	کوشش	بدان	جهان	نرسید
خواستم	تا	به	آسمان	برسم	دست	کوتاه	به	نردبان	نرسید
خواستم	دل	ز	غم	پپردازم	دست	رازم	بهم	زبان	نرسید
غصه	این	و	آن	دلم	قصه	دل	به	این	و
غمگساری	نماند	در	عالم		بکسی	از	کسی	فغان	نرسید
از	غم	جان	خبر	نشد	نالاه	دل	بگوش	جان	نرسید
بس	دعائیکه	از	زمین	برخواست	بازگشت	و	بآسمان		نرسید
غم	پیری	نخورد	پیر	سپهر	بفغان	دل	جوان		نرسید

غم	جانی	نخورد	جانانی	دل	زاری	بدلستان	نرسید
سوخت	پروانه	شمع	رحم نکرد	گل	بفریاد	بیلان	نرسید
ناله	هرچند	از	دلم	افروخت	رو	به آسمان	نرسید
از خوش	آنکسکه	تازه	آمد و رفت	نو	بهارش	بمهر جان	نرسید

هر که چون فیض دل ز دنیا کند

بره عقییش زیان نرسید

گذشت	موسم	غم	فصل	وصل	یار	رسید	نوای	دلکش	بلبل	به	نوبهار	رسید	
سحاب	خرمی	آبی	بر	وی	کار	آورد	نوید	عیش	بفریاد	روزگار	رسید	رسید	
شگفته	شد	گل	سوری	فلک	بهوش	آمد	بیار	می	بملک	مستی	هزار	رسید	
صبا	پیام	وصالی	ز	کوی	یار	آورد	شفا	بخسته	قراری	به	بی‌قرار	رسید	
قرار	گیر	دلا	مایه	قرار	آمد		کنار	باز	کن	ای	جان	که آن نگار	رسید
شب	فراق	به	صبح	وصال	انجامید		شکفته	شو	چو	گل	ای	دل که گل‌گذار	رسید
فراق	دیدۀ	مخمور	از	شراب	وصال		ز	لعل	یار	به	صهای	خوشگوار	رسید
پای	لنگ	و	دل	تنگ	رفتم	این	ره	را					
بسی	جفا	که	ز	اغیار	بر	دلم	آمد						
هر	آنچه	خواست	دلم	شد	بمدعا	حاصل							

دعای نیمشب فیض را که رد می‌شد

کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

یار	آمد	از	درم	سحری	در	فراز	کرد	برقع	گشود	و	روی	چو	خورشید	باز	کرد	
هم	بر	دل	شکسته	در	خرمی	گشاد		هم	بر	روان	خسته	در	عیش	باز	کرد	
اول	ز	راه	لطف	در	آمد	به	دلبری	آخر	ربود	چون	دلم	آهنگ	ناز	کرد		
افتادمش	به	پا	ز	ره	عجز	و	مسکنت	کف	بر	سرم	نهاد	و	مرا	سرفراز	کرد	
سوی	خزان	عمر	خزان	بردم	آن	بهار		صد	در	برویم	از	گل	رخسار	باز	کرد	
گفتم	چه	میکند	بدلهای	عاشقان				گفت	آنچه	باروان	و	دل	صید	باز	کرد	
گفتم	که	میرسد	بسرا	پرده	قبول			گفت	آنکه	از	قبول	کسان	احتراز	کرد		
گفتم	بکنه	سر	حقایق	که	میرسد			گفتا	کسی	که	از	دو	جهان	جوی	باز	کرد
پا	از	گلیم	خویش	مکش	کی	توان	رسید	در	گرد	آنکه	بر	دو	جهان	در	فراز	کرد
دامان	نگاه	دار	و	گریبان،	نمی‌توان			با	آستین	کوته	دستی	دراز	کرد			
بگذار	کبریا	ز	در	مسکنت	در	آ		خاتم	بعرش	هم	به	تضرع	نماز	کرد		

هر جان گداز یافت ز سوزی و جان فیض

دل بوته محبت جانان گداز کرد

دل از ارنی کند آنکس که بر اعلی نظر بندد
 ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر
 تا نسوزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی‌افتد
 نمیکنجد بیکدل غیر یک معشوق، ممکن نیست
 سر اندر راه آن بازو کمر در خدمت آن بند
 نهی سر بر درش بخشد ترا از معرفت تاجی
 یدالله دست جان گیرد یحب‌الله دهد جانش
 دلی با حق به پیوندد که اخلاصی در آن باشد
 شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد
 ز بالا قطره می‌بندد که در پائین گهر بندد
 ندارد درد سر چون کس چرا چیزی بسر بندد
 نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد
 که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد
 بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمر بندد
 اگر بعد از قل الله همتی بر ثم در بندد
 کسی مخلص تواند شد که خود را بر خطر بندد

بیا ای فیض دست از خویشتن بردار یکباره

که تا دست خدا بر رویت از اغبار در بندد

جان جز خیال رویت نقشی دگر نبندد
 بوی تو تا نیاید جان ننگرد گلی را
 مهر تو تا نتابد یک جان ز جا نخیزد
 ز آن روح کایزد پاک در جسم تو نهان کرد
 در گلشن حقایق یک گل چو تو نروید
 نمائی از رخانرا نگشائی ار لبانرا
 آنکسکه دید رویت می‌خورد از سبویت
 رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم
 دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد
 روی تو تا نیند بر بت نظر نبندد
 گر خدمت نباشد یک دل کمر نبندد
 چشم قضا نیند دست قدر نه نبندد
 در روضه خلایق چون تو ثمر نه بندد
 از خار گل نروید در نی شکر نبندد
 غیر تو در ضمیرش صورت دگر نه بندد
 دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن از تست در سر فیض

آنها که درد سر نیست چیزی بسر نبندد

مرغ خیال کس را کس بال و پر نه بندد
 عاشق چو هست صادق یکلحظه نیست بی‌وصل
 یاری که دل‌نشین شد با جان چو جان قرین شد
 عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان
 از عشق حق نصیبی زاهد را نباشد
 بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت
 خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی
 از عشق باش پنهان تا چشم تو شود جان
 هر جا پرد بر و کس راه گذر نه بندد
 معشوق بر خیالش راه نظر نه بندد
 بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد
 لیکن به عشق صورت پای نظر نبندد
 نقش خیال جانان هر بی‌بصر نبندد
 جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد
 حاجت بنزد او بر کو بر تو در نبندد
 تا در صدف نیاید باران گهر نبندد

اشکار خشک آرند با وصف بت نگارند

چون فیض در حقیقت کس شعر تر نبندد

در سر چو خیال تو درآید درهای فرح برخ گشاید

هرگاه به یاد خاطر آئی فردوس برین بخاطر آید
 نام تو چو بر زبان رانم هر موی زبان شود سراید
 جان را بخشد حیات تازه پیکی که ز جانب تو آید
 چشم از خط نامه نور گیرد جان فیض ز معنیش رباید
 تا دیده بخون دل نشوئی حاشا که دوست رخ نماید
 چشم نگریسته در اغیار آن حسن و جمال را نشاید
 تا دل نکنی ز غیر خالی در وی دلدار در نیاید
 حق در دل آن کند تجلی کاین آینه از سوی زداید
 چشمی که گذر کند ز صورت معنیش جمال می‌نماید
 چشم سر و سر گشوده دارم تا او ز کدام در در آید

چون فیض دل شکسته دارد

او را رسد ار غمی سراید

شکر تو چسان کنم که شاید از جز تو ثنای تو نیاید
 گر هم نکنم ثنا چه گویم نطقم بچه کار دیگر آید
 آن لب که ثنای تو نگوید آخر بچه خوشدلی گشاید
 آندست که دامت نگیرد از بهر چه زاستین برآید
 آن پای که در رهت نپوید سر که رود و بر که آید
 آن سر که هوای تو ندارد بر تن بکدام امید باید
 آندل که درو محبت نیست در سینه چو نغمه می‌سراید
 آن جان که ز تو نشان ندارد حقا که بجای تن نشاید
 آن دیده که دیده روی خوبت بر غیر چگونه می‌گشاید
 آن گوش که نام تو شنیده چون حرف دگر در آن درآید
 از فیض تو پای تا سر فیض هر لحظه محبتی فزاید

آنم که سراسر وجودم

پیوسته بحمد تو سراید

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد آهوی جنون من صحرای دگر دارد
 طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد این قطره خون در سر دریای دگر دارد
 ای خواجه سوداگر سودا بزم از سر کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد
 پیش نظر عاشق بالای فلک پست است بالاتر از این بالا بالای دگر دارد
 پهنای فلک گر هست ضرب‌المثل وسعت صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد
 روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید هر بار که می‌بینم سیمای دگر دارد
 بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع حسن تو بهر روئی شیدای دگر دارد

مجنون ز تو مجنون شد وز تو جگرش خونشد
شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند
گویند که عنقائیس در قاف جهان پنهان
از حسن دل افروزت فردای من امروزست
با عشق مکن نسبت سودای هوسنا کان
هر دل که درو تازد اغیار پردازد
دل را سر دنیا نیست آرامگه اینجا نیست

هرچند که در صورت لیلای دگر دارد
اما لب نوشینت حلوی دگر دارد
قاف دل عشاق عنقای دگر دارد
امروز بدل زاهد فردای دگر دارد
کاین جای دگر دارد آن جای دگر دارد
دل در عرصه دلها عشق یغمای دگر دارد
تن را چو ز سر وا کرد ماوای دگر دارد

فیض ارچه زناسوتست آئینه لاهوت است

جانرا چه کند صیقل سیمای دگر دارد

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می آید
رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را
همه عالم ز یک می مست لیکن اختلافی هست
ز یکجا مست مستیها تفاوت شد ازین پیدا
نمی باشد دل بیغش نماند از صاف جز نامی
رمید از پیشم آن آهو ولیکن سر خوشم از بو
جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد
من بیدل ز دلدارم بسی امیدها دارم
کند در لطف اگر غرقم از آن قهار میزید
نثار خاک پایش را ندارم رایج نقدی
مرا در راه عشق او بسی افتاد مشکله
سزد ار هر کسی کاری کند هر حاملی یاری
بده ساقی می بیغش که چون از صاف سر خوش شد

صفای سینه داده بر سر انصاف می آید
که عنقای می صافی ز کوه قاف می آید
ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می آید
که زاهد می کشد دُردی و ما را صاف می آید
بگوش از صافی صوفی همین او صاف می آید
ز آهو گر جدا شد نافع عطر از ناف می آید
ولی شیرازه اجزا از آن صحاف می آید
بشارتهای بهبودی مرا ز اطراف می آید
بسوزد گر بنار قهر از آن الطاف می آید
ز من پذیرد ار قلبی از آن صراف می آید
کند گر مشکلاتم حل از آن کشاف می آید
ز خوبان ترک انصاف و ز ما انصاف می آید
بدل از عالم بالا معانی صاف می آید

سر غوغا ندارد فیض ملا گفتگو کم کن

ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف می آید

چو من کسی که ره مستقیم میدانم
طریق اهل جدل جمله آفتست و علل
ز چشم مست تو بر داشت نسخه عارف
کسیکه حسن تو دیده است و عشق فهمیده است
چو عشق مظهر حسنست قدر من دانی
رموز سر محبت حبیب می فهمد
بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم
براه مرگ روانست جاهل غافل

صفای صوفی و قدر حکیم میدانم
ره سلامت قلب سلیم می داند
و لیک منتسخش را سقیم میدانم
مزاج طبع مرا مستقیم میدانم
از آنکه قدر گدا را کریم میدانم
کنوز کنه سخن را کلیم میدانم
کسی که معنی امید و بیم میدانم
مسافرست که خود را مقیم میدانم

بسوی حق بود آهنگ عارف حقیق
 کسی که لذت دیدار دوست را یابد
 ندیده است جمال و شنیده است نوال
 میان خوف و رجا زاهد است سرگردان
 نه حزن باشد او را نه بیم می‌داند
 نعیم هر دو جهان کی نعیم می‌داند
 که ترک لذت دنیا عظیم می‌داند
 دو دل شده دل خود را دو نیم میداند

بگریه رفت ز خود فیض و طفل اشکش را

حساب‌دان هم در یتیم میداند

شود شود که دلم سوی حق رבוده شود
 شود شود که روان سوی حق روان گردد
 شود شود نفسی دیده دلم در عرش
 شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن
 شود شود که بجائی رسم ز رفعت قدر
 شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل
 شود شود که عبودیت شود خالص
 شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد
 شود شود که بر افتد حجاب نا سوتم
 شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز
 شود شود که کشم سرمه ز نور یقین
 بجذبۀ همه اخلاق من ستوده شود
 بساق عرش دو دست امید سوده شود
 بناز بالش برد الیقین غنوده شود
 چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود
 که آسمان و زمینم چو دود توده شود
 غبار شرک ز مرآت جان زدوده شود
 بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود
 ز روی چهره جان پرده‌ها گشوده شود
 جمال شاهد لاهوتیم نموده شود
 دری ز عالم غیم بدل گشوده شود
 بود که بینش چشم دلم فزوده شود

شود شود که شود فیض یکنفس خاموش

بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز نکته‌های بیانت خرد فزوده شود
 چو نکته شوم زان دهان پنهانی
 به گوهر سخنی زان لب عقیق مرا
 جمال شاهد غیبی بچشم حق بیان
 نموده چهره در آئینه جمالت حق
 اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی
 بیا و این ید بیضا بسینه من نه
 جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش
 خوشا دمی که بیک جلوه‌ام کنی بی‌خود
 سرم چو خاک شود بر سر رهی اتم
 ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود
 گهی هلال و گهی بدر در سر زلفت
 بچشم پاک چو بیند بروی خوب تو فیض
 ز لطف‌های نهانت نبوده بوده شود
 دری ز غیب بروی دلم گشوده شود
 هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود
 عیان در آئینه طلعتت نموده شود
 که صدق بندگیم در تو آزموده شود
 ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده شود
 بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود
 بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود
 نبوده بوده مرا بوده‌ام نبوده شود
 بود گذر کنی آنجا پات سوده شود
 ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود
 نماید ار بنسیمی زهم گشوده شود
 جمال شاهد لارییش نموده شود

زبان به بندم از این پس ز گفتگو شاید

ز پسته شکرینت سخن شنوده شود

شود	که	از	دهنت	بوسه	ریوده	شود	شود	که	از	دل	من	عقدۀ	گشوده	شود	
شود	که	فاش	شود	سر	آن	دهان	نهان	شود	که	تنگنای	عدم	نکته	شنوده	شود	
شود	که	دل	ز	وصالت	بمدعا	برسد	شود	که	غبار	حسرت	ازین	آینه	زدوده	شود	
شود	که	تیغ	کشی	و	بدارمت	گردن	شود	که	توجه	تو	و	عشق	من	آزموده	شود
شود	که	بر	قدمت	سر	نهم	بزاری	زار	شود	ترحمی	که	بدل	داری	آن	نموده	شود
شود	که	بار	دهی	تا	که	سر	نهم	برهت	بخاک	راهگذار	تو	جبهه	سوده	شود	شود
شود	که	آتش	عشقت	بسوزد	این	تن	من	شود	برهگذار	تو	خاک	سیاه	توده	شود	شود
شود	که	دست	امیدم	بمدعا	برسد			شود	ز	کار	بسته	من	عقدها	گشوده	شود

محال باشد ای فیض این که عاشق را

بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

آن	شوخ	که	داد	دلبری	دارد	در	فن	ستمگریست	استاد			
بنیاد	مرا	بخواهد	او	کند	کرده	است	دگر	ستیزه	بنیاد			
از	جور	و	جفاش	کی	برم	جان	و	ز	بیدادش	کجا	برم	داد
از	غمزه	کافرش	صد	افغان	و	ز	دست	غمش	هزار	فریاد		
یک	لحظه	نمی‌رود	ز	یادم	یک	لحظه	نمیکند	مرا	یاد			
باد	است	بگوش	او	حدیثم	آندم	که	رساندش	بدو	باد			
خرم	چو	شوم	دلش	غمین	است	گردم	چو	غمین	دلش	شود	شاد	
گر	جان	خواهد	فدا	توان	کرد	ور	دل	خواهد	بجان	توان	داد	
بیهوده	بگرد	عقل	گشتم		عشقتست	که	داد	را	دهد	داد		

مهر معشوق و آتش عشق

در سینه فیض تا ابد باد

جان	از	لطافت	بدنش	تازه	می‌شود	دل	از	حلاوت	سخنش	تازه	می‌شود				
هر	دم	حیات	تازه	از	آن	خط	بدل	رسد	گوئی	که	دم	بدم	چمنش	تازه	می‌شود
او	میکند	تبسم	و	من	میروم	ز	خود	مستیم	هر	دم	از	دهنش	تازه	می‌شود	
چون	غنچه	بیندم	شکند	چون	گل	از	نشاط	گوئی	که	دل	ز	حزن	منش	تازه	می‌شود
تا	بشکند	دلم	شکند	زلف	دم	بدم	در	دل	جراحت	از	شکنش	تازه	می‌شود		
گل	گل	شگفته	میشود	از	روی	نازکش	جائی	چه	بشود	سخنش	تازه	می‌شود			
چون	در	خیال	کس	گذرد	لطف	آن	دقن	در	دم	طراوت	ذقنش	تازه	می‌شود		
یکبار	هر	که	در	رخ	خوبش	نظر	فکند	یابد	دلش	روان	و	تنش	تازه	می‌شود	

بگذار فیض حرف بتان از خدا بگو

جان از خدا و از سخنش تازه میشود

خوشا	آنان	که	ترک	کام	کردند	به	کام	عار	ننک	از	نام	کردند
بخلوت	انس	با	جانان	گرفتند	بعزلت	خویش	را	گمنام	کردند			کردند
بشوق	طاعت	و	ذوق	عبادت	شراب	معرفت	در	جام	کردند			کردند
ز	بهر	صید	معنی	دانه	ذکر	فکندند	و	ز	فکرش	دام	کردند	کردند
بحق	بستند	چشم	و	گوش	و	دل	را	محبت	را	بعرفان	رام	کردند
بحق	پرداختند	از	خلق	رستند	بشغل	خاص	ترک	عام	کردند			کردند
نظر	را	وقف	کار	دل	نمودند	بجان	این	کار	را	اتمام	کردند	کردند
ز	دنیا	و	غم	دنیا	گذشتند	مهم	آخرت	انجام	کردند			کردند

کشیده دست از آسایش تن

بمحنت همچو فیض آرام کردند

خوشا	آنکو	انابت	با	خدا	کرد	بحق	پیوست	و	ترک	ماسوا	کرد		
خوشا	آنکو	دلش	شد	از	جهان	سرد	گذشت	از	هر	هوس	ترک	هوا	کرد
خوشا	آنکسکه	دامن	چید	از	غبار	بیار	واحد	فرد	اکتفا	کرد		کرد	
خوشا	آنکسکه	فانی	گشت	از	خود	ز	تشریف	بقای	حق	قبا	کرد	کرد	
خوشا	آنکو	در	بلا	ثابت	قدم	ماند	بجان	و	دل	بعهد	او	وفا	کرد
خوش	آنکو	لذت	دار	الفنا	را	فدای	لذت	دار	البقا	کرد		کرد	
خوش	آن	دانا	که	هر	دانش	که	اندوخت	یکایک	را	عمل	بر	مقتضا	کرد
خوشا	آنکو	بحدس	صایب	عقل	مهم	و	نامهم	از	هم	جدا	کرد	کرد	

خوشا آنکو به تنهائی گرفت انس

چو فیض ایام بگذشته قضا کرد

آنان	که	ره	عالم	ارواح	بپویند	مردانه	ز	آلایش	تن	دست	بشویند									
بر	فوق	فلک	رفته	به	جنات	بر	آیند	پویند	گل	از	غیب	و	گل	از	خویش	برویند				
این	طایفه	نورند	و	حیاتند	و	وجودند	با	هر	که	نشستند	چو	جان	در	تن	اویند					
و	آنان	که	بود	بسته	تن	پای	خردشان	هرگز	گلی	از	عالم	ارواح	نبویند							
زنگ	تنشان	ز	آینه	جان	نزداید	دل	را	ز	گل	عالم	اجسام	نشویند								
این	طایفه	موتند	و	عدم	ظلمت	و	جهلند	بر	بی	خردیشان	سزد	ارواح	بمویند							
و	آنان	که	نه	اینند	و	نه	آن	مثل	من	و	تو	در	کش	مکش	این	دو	نه	پشتند	نه	رویند
چوگان	قضا	سوی	زبرشان	ببرد	که	افتند	گهی	زیر	سراسیمه	چو	گویند									
رفتن	نتوانند	و	بمقصد	نگرانند	نصف	دلشان	شاد	که	از	راه	بکویند									

عز می که دو جا بستن کار زنانست

مردان خدا فیض چنین راه نپویند

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگویند
تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید
بر نامه ما چند نویسند گناهان
داریم نهان سینۀ از خلق ز خجلت
آرند گروهی حسنات از دل پر درد
جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم
امروز بیا تا گل توفیق بچینیم

ای فیض بیا در غم ارواح بمویم

زان پیش که در ماتم اجساد بمویند

قومی بمنتهای ولایت رسیده‌اند
از تیغ قهر زندگی جان گرفته‌اند
هرچند گشته‌اند سرا پای صنع را
طوبی لهم که سر بره او فکنده‌اند
قومی دگر ز دوست ندارند بهره
افتاده‌اند در سفر ظلمت فراق
با زهر لطفشان نکند دفع زهر قهر
در منتهی رخوت و در منتهای جهل
جز شکوه نیست بر لبشان جز بدل سخط
با این همه بدنیی دون بسته‌اند دل
صد سال عمر اگر گذرد یا هزار سال

زانقوم نیست فیض و ازین قوم نیز نیست

او را مگر برای سخن آفریده‌اند

گر زلم لاف از سخن شعر این تقاضا می‌کند
جای لافست آنسخن کان وقت را خوش می‌کند
دعوی عرفان و عشق و حرف هجران و وصال
هرچه دل کرد آرزو و جان از آن ذوقی گرفت
گه مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن
گاه قصدم زینت دنیاست از حسن بتان
خط و خال و چشم و ابرو زلف و رخسار و دهان
نیست لاف از خوی من شعر این تقاضا می‌کند
شعر را اینست فن شعر این تقاضا می‌کند
برتر است از حد من شعر این تقاضا می‌کند
آرم آنرا در سخن شعر این تقاضا می‌کند
گرچه دارم هر دو فن شعر این تقاضا می‌کند
کان بست و راهزن شعر این تقاضا می‌کند
هست رمزی از فتن شعر این تقاضا می‌کند

هست حق عقبای من حسن بتان دنیای من گویم از هر دو سخن شعر این تقاضا می‌کند

نیست نیکورد شعر فیض از صاحب‌دلان

گوید او گر ما و من شعر این تقاضا میکند

حق را نمی‌گویم بعام علم این تقاضا میکند
عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من در سخن
برهان چو آرد پیش من برهان بود هم کیش من
آید چو از راه جلد باشد مرا هم این عمل
از نور مصباح یقین تا ره نه بینم مستبین
حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان
از عمر تا دارم نفس از ره نخواهم کرد بس
سایل شوم بر هر دری پرسم زهر واپستری

آرم برای خام خام علم این تقاضا می‌کند
گویم چرائی ناتمام علم این تقاضا می‌کند
حق را باو گویم تمام علم این تقاضا می‌کند
برهان نیارم در کلام علم این تقاضا می‌کند
حاشا نهم در راه گام علم این تقاضا می‌کند
مجزوم را سازم امام علم این تقاضا می‌کند
تا در جنان گیرم مقام علم این تقاضا می‌کند
شاید شوم از فیض عام علم این تقاضا می‌کند

فیض و ره افتادگی تحصیل علم و سادگی

بر ساده نقش آید تمام علم این تقاضا میکند

در کار دینم مرد مرد عقل این تقاضا می‌کند
تقویست زاد ره مرا علم است چشم و زهد پا
دنیا نمی‌خواهم مگر باشد تنم را ما حضر
حرفی نخواهم زد جز آه اسرار می‌دارم نگاه
صد گون مدارا می‌کنم تا در دلی جا میکنم
احکام دین را چاکرم راه مبین را یاورم
با اهل علمم گفتگوست و ز سرکارم جستجوست
چون غایت هرره خداست هرره که می‌پویم رواست

وز شغل دنیا فرد فرد عقل این تقاضا می‌کند
ره شاهراه مصطفی عقل این تقاضا می‌کند
تن مر کبستم در سفر عقل این تقاضا می‌کند
دارم ز کتمان صد پناه عقل این تقاضا می‌کند
دشمن ز سر وا میکنم عقل این تقاضا می‌کند
بر خویشتن خود داورم عقل این تقاضا می‌کند
با جاهلانم خلق و خوست عقل این تقاضا می‌کند
لیکن من و این راه راست عقل این تقاضا می‌کند

من بعد فیض و عاقلی ترک هوا و جاهلی

فرمانبری بی‌کاهلی عقل این تقاضا می‌کند

عاقل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
در فکر اویم صبح و شام در ذکر خیر او مدام
حقم سراپا حق پرست بر من ندارد دیو دست
میلم همیشه‌سوی اوست سوئی بغیر ازسوی دوست
در کار آن خورشیدوش چشمم چو تیر غمزه‌اش
برداشتم خود را ز پیش دیگر میان او و خویش
در عشق تا گشتم علم علمم فزاید دم بدم
هر چه او کند من راضیم هر چه او دهد من قانعم

غافل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
کاهل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
باطل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
مایل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
کاهل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
حایل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
جاهل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
سایل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند

عشقش بود در جان چو تن جز عشق او را فیض من

قابل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند	در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند
عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست	کو هر چه می‌کند همه از بهر حق کند
هر کس که از حرارت عشقش عرق نریخت	در ورطه کشاکش دنیا عرق کند
افلاک و انجمند اسیر امیر عشق	گه روشنایی آرد و گاهی غسق کند
گاهی طلوع و گاه زوال و گهی غروب	گاهی سحر گهی فلق و گه شفق کند
آنکس که چار عنصر تن را بعشق سوخت	سلطان جانش حکم بر این نه طبق کند
از حکم آنکه ماه تواند شکافتن	گردن اگر کشد سر خورشید شق کند
علم از خدا چه کرد پی مکتب و کتاب	گه شرح ماسیاتی و گه ما سبق کند

در دفتر سیه نبود نور عشق فیض

با مولوی بگوی که ترک ورق کند

جرع‌ام را جام و مینا تنک شد	مستیم را دار دنیا تنک شد
اشک و آهم را دگر جایی نماند	هفت گردون هفت دریا تنک شد
تنک گردد سینه چون دل شد فراخ	از فراخی سینه را جا تنک شد
چون قفس شد بر روان حسن و خیال	عالم پنهان و پیدا تنک شد
وقت شد کز آسمان هم بگذرم	منظرم را زیر و بالا تنک شد
پشت بر این توده باید کرد و رفت	گردشم بر روی صحرا تنک شد
جان درین عالم نمی‌گنجد دگر	می‌روم آنجا که اینجا تنک شد
ساغرم سرشار شد از فیض حق	آب شد بسیار دریا تنک شد
یافتم چون ره بعشرتگاه قدس	بر دلم عقبا و دنیا تنک شد
سینه بیش از کوه دارد تاب فیض	نور حق را طور سینا تنک شد

عمر شد در آرزوی دل تبه

روزگارم در تمنا تنک شد

دل مرا ز اندیشه اسباب دنیا سرد شد	آخرت با یادم آمد آرزوها سرد شد
چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت	بر دلم دنیا و ما فیها سرا پا سرد شد
هر گهم دل گرم گردید از تماشای جهان	یادم آمد آخرت دل از تماشا سرد شد
دیدن گلزار و صحرا طبع را چون بر فروخت	مردنم یاد آمد آن گلزار و صحرا سرد شد
نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود	بر دلش در زندگی لذات دنیا سرد شد
بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد	نزد اهل معرفت لذات عقبا سرد شد
هر که دید ارباب دنیا را کلاب دوزخند	سروری را ماند و از مردار دنیا سرد شد

آتش مهر زر و زیور چو در دلها گرفت
گر تو کندی دل ز دنیا ورنه او خود میکند
ز مهریر مرک آمد خوش دلها سرد شد
زین سبب اهل خرد را دل ز دنیا سرد شد

هرکسی را وقت مردن دل شود سرد از هوا

فیض را در زندگی دل از هواها سرد شد

خویش را از دست دادم روی او بنموده شد
هم تو راهی هم توره رو خویش را طی کن برس
کام عمر آن یافت کاندرا راه طاعت صرف کرد
زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره
دور چون با عاشقان افتاد خود بر پای خواست
عشق را نازم کزو شد پاک هر آلوده
عشق میسازد مصفا سینه را از زنک شرک
جان روشن آن بود کاینه جانان بود
فیض را دیدم بسرعت می‌رود گفتم کجا؟
شد مرا نابوده بوده، بوده‌ام نابوده شد
آن رسد در حق که او از خویشتن آسوده است
وقت او خوش کو تنش در راه حق فرسوده است
دست عشقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد
زان عنایت مستی بر مستیم افزوده شد
گو سوی ما آهر آنکو از گنه آلوده شد
زنک شرک سینه‌ام زین صیقلی بزدوده شد
عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد
گفت نور حق ز واد ایمنم بنموده شد

گفت وگویی این سخنها سالها در پرده بود

چو نشدند اغیار از آن گر بر ملا بشنوده شد

نمی‌بینم در این میدان یکی مرد
ندیدم مرد حق هر چند بردم
گرفته گرد گرداگرد عالم
سواری هست پنهان از نظرها
بود مرد آنکه حق را بنده باشد
بود مرد آنکه او زد بر هوا پای
بود مرد آنکه دل کند از دو عالم
بود مرد آنکه با حق انس بگرفت
بود مرد آنکه اورست از من و ما
بود مرد آنکه فانی گشت از خود
گرافشانی ز گرد خویش خود را
ز گرد خود برا در گرد اورس
خداوندا بفضل خود مدد کن
بمردی میرسی ای فیض و مردی
زنانند این سبک عقلان بیدرد
بگرد این جهان چشم جهان کرد
نمی‌بینم سواری زیر آن کرد
زنا محرم زنان پنهان بود مرد
به داغ بندگی بر دست هر مرد
رگ و ریشه هوس از سربرد کرد
بیکجا داد و گشت از خویشتن فرد
باو پیوست و ترک ما سوا کرد
برآورد از نهاد خویشتن گرد
ز تشریف بقای حق قبا کرد
بگردش کی رسی تا برخوری گرد
سراخی یابی ازگرد چنین مرد
که ره یابم بمردی تا شوم مرد
بشرط آنکه کردی از خودی فرد

خودی گردیست بر آینه دل

بمردی وارهان خود را ازین گرد

مرد آن باشد که چون او را رهی بنموده شد
مرد آن باشد که چشم و گوش و دست و پای او
مرد آن باشد که دنیای دنی را چون شناخت
مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد
مرد آن باشد که بهر جلوه انوار حق
مرد آن باشد که او هرچند علم آموخت باز
مرد آن باشد که کرد او غسل در اشک ندیم
عمر صرف گفتگو کردیم و کس فیضی نبرد

در همان ساعت بیای همتش پیموده
جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد
همت عالیش از لذات آن آسوده شد
پیش از آن کاندلر لحد ارکان چشمش توده شد
کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد
کرد کوشش تا دگر بر دانشش افزوده شد
دست و پایش چون بلوٹ معصیت آلوده شد
خود خجل گشتیم از خود سعی ما بیهوده شد

ای دریغا خلق را گوش پذیرفتن کرسرست

آنچه گفتی فیض در پند کسان نشنوده شد

در دل شب خبر از عالم جانم کردند
گوش دادند و در آن گوش سروش افکنند
آشنائی بتماشا گه رازم دادند
مستیم را بنقات حمشی پوشیدند
بنمودند جمالی ز پس پرده غیب
شد نمودار فروغی که من از حسرت آن
در زمین طربم باز اقامت دادند
گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد
بادۀ صافی توحید بکامم دادند
تازه شد روح بیک جرعه از آن می که کشید
گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون
داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق
نظر همتم آنجا که توانست رسید
کام دل یافتم از همت عالی صد شکر
فیضها یافتم از عالم بالا آنشب
نیست در دستم از آن فیض کنون جز نامی

خبری آمد و از بی خبرانم کردند
دیده دادند و سر دیده روانم کردند
آنکه از دیده بیگانه نهانم کردند
زین سراپرده چو خورشید عیانم کردند
در کمالش به تحیر نگرانم کردند
آب گردیدم و از دیده روانم کردند
دایۀ شورش عشاق جهانم کردند
سوی آرامگه قدس روانم کردند
از خودی رستم و بی نام و نشانم کردند
وقت پیران زمان خوش که جوانم کردند
عقل و هوشم بگرفتند و چنانم کردند
عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند
بنظر پرورشم داده همانم کردند
کآنچه مقصود دلم بود چنانم کردند
در ثنا تا با بد فاتحه خوانم کردند
همکنان گرچه بدین نام نشانم کردند

فیض را گفت کسی دعوی بیمعنی چند

گفت خاموش سر مدعیانم کردند

کشد هر جنس جنس خود سخن گرد سخن گردد
چو گردم تشنه معنی دلم ز آن لب سخن گوید
می و مستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر
که از ضد دل بصد آید که ضد گردد بصد پیدا

دل از خود چون بتنک آید بگرد آن دهن گردد
چو آب زندگی جویم در آن خط و ذقن گردد
ز حال دل خبر گیرم در آن زلف و شکن گردد
ز قد راستش پرسم بدور قد من گردد

چو در خلوت نشینم دل بگرد انجمن گردد
 بصحرا گر روم صحرا ز اشک من چمن گردد
 زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد
 اگر بوئی برد از خود بگرد خویشتن گردد
 بیاد صاحب منزل بر اطلال و دمن گردد
 شناسد گر من و ما را بگرد ما و من گردد
 وطن را گر شناسد جان بقریان وطن گردد

اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت
 روم سوی چمن گر من ز آهم میشود صحرا
 چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرام
 دلم گم کرده چیزی را نمیداند چه چیز است آن
 دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل
 حجابش ما و من باشد چو بشناسد من و ما را
 بود حب وطن ز ایمان وطن جان را بود جانان

ز یاران فیض میخواهد جوابی چون غزل گوید

دهن گرد سخن گردد سخن گرد دهن گردد

جهان	را	بهر	انسان	آفریدند	در	ایشان	سر	پنهان	آفریدند
بانسان	میتوان	دیدن	جهان	را	از	آن	در	چشم	آفریدند
چو	انسان	بود	روح	آفریش	ز	روح‌الله	در	جان	آفریدند
بیا	جان	در	ره	جانان	که	جانرا	بهر	جانان	آفریدند
فرو	ناید	مگر	بر	در	سرم	را	خوش	بسامان	آفریدند
دلم	از	درد	بیدرمان	سرشتند	ز	دردش	باز	درمان	آفریدند
دلم	هر	لحظه	یا	حی	جهان	را	ز	آب	آفریدند
برای	یک	گل	خودرو	هزاران	هزاران	در	هزاران		آفریدند
چو	خوان	آراستند	از	بهر	غذا	از	حسن	خوبان	آفریدند
نمکدان	از	دهان	شکر	ز	می	و	ساغر	ز	آفریدند
نکویان	را	دل	آسوده	دادند	دل	ما	را	پریشان	آفریدند
دل	عشاق	را	از	شیشه	دل	خوبان	ز	سندان	آفریدند
دل	زهاد	را	از	گل	گل	عشاق	از	جان	آفریدند
پاداش	سجود	اهل	طاعت		بهشت	و	حور	و	آفریدند
جزای	سر	کشان	از	معدل	جحیم	و	دود	نیران	آفریدند
از آن	پیوست	حسن	و	عشاق	کز آن	این	و	از این	آفریدند

میان فیض و مقصودش ز هستی

بسی کوه و بیابان آفریدند

سرم شد گوی چو گانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و حسن بسامانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و زلف پریشانش بکن گوهر چه میخواهد
 زدم دستی بدامانش بکن گوهر چه میخواهد
 من و لطف فراوانش بکن گوهر چه میخواهد

نهادم سر بفرمائش بکن گوهر چه میخواهد
 کند گر هستیم ویران زند گر بر همم سامان
 اگر روزم سیه دارد و گر عمرم تبه دارد
 ز دست من چه میآید مگر مسکینی و زاری
 دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش

شنیدم گفت میخواهم سرش از تن جدا سازم
 نباشد گر روا دردین که خون عاشقان ریزند
 اگر دل میرد از من و گر جان میکشد از تن
 سر و تن هر دو قربانش بکن گوهر چه میخواهد
 بلا گردان ایمانش بکن گوهر چه میخواهد
 فدا هم این و هم آتش بکن گوهر چه میخواهد

ترا ای فیض کاری نیست با دردی کز او آید

باو بگذار درمانش بکن گوهر چه میخواهد

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید
 چو دیدم پای سعی خویش در ره بسته، بگشایم
 چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانه عشقش
 بت من هستی من بود تا دانستم این معنی
 گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را
 ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد
 شکستم آرزوی نفس را در کام جان یکیک
 بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا
 بصورت کار من شد پیش و در معیش پس دیدم
 ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید
 بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
 هنوز از نشأه آن باده مستم تا چه پیش آید
 به نیروی یقین این بت شکستم تا چه پیش آید
 کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
 امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید
 ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید
 ز حرص آز و رنج خلق رستم تا چه پیش آید
 ازینمعنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم ازین گفتار بی کردار و بس کردم

دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید

دهدی	کو	که	از	سبا	گوید	خبر	یار	آشنا	گوید
کو	سلیمان	که	رمز	منطق	طیر	از	خدا	گیرد	و
کو	خضر	تا	که	موسی	جانرا	از	لدنا	اشار	ها
نوح	کو	تا	که	کشتی	سازد	من	رکب	فیه	قد
کو	خلیلی	که	رو	بحق	آرد	لا	احبی	بما	سوی
کو	کلیم	اللہی	لقا	جوئی	جوئی	روبرو	حرف	با	خدا
کو	مسیحی	که	مرده	زنده	کند	خبری	چند	از	سما
کو	محمد	که	سرّ	ما	او	با	احبا	و	اولیا
کو	علی	آن	در	مدینه	علم	تا	ز	حق	شمه
یا	چو	جامی	ز	هل	اتی	رمزی	از	سرّ	انما
اهل	بیت	نبی	کجا	رفتند	رفتند	و	آنکه	ز	ایشان
همدمی	کو	که	آشنا	باشد	باشد	با	دلم	حرف	آشنا
یا	دل	از	مدعی	نهان	با	چند	حرفی	بمدعا	گوید
کو	طیب	دلی	درین	عالم	عالم	خسته	درد	دل	کرا
تا	بگوشم	رسد	ندای	الست	الست	هر	سر	موی	من
یا	شوم	مست	باده	توحید	توحید	تا	سرا	پای	من

با دل از مدعی نهان با دوست چند حرفی بمدعا گوید
یا چو آن فانیان سبحانی بزبان خدا ثنا گوید
بس کن ای دل که حرف نازک شد فیض را گوی تا دعا گوید

شکوه بس فیض اهل دردی کو

تا طیبش از او دوا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور می‌رود
در سر چون در ناله عاشقان شنو
عشق بهر که داد جان رست ز خاک و خاکدان
هر که ز عشق یافت جان یافت حیات جاودان
نی غلطم کجا چو کور از پی نور حق شتافت
هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت
این دل پختگان عشق جانب حق همی رود
آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند
هست بهر خم فلک باده و نشأه دگر
در دل ماست یار دل بر ره دور می‌رود
قافله خیال بین سوی صدور می‌رود
زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور می‌رود
او نه بمیرد ار بمرد زنده بگور می‌رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
گر همه در بهشت یا در بر حورد می‌رود
وان دل زاهدان خام سخت صبور می‌رود
خام فسرده را صلا گربه تنور می‌رود
هر که نه مست عشق شد مست غرور می‌رود

فیض چو دل بعشق داد بر سر غصه پا نهاد

شاد شد از سرور باز سوی سرور می‌رود

زنده دل از چه رو بدن عالم نور می‌رود
طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود
هر که درین سرا بدید نشأه آخرت، بدید
وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا
هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش
هر که ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت
سوی بهشت می‌رود هر که با اختیار مرد
هر که بخشم مبتلا راست چو مار می‌شود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده

ماتم خود گذاشته در پی سور می‌رود

در سر شوریده سودا می‌رود
و آنکه عاقل خوانیش در کارها
گه در آتش می‌رود گاهی در آب
هیچ در پیش و پس خود ننگرد
خواجه باهوش آی و کاریار بین
کز کجا آمد کجاها می‌رود
در خیالش سود و سودا می‌رود
خاک بر سر در هواها می‌رود
در بلاهایی محابا می‌رود
حرف سوق و سود و سودا می‌رود

خواجه بیهوشست و کارش در زیان عمر رفت و خواجه رسوا می‌رود
دی برفت امروز هم باقی نماند جان بفردا می‌رسد یا می‌رود
این نفس را پاس باید داشتن کاین نفس از کیسه ما می‌رود
جان بجانان تازه می‌کردم بدم ور نه جان بی‌جان ز دنیا می‌رود

گوشها بسته است فیض لب ببند

کاین سخنهای تو بی جا می‌رود

چون سخن از دلبر ما می‌رود شاهدان را رنگ سیما می‌رود
چون حدیث یار بی‌پروا کنید این دل شوریده از جا می‌رود
در دل ما آ تماشا کن به بین تا چه شور و تا چه غوغا می‌رود
وین سر شوریده ما را نگر دم بدم تا در چه سودا می‌رود
دل هنوز از هیبت روز الست می‌طپد هر لحظه از جا می‌رود
چون بلی گفتیم در روز نخست بر سر ما این بلاها می‌رود
یکنظر آن لعل می‌گون دیده‌ام خون هنوز از دیده ما می‌رود
یار آمد گفتگو را بس کنیم صحبتش از کیسه ما می‌رود
نی غلط کی یار آید سوی ما در سر دیوانه سودا می‌رود

ز آتش هجران جانان هر سحر

دود آه فیض بالا می‌رود

خوشا آن سر که سودای تو دارد خوشا آندل که غوغای تو دارد
ملک غیرت برد افلاک حسرت جنونی را که شیدای تو دارد
دلم در سر تمنای وصال سرم در دل تماشای تو دارد
فرود آید بجز وصل تو هیهات سر شوریده سودای تو دارد
دلم کی باز ماند چون پرواز هوای قاف عنقای تو دارد
چو ماهی می‌طپم بر ساحل هجر که جانم عشق در پای تو دارد
دل و جانرا کنم ماوای آن کو دل و جان بهر ماوای تو دارد
نهم در پای آن شوریده سر کو سر شوریده در پای تو دارد
فدایت چون کنم بپذیر جانا چرا کاین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت و گویت

چو در سر فیض هیهای تو دارد

خوشا آندل که ماوای تو باشد بلند آن سر که در پای تو باشد
فروناید بملک هر دو عالم هر آنسر را که سودای تو باشد
سرا پای دلم شیدای آنست که شیدای سرا پای تو باشد

غبار دل بآب دیده شویم کنم پاکیزه تا جای تو باشد
 خوش آن شوریده شیدای بی دل که مدهوش تماشای تو باشد
 دلم با غیر تو کی گیرد آرام مگر مستی که شیدای تو باشد
 نمیخواهد دلم گل گشت صحرا مگر گل گشت که شیدای تو باشد
 خوشی در عالم امکان ندیدم مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجرانت بجان آمد دل فیض

وصالش ده اگر رای تو باشد

دلم بس نیست ماوای تو باشد بیا تا دیده هم جای تو باشد
 خوشا چشم نکوبختی که دروی جمال عالم آرای تو باشد
 خوش آن سر مست عشق لابلای که مدهوش تماشای تو باشد
 خوش آن شیرین سخنهای شکرریز که از لعل شکر خای تو باشد
 نمک دارد سخن زان لعل شیرین بده دشنامی ار رأی تو باشد
 دل مخمور من بیمار آنست که مست چشم شهلاهی تو باشد

خوشا آندم که جان پذیری ای فیض

سرش آنگاه در پای تو باشد

چکنم دلی را که ترا نباشد چکنم تنی را که بقا نباشد
 بزمین زخم سر بفنا دهم جان برهت سر و جان چو فدا نباشد
 بروم در آتش اگرم برانی که بسوزم آنرا که سزا نباشد
 شکم دو پا را برهت ار نپوید بزم دو دست ار بدعا نباشد
 بکنم دو چشمی که ترا نبیند نبود در و نور و ضیا نباشد
 بزم زبانترا چه نگویدت شکر دو لبم به بندم چه ثنا نباشد
 نخورم ز نانی که نه طاعت آرد چکنم طعامی که غذا نباشد
 بکجا برم تن نکشد چو بارت بکجا برم جان چو فدا نباشد
 دلم ار نسازد بیلای عشقت سزد ار بسوزد چو سزا نباشد
 بجفا بسوزم بیلا بسازم که شنید عشقی که بلا نباشد
 بجهنم آیم چو توئی در آنجا نروم بجنّت که لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار

که حدث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد هرجاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
 چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
 هرجا که زند خیمه بر و بوم بسوزد قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد

حیرت کده گشت سرا پای وجودم هر ذره خدا چشم و دلی سوی تو دارد
گه سوزی و گه داغ نهی گاه گذاری هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست آشفتهگی از نگهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز هم اجزای وجودش

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند اول در ایجاد بروی تو گشادند
آمد چو به بازار عیان درج حقایق اول سر آن حقه ببوی تو گشادند
آفاق پر از غالیه مشک ختن شد آن دم که سر طره موی تو گشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند درهای سموات بروی تو گشادند
املاک همه جانب تو گوش نهادند افلاک همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند بر عارض شب طره ز موی تو گشادند
از بادهات ارواح چو یکجرعه چشیدند جام از تو گرفتند و بسوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند نظارگیان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند ابواب سعادت چو بروی تو گشادند
چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا آن قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض

این آب حیاتی که بجوی تو گشادند

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص عام شد حکم قضا نفاذ یافت کار قدر تمام شد
دانه گندمی فکند آدم پاک را بخاک بهر شکار روح قدس مرکز خاک دام شد
گشت فلک بامر حق بحر وجود کاینات خلعت هر خلیفه در خور خود تمام شد
چون بمراتب وجود جای گرفت یک بیک آنکه ز پس ظهور کرد مر همه را امام شد
میکده را گشود ار ساقی باقی الست عاشق رند باده کش معتکف مدام شد
زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند وانکه ز باده ننگ داشت طالب جاه و نام شد
وقت رجوع چون رسید بهر جزای قول و فعل جان که ز تن رمیده بود باز بجسم رام شد
یافت حیات تازه دوست مغز درآمدش پیوست وز تن و جان دشمنان طالب انتقام شد

جان چو داد دل بکام کار دلش بماند خام

فیض چو کند دل ز جان کار دلش تمام شد

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد نمک بادا فدای جان که جان غوغای او دارد
گهی در جعد مشگینی گرفتارم بیوی او گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد
گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش گهی از لاله داغم که آن سودای او دارد

گه از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم
 گهی محو قمر گردم که دارد داغ او بر روی
 بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم
 بگرد آن دلی گردم که دروی جای او باشد
 اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از خامی
 شکر گفتند صفرا را زیان دارد غلط گفتند
 دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید
 که آن سودای او دارد که آن سیمای او دارد
 گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد
 فتم در پای سروی کو قد و بالای او دارد
 بقربان سری گردم که آن سودای او دارد
 سر سودای او دارد غم حلوی او دارد
 لبش شد داروی آن کو تب و صفرای او دارد
 گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمیگیرد قراری دل طپد تاکی برین ساحل

چه سازد فیض اینماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
 نوجوانان چون بیاد نرگش نوشیدمی
 در شب زلف نگار دل فریبی گشت گم
 از پی نظاره دیوانگان دادند عقل
 از دل پر غصه ما تا گره ها وا شود
 دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
 سر بلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید
 اول هر جرعه یاد من شیدا کنید
 بهر من روزی دل گم گشته پیدا کنید
 در گذشتن ای پری رویان سری بالا کنید
 خوب رویان یک بیک بند قباها وا کنید
 یار بی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم مشربی

بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد
 گاهی دل شکسته من، عشق کهربا
 چون در هوای او تن من ذره ذره رفت
 خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم
 از جذب شور عشق بیک حمله از دوکون
 در عشق دوست چون قدم استوار شد
 سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد
 این که به کهربا بدهم هر چه باد باد
 جان هم بمهر دوست دهم هر چه باد باد
 چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد
 اندر فضای دوست جهم هر چه باد باد
 سر در رهش بیاد دهم هر چه باد باد

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش

از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد
 نو بنو مرهمیست بر دل ریش
 ز آتش عشقم ار بسوزد جان
 خام افسرده را چو باید پخت
 هر که در عشق میتواند سوخت
 دارم امید آنکه در غم عشق
 کاش بر جان من رقم باشد
 درد و داغی که دم بدم باشد
 یا شود شعله دل چو غم باشد
 آتش عشق مغنم باشد
 بجهنم رود ستم باشد
 دل من ثابت القدم باشد

وہ کہ گلزار داغهای دلم خوشتر از روضه ارم باشد
 هرکه در دل نباشدش عشقی حاصلش حسرت و ندم باشد

فیض را بخت اگر کند یاری

در ره عشق حق علم باشد

سر چو بی عشقست ننگ جان بود دل که بی دردست نام آن بود
 دل که در وی درد نبود کی دلست جان چه سوزی نبودش کی جان بود
 دل ندارد جان ندارد هیچ نیست هر کسی که بیغم جانان بود
 جان ندارد غیر آن کو روز و شب آتش عشقیش اندر جان بود
 دل ندارد غیر آنکو همچو من داغ عشقی در دلش پنهان بود
 دردها را عشق درمان میکند گرچه درد عشق بیدرمان بود
 داغها را عشق مرهم می‌نهد زانکه داغ عشق مرهم‌دان بود
 عشق باشد مرد را سامان و سر خود اگرچه بیسر و سامان بود
 عشق اگرچه خود ندارد خان و مان عاشقانرا عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون طاهر شود

دود آتش فیض چون پنهان بود

اهدوا بالعشق طلاب الرشد گم شود آنکو ره دیگر رود
 من بفتراک غم عشق کسی بسته‌ام دل را بحبل من مسد
 ای نگار می فروش عشوه‌گر مست عشقت فارغ است از نیک و بد
 شربتی زان لب بکام من رسان تا بماند زنده جانم تا ابد
 چشمه خضر است آن نوش دهان منع تشنه از زلالت کی رسد
 اسقنی من فیک من عین الحیوة شربته حیی بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن

کو ندارد غیر عشقت مستند

حییی انت ذو من وجودی فلا تبخل علینا بالرودی
 ؟؟ ما را وعدهای وصل دادی فئی یا مونسى تلک الوعودی
 شب یلدای هجران کشت ما را الا ایام وصل الحب عودی
 نه صبر از خدمت تو میتوان کرد و لا فی الخدمة امکان الوردی
 و فی قلبی جوی من حب حب کنار اضرمت ذات الوقودی
 گر آبی میزنی بر آتش ما تطف لا الی حد الحمودی
 بهشت عدن خواهی عاشقی کن فان العشق جنات الخلودی

عهد عشق را مگذار ای فیض

نه حق فرمود اوفوا بالعقودی

بی دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود
بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود
درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی
در دل و جان من توئی گنج نهران من توئی
یار من و تبار من مونس غمگسار من
جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو
غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش
کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی
شربت و آب گو مباش نقل و نبات گو مباش
آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی
عمر من و حیات من بود من و ثبات من
هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن
گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر
گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم

فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند

ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند
چون بخورشید فتد چشم حقایق بینان
خستگان بدرون ظلمات ار گذرند
عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب
هرچه بینند جمال تو در آن می بینند
سرو را در نظر آرند بیاد قد تو
هر ثنا هر که کند در حق هر کس همه را
روز ایشان بود آنکه که برویت نگرند
سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست
زاهدان درد کش جام هوا و هوساند
هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد
کمر بندگیت بسته سراپای جهان
کبریای تو بسی سر بسجود اندازد

خویش را بیخرد و مست بکوی تو کشند
برقع چشمه خورشید ز روی تو کشند
هر طرف دست بیازند که موی تو کشند
تشنه آب حیاتی که ز جوی تو کشند
صورت و معنی هر چیز بسوی تو کشند
گرد گلزار بر آنند که بوی تو کشند
به له الملک وله الحمد بسوی تو کشند
شب زمانی که در آن طره موی تو کشند
همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند
مزه نیشکر از تلخی خوی تو کشند
عاشقان باده صافی ز بسوی تو کشند
آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند
همه الوان نعم از سر کوی تو کشند
صوفیان چونکه بجان نعره هوی تو کشند

فیض فریادکنان بر اثر بانگ رود

هر کجا ناله دلسوز بیوی تو کشند

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش بر بروید	هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید
که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد	ترک خان ومان بگوید دست از جان هم بشوید
هر که او روی تو بیند بر تو کی غیری گزیند	جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید
هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد	مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید
هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد	هر کرا شادی میسر کی خورد غم یا بموید
ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرش کی گوارد	کام شیرین از حدیث حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زانسب پیوسته بیخود

جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

ما سرّ کن فکائیم ما را که میشناسد	از دیدها نهانیم ما را که میشناسد
هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم	برتر ز آسمانیم ما را که میشناسد
ما همنشین ناریم از خلق بر کناریم	هر چند در میانیم ما را که میشناسد
ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم	بیرون ازین جهانیم ما را که میشناسد
از نام ما مگوئید وز ما نشان مگوئید	بی نام و بی نشانیم ما را که میشناسد
در هر جهت مپوئید و اندر مکان مگوئید	بیرون ز هر مکانیم ما را که میشناسد
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد	برتر ازین و آنیم ما را که میشناسد
ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم	اقرار منکرانیم ما را که میشناسد

کم گوی فیض اسرار دُر در صدف نگه دار

ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند	تا وعده های وفا را وفا کنند
آندم که دوست گوید ای کشتگان من	از لذت خطاب ندانم چها کنند
در شور و وجد و رقص درآیند عاشقان	از شوق دوست جامه جان را قبا کنند
آندم که دوست پرسش بیمار خود کند	دردش یکان یکان همه کار دوا کنند
سر گر بیای دوست فشانند عاشقان	هر دم برای دادن جان جان فدا کنند
عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو	بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نماز

کرو بیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند	کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند
عارفان از عشق اگر گردند مست	رازها در سینه کی پنهان کنند
عاشقان را دوست هر دم جان نو	بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان	گر	زان	جهان	هم	بگذرند
عابدان	گر	بهر	جانان	جان	کنند
اهل	دنیا	گر	ز	صورت	بگذرند
عاقلان	گر	بگذرند	از	ننگ	و نام
گر	میریدان	پند	پیران	بشنوند	
واصلان	از	راه	اگر	گویند	باز

آنچه با حکمت کنند اهل نظر

عاشقان با گفته فیض آن کنند

بکوی	سرّ	قدر	گر	گذر	توانی	کرد
چنانکه	هست	اگر	سرّ	کار	دریابی	کرد
چو	دانی	آنچه	بتو	میرسد	نوشته	شده است
خدای	را	بعدالت	اگر	شناخته		
اگر	ز	آینه	سر	غبار	بزدائی	کرد
اگر	نقاب	بر	افتد	ز	طلعت	ازلی
بر	آستانه	جانان	اگر	دهد	بارت	
اگر	ز	عالم	صورت	ز	صدق	دل نکنی

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق

حدیث عشق چه سان مختصر توانی کرد

دل	زاغبار	پاک	خواهم	کرد
خون	دل	را	ز دیده	خواهم ریخت
از	طرب	باز	قصه	خواهم گفت
چیک	چیک	کیاب	دل	تا کی
زان	لب	و چشم	مست	خواهم شد
عاقبت	جان	بوصل	خواهم	داد

بهر آن تا نجات یابد فیض

خویشتن را هلاک خواهم کرد

دوای	آن	نه	در	گرمست	و نه	سرد
که	آتش	در	زند	در	گرم	و در سرد
که	از	هر	درد	بیرون	آورد	گرد
که	روبد	از	دل	و جان	گرد	هر درد
که	دردم	را	تواند	چاره		کرد

دوایی	خواهم	از	دست	طبیعی	که	تا	گردم	سراپا	جملگی	درد
نمی‌بینم	بعالم		سرخ	روئی	نهم	تا	بر	در	او	چهره زرد
بسوی	اولیای		حق	نشانی	بنزد	کیست	یا	رب	از	زن و مرد
بسی	گشتم	بسی	جستم	ندیدم	کسی	کو	باشدش	یکذره	زین	درد
همه	عمرم	درین	سودا	بسر	نه	مقصودم	بدست	آمد	نه	هم درد
بنه	دل	فیض	بر	دردی	خوشا	حال	کسی	کو	دارد	این درد

طیب حق دوا جز درد حق نیست

بدرد او شفا یابی ز هر درد

بر دل و جان	رواست	درد	در	سروتن	چراست	درد
میرسد	از	بدن	بجان	میکشد	این	بسوی آن
مغز	ز	پوست	میکشد	هر	دو	بدوست
درد	دواست	مرد	را	مرد	دواست	درد را
درد	بود	غذای	روح	مایه	شادی	و فتوح
علت	و	سقم	آب	و	گل	هست
کرد	تن	و	سوار	جان	این	شده
						برده
						بر آن

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن میبچ

گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

هر	که	بیمار	تو	باشد	درد	بیمارش	نباشد
مست	عشق	ار	زهر	نوشد	یا	شکر	فرقی
از	حیب	ار	جور	بیند	لطف	می‌پندارد	آن را
هر	که	رسوا	گردد	از	عشق	بت	صاحب
دوش	بگذشتم	بکوی	می	فروشان	زاهدی	بامن	بگفت
گفتمش	صافی	نگردد	تا	ننوشد	باده	صافی	
میکند	بر	خویشتن	دشوار	عاقل	کارها	را	
بر	فراز	آسمان	کی	جای	یابد	چون	مسیحا

فیض مگذر زان سخن کانرا نمی‌آری بجای

بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

عاشقان	محو	یار	میباشند	در	غم	عشق	زار	می‌باشند
از	برون	گر	شکفته	و	خندان	در	درون	می‌باشند
آنجماعت	کز	اهل	معرفتند	در	تماشای	یار	می‌باشند	
منعمان	در	شمار	روز	شمار	پست	و	بی‌اعتبار	می‌باشند

در دو کون اهل دانش و بیش	در شمار خیار می‌باشند
قوم دانا نمای اهل جدل	در جزا اهل نار می‌باشند
اهل نخوت بروز رستاخیز	زار و پامال و خوار می‌باشند
آنگروهی که اهل معصیتند	نزد حق شرمسار می‌باشند
اهل طاعت بقدر رتبه خود	هر یکی در شمار می‌باشند

فیض در گفت‌وگوی یارانش

همه در کار و بار می‌باشند

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد	رازی که نهان بود عیان شد شده باشد
گر پرده بر افتاد ز عشاق بر افتد	ور حسن تو مشهور جهان شد شده باشد
دین و دل و عقل همه شد در سر کارت	جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد
از حسرت آن لب گر از این دیده خونبار	یاقوت ترو لعل روان شد شده باشد
بر یاد رخت دیده غمدیده عشاق	بر هر مه و مهر ار نگران شد شده باشد
هر کو گل رخسار تو یکبار به‌بیند	گر جامه در آن نعره‌زنان شد شده باشد
چون رخس تجلی بجهانی بجهان تو	عقل از سر نظار گیان شد شده باشد
در دیده عشاق عیانی تو چو خورشید	رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آئی چو بر فیض نماند آنرا روئی

تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

گر گاسه سر ظرف جنون شد شده باشد	ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد
از بام چو افتاد مرا طشت برندی	رسوائی از اندازه برون شد شده باشد
چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران	رنج تن رنجور فزون شد شده باشد
چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من	از رهگذر دیده برون شد شده باشد
بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم	دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد
تا چشم چو صاد تو بخوبیت بود فیض	گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشته فیض ار تو پیرسی

گوئی چو بگویند که خون شد شده باشد

گر یار بما رخ نماید چه توان کرد	ز آنروی نقاب ار نگشاید چه توان کرد
پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا	در دیده دل از ما بزداید چه توان کرد
آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت	این دیده مرآترا چو نشاید چه توان کرد
در دیده عشاق چه خورشید عیانست	گر در نظر غیر نیاید چه توان کرد
چون روی نماید دل و دین را بر باید	یک لحظه ولیکن چه نیاید چه توان کرد
آید بر این خسته دمی چون بی‌عبادت	عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای فیض گرت یار نخواهد چه توان گفت

ور خواهد و رخ می‌نماید چه توان کرد

گاهی	بغمزه	دلی	آباد	میکند	گاهی	بلطف	غمزده	شاد	میکند		
آنکو	زیاد	می	نرود	یکنفس	مرا	اگر	مرا	نفسی	یاد	میکند	
بیچاره	و	شکست	اسیر	بلای	عشق	دلرا	درین	قضیه	که	امداد	میکند
گم	گشتگان	وادی	خونخوار	عشق	را	سوی	جناب	دوست	که	ارشاد	میکند
غم	بر	سر	غم	آمد	و	جای	نفس	نماند			
در	چشم	من	سراسر	آفاق	تیره	شد					
باد	صبا	بیار	نسیمی	ز	کوی	دوست					
بر	من	هر	آنچه	میرود	از	محنت	و	بلا			

باداست نزد او سخن فیض و شعر او

کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی	این	دون	گدا	آنشاه	کی	رو	میکند	التفاتی	از	سگش	میخواهم	او	کی	میکند			
میتوانستم	کز	او	احوال	دل	گیرم	ولی		گفتگو	آن	تند	خوبا	چون	منی	کی	میکند		
در	شب	تاریک	زلفش	صد	هزاران	همچو	من	گم	کند	گر	دل	یکی	را	جست	وجو	کی	میکند
از	سر	کویش	کجا	من	میتوانم	پا	کشید	این	سر	سودا	پرستم	ترک	او	کی	میکند		
مردم	از	غم	ایمسلمانان	مرا	آگه	کنید		با	من	آخر	آشتی	آن	جنگجو	کی	میکند		
هر	که	خورشید	رخش	را	دیده	باشد	یکنظر	دیدن	غلمان	و	حوران	آرزو	کی	میکند			

فیض در روی بتان می‌بیند آیات خدا

ورنه در وصف بتان این گفتگو کی میکند

این	دل	سرگشته	خود	را	جستجو	کی	میکند	عمر	شد	سوی	صراط	الله	رو	کی	میکند			
گر	نباشد	لطف	حق	یا	بنده	ره	بین	کی	شود									
کیست	با	طاعت	بدل	سازد	گنه	را	غیر	او										
اغیا	محتاج	او،	شاهان	گدایان	درش			اهل	حاجت	را	نوازش	غیر	او	کی	میکند			
صرصر	قهرش	غباری	بر	دلم	افکنده	است		ابر	لطف	او	ندانم	شست	و	شو	کی	میکند		
دوست	در	دل	میکند	منزل،	گر	از	خاشاک	غیر	روبی،	اما	هر	خسی	این	رفت	و	رو	کی	میکند
هر	که	او	را	رُفتن	خاک	درش	روزی	شود	تکیه	بر	ایوان	جنت	آرزو	کی	میکند			
هر	که	بوئی	از	نسیم	عشق	بر	جانش	وزید	طیب	انفاس	ملک	با	حور	بو	کی	میکند		
فیض	تا	عاشق	شد	از	لذت	عقبا	هم	گذشت	با	کسی	از	بهر	دنیا	گفت	وگو	کی	میکند	

در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان

طایر گلزار جان با خار خو کی می‌کند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند
هر کسی در عشق تازد عشق او را سر شود
دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی
هر ک ذوق باده عشق پیروئی چشد
ناصرع ارمنع از چنین روئی کند بیهوده است
هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند
وانکه عشقش شد بسامان فکر سامان کی کند
مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند
آرزوی جوی و خم و حور و غلمان کی کند
هرکه دارد چشم با این، گوش با آن کی کند

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی بینی تو فیض

مرد زیرک نزد آنان ذکر اینان کی کند

هر دل که عشق ورزد از ما و من برآید
از عشق نیست خوشتر گشتم جهان، سراسر
زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم
گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاک
گر آتش نهانم پیدا شود بمحشر
گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن
بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب
حمد تو می نگارم بر لوح هر هوائی
کوشم بجان درین کار تا جان ز تن برآید
سوی یقین گر آید از شک و ظن برآید
حکمش بجان نیوشم تا کام من برآید
گر در چمن کشم آه دود از چمن برآید
دوزخ بسوزد از رشک دودش ز تن برآید
قبرم بهشت گردد نور از کفن برآید
سنبل ز خاک قبرم مشک از بدن برآید
شکر تو میگذارم هر جا سخن برآید

گر شعر فیض خواند واعظ فراز منبر

بس آه آتش افروز از مرد و زن برآید

زهر فراق نوشم تا کام من برآید
دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن
تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم
گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق
وقف تو کرده ام من جان و دل و سر و تن
هر کو سفر گزیند تا مقصدی بیابد
چون در سفر تو باشی صد جان فدای غربت
بهر وصال کوشم تا جان ز تن برآید
از جان کشم جفایت تا کام من برآید
شام وفا پس از مرگ از خاک من برآید
عاشق وفا کند تا از خویشتن برآید
در خدمتم سراپا تا جان ز تن برآید
باید غریب گردد ز اهل و وطن برآید
گر رهزنی تو مقصود از راهزن برآید

در حضرتت برد فیض پیوسته ظن نیکو

انجاح هر مهمی از حسن و ظن برآید

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید
جام لبالب می از آن دستم آرزوست
چو مست می شوید ز شرب مدام دوست
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم
بیمار چون شوم ببریدم بمیکده
آلوده غم بمیم شست و شو کنید
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
از بهر صحتم بخم پی فرو کنید

از خویش چون روم بمیم باز آورید	آیم به خویش باز میم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری	رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک	در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده‌ام نمیروم از میکده برون	بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یک دو خم	دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از مرقدم بمیکده‌ها جویها کنید	از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید
دردی کشان ز هم چو باشد وجود من	در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
ناید بغیر ریزه خم یا سبو بدست	هر چند خاکدان مرا جست‌وجو کنید

بی بادگان چو مستیتان آرزو شود

آئید و خاک مقبره فیض بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید	آنگهی جان در سر کارش کنید
غمزه از چشم شوخش وا کشید	فته در خوابست بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر	ساغری از عشق در کارش کنید
پیش روی او نهید آئینه	در کمند خود گرفتارش کنید
گر پرهیزد دل بیمار ازو	شربتی زان چشم در کارش کنید
یابه بیماری جان تن در دهید	یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار منعی گر زند دل خسی	باده گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دل	با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض

کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمان از یمن آمد دل و جان تازه شد	دل چه و جان چه جهان از بوی رحمان تازه شد
آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن	هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
نفخه بگذشت زان بو بر زمین و آسمان	هم زمین و هم زمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند	گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفخه زان رفت تا عقبی قیامت زان طپید	عالمی از نو بنا شد جان بجانان تازه شد
نفخه زان در نعیمستان جنت اوفتاد	هم بهشت و هم حور و غلمان تازه شد
چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند	ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت

شاعرانرا هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید	بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید	عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو ما بعشق سپارید در رهش	بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا بسر همگی دیدها شوید	حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر	وز چشم سر بمنبع انوار بنگرید
دکان جان و دل بگشائید در عمش	اقبال کار و رونق بازار بنگرید
از سو ز جان متاع فراوان کنید غرض	ز الله اشتراش خریدار بنگرید
تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز	در زلف یار حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبه احزان ما کنید	افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدند برملا

در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

شور عشقی گر که دلرا بر سر کار آورد	بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من	گوش هستیهای مادر حلقه یار آورد
نور روی دوست عالمگیر شد موسی کجاست	پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد
هر که دیدار جمال دوسترا انکار کرد	جرعه از باده عشقش باقرار آورد
میکند در پرده مستی ترسم ار شوری کنم	غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد
میکنم در پرده مستی تاخس خشکی مباد	در گلستان حقایق خار انکار آورد
عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها	در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد
عشق باید تا درین افسردگان آتش زند	از نی رگهای تنشان ناله زار آورد
در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر	بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد
هر کرا خواهد چشانند از غم خود جرعه	این متاعی نیست کانرا کس بیزار آورد
گر به بیند منکر عشاق خورشید رخس	مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم در کش زمانی بر خموشی صبر کن

یار شیرین لعل شیرین را بگفتار آورد

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد	فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد
آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب	حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد
روز اول بر وصالت دل نمی بایست بست	کار چون از دست رفت کی میتوان تدبیر کرد
من ندانستم که خونریز است عشقت های های	بهر قتل من قضا دیدی چها تدبیر کرد
عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود	گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد
دو بدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست	اهل دلرا، اهل دل اینرا چنین تقریر کرد
یک نشانهای وصالش میرسد هر دم بدل	این نشانها پای دل در حلقه زنجیر کرد
روز وصل او نیام جز باه نیم شب	عاشقانرا رهنمائی ناله شبگیر کرد

گفت هان رو می نمایم جان فشان ای فیض نیز

زین بشارت جان فشاندم من ولی او دیر کرد

جان سوخته	روئیت	پروانه	چنین	باید
تا لب نهدم	بر لب	جان میرسدم	بر لب	باید
گه مست	زنا سوتم	گه	غرفه لاهوتم	باید
چشم تو	کند مستم	لعلت	برد از دستم	باید
سر مست	ز ساغر گشت	دل	واله دلبر گشت	باید
زلفت	ره دینم	زد	ابرو ره محرابم	باید
در دل	چو وطن کردی	جا	در تن من کردی	باید
جز جان من	و جز دل	جائی	کنی ار منزل	باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد

تا جان برهت بازم پروانه چنین باید

دلی	کز	دلبری	دیوانه	باشد
دلی	کو	از غمی	باشد	پریشان
غم	آمد	مایه شادی	در این	راه
نخواهم	من بهشت	و کوثر	و حور	
خیالش	حور	و اشکم	نهر	کوثر
چو پروازی	کنم	یا جای	گیرم	
غم	عشقی	که	پایانی	ندارد
دلم	جز درد	و غم	چیزی	نخواهد
مبادا	غم	دلی	را	جز دل من
اگر	جای	دگر	مسند	کند غم
بر	من	غیر	غم	افسون و زرقست
کسی	را	کو	دمی	بی غم سرآید

بهر جا هر غمی باشد بهل فیض

که جز جان منش کاشانه باشد

مژده	از	هاتف	غییم	رسید
گوی	ز	میدان	سعادت	ربود
صاف	می	عشق	ننوشد	مگر
آنکه	ازین	باده	بنوشد	زند
سیر	نگردد	بسبو	یا	بخم
تا چه	کند	در	دل	و در جان مرد

قفل	جهانرا	غم	ما	شد
هر	که	غم	ما	بدل و جان
آنکه	ز	هستیش	تواند	برید
تا	با	بد	نعره	هل من مزید
کار	وی	از	جام	بدریا کشید
نشاه	این	باده	چو	در سر دوید

ساقی از آن نشاه تجلی کند عاشق بیچاره شود نابدید
حد و نهایت نبود عشق را کی برسد وصف شه بی‌نذیر

کوش که تا صاحب معنی شوی

فیض نسازد بتو گفت و شنید

چو تو در بر من آئی اثری ز من نماند
چو نظر کنم بسویت بزبان سخن نماند
بوطن چو بیتو باشم بودم هوای غربت
همه جان شد است این تن تن من بتن نماند
ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت
غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند
بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا
دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو
چو بخدمت تو آیم دل و جان بمن نماند
دم نزع گفت جانم ز بدن چها کشیدم
هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند
پس مرگ اگر بیادت نفسی ز جان بر آرم
شود اخگر این تن من بدن و کفن نماند

بزمانه یادگاری چو سخن نباشد ای فیض

برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

شد تهی از عشق سر بی باده این میخانه ماند
معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست
صاحب منزل برون شد خشت و خاک خانه ماند
سالها شد زینچمن گلبانگ عشقی برنخواست
جان ز تن می از قدح شد قالب و پیمانه ماند
عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت
از محبت صوت و حرف از عاشقی افسانه ماند
حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند
شمع چون آگه شدی از سوز دل پروانه سوخت
سوختم شمع و داغ حسرت بر دل پروانه ماند
یادگارم ز آن پری داغ دل دیوانه ماند
بار جان با عشق جانان بر نمی‌تایید دل
جان برونشد از تنم در دل غم جانانه ماند
بار هستی فیض بر گردن گرفت از بهر آن
کاشنای دوست گردد همچنان بیگانه ماند

هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف

سوختم بس غواص را دم در صدف دردانه ماند

زود از درم در آی که تا بم دگر نماند
تا با خودم حجاب خودم از خودم بگیر
می در پیاله کن که شرابم دگر نماند
عقلست پرده نظر اهل معرفت
رفتم چو از میانه حجابم دگر نماند
دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب
عقل از سرم چو رفت نقاب دگر نماند
چندی پی سراب بتان گام میزد
دیدم چو آن جمال خطابم دگر نماند
تا بود در برم جگر از دیده می‌چکید
بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند
از دل زدود صیقل غم زنگ معصیت
در فرقت گذاخت حسابم دگر نماند
کردم حساب خویش حسابم دگر نماند

تا بسته‌ام امید به تبدیل سیئات
گشتم همه ثواب عقابم دگر نماند
لوح معارف است ضمیر منیر من
زان ذوق درس و شوق کتابم دگر نماند
طی شد زمان نماند مکان سعی فیض را
ساعت رسید رنج شتابم دگر نماند

تا چند بار تن دهم زحمت روان

صد شکر حاجت خورو خوابم دگر نماند

دست از دلم بدار که تابم دگر نماند
تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب
ای یار غمگسار دگر حال دل مپرس
پندم دگر مده که نمانده است جای پند
آسودگی نماند دگر در سرای تن
پایم فتاد از ره و دستم ز کار ماند
دیریست درد میکشم از عیش روزگار
در جست‌وجوی آب کرم بر و بحر را
از بس سرشک ریختم آبم دگر نماند
گشتم خجل ز خویش عتابم دگر نماند
بستم زبان ز حرف جوابم دگر نماند
لب را به بند تاب خطابم دگر نماند
بیزار گشتم از خود و خوابم دگر نماند
پیری شتاب کرد و شتابم دگر نماند
در جام خوشدلی می‌نابم دگر نماند
گشتم بسی بسر که سرابم دگر نماند

ای یار فیض برده ز باران صحبتیم

دامان بگش ز فیض سحابم دگر نماند

جان گذر میکند آن به که بجایان گذرد
دل چو غم میخورد آن به که غم دوست خورد
تا بکی وقت بلاطایل و بیهوده رود
چند اوقات شود صرف جهان فانی
حیف از این عمر گرانیامه که هر لحظه از آن
گوش جان وصف حدیث تو کنم تا جانرا
جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من
دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست
هر که در کشتی عشق آمد ازین قلمز دهر
قطره شد بيمدد آن به که بعمان گذرد
عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد
تا بکی عمر بلایعنی و خسران گذرد
نه در اندیشه آغاز و نه پایان گذرد
صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد
لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد
متصل لشکر دل قافله جان گذرد
جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد
کی دگر در دلش اندیشه طوفان گذرد

فیض دشوار شود کار چو گیری دشوار

ور تو آسان شمیری مشکلت آسان گذرد

زور بازوی یقینش رفع هر شک میکند
طرقه العینی بمعراج حقایق میرسد
اهل وحدت در جهان جز یک نمی‌بیند دلش
صیقلی کن لوح دلرا از ریاضات بدن
ناخن غیرت مزین بر دل که زخم ناخنش
هر که اواز لوح هستی خویش را حک میکند
هر که خود را با براق عشق هم تک میکند
مشرکست آنکو بعقل خود دو را یک میکند
صیقل دل چشم جانرا کار عینک میکند
چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عشق را نازم که دستش عقدها فک میکند
صد چو طور هستی موهوم مندک میکند
مو بموی عاشقان فریاد لک لک میکند
کودن و افسرده را هم گرم و زیرک میکند
ایتقدر دانم که زخم سینه کاوک میکند
یا ظفر با قتل کارم را بدو یک میکند
همنشین تأثیر بسیار اندک اندک میکند
نرمی از دل کینها بیرون یکایک میکند
لیک حرف دل نشستم کار ناوک میکند
لطف ایزد دشمنان را یک بیک چک میکند

عقل خودبین افکند در دل ز فکرت عقدها
عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد
عشق اگر الملک لی گوید و گر خامش شود
کور و کر را عشق چشم و گوش باقی میدهد
من ندانم تیر مژگان بر دلم چون میزند
میزنم خود را به تیغ عشق بادا هر چه باد
با کسی کو خالی از عشق است پر صحبت مدار
چون درشتی می کند دشمن تو نرمی پیشه کن
حاش الله حاسدان را از من آزاری رسد
دوستانرا بر درخت دوستی می پرورد

نیست فیض از تازه گویان و نه هم از شاعران

لیک کار تازه گویان اندک اندک میکند

هر چه از هر که شنیده است فراموش کند
هر که یک جرعه می از ساغر ما نوش کند
کی دگر یاد شراب و هوس هوش کند
چشم خود وقف بر آن زلف و بناگوش کند
هرچه یابد همه را بیخود و مدهوش کند
سینه خویش بر اسرار چو سرپوش کند

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند
تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش
لذت مستی بی باده ما هر که چشید
هر که دید است رخ او ندهد گوش به پند
افسد و هاست شه عشق که در قریه دل
ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده

فیض مگذار که این دیک دگر جوش کند

سری ز پوست بر آریم هرچه بادا باد
بیوم سینه بکاریم هرچه بادا باد
ز پوست مغز بر آریم هرچه بادا باد
بدیده ما بسپاریم هرچه بادا باد
ز دیده اشک بیاریم هرچه بادا باد
بر آستانش بزاریم هرچه بادا باد
ز آستین بدر آریم هرچه بادا باد
بلوح سینه نگاریم هرچه بادا باد

ز خویش دست نداریم هرچه بادا باد
اگر چه تخم محبت بلا بیار آرد
گذر کنیم ز جان و جهان بدوست رسیم
رهی که دیده و روان پر خطر نشان دادند
اگر چه گریه ما را نمیخرند بهیچ
اگر چه قابل عزت نه ایم از ره عجز
بقصد دشمن پنهان خویشان دستی
کنیم محو ز خود نقش خود نگار نگار

چو فیض بر سر خاک اوفتیم پیش از مرگ

عزای خویش بداریم هرچه بادا باد

مائیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود

عید است و هرکس از غلط گیری گرفته یار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو
 گم کرده خویشیم ما از خلق در پیشیم ما
 گفتمی که دشوار است کار دشوار کار خود خودی
 از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی
 دل را خودی بارست بار جانرا خودی عارست عار
 ما بار بر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم

نوروز و هر کس هر طرف با دلبری و چنگک و دف

فیض و غم و شبهای تار با نالهای زار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد
 گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم
 این صدف چشم من گاه گهر ریختن
 هست درو بحرهای موج زنان وین عجب
 دم بدم اندوه و غم بر سر هم می‌نهم
 حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست
 جمله امراض را عشق شفا میدهد
 گاه دگر درد را طبع دوا میدهد
 همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد
 بحر بود در صدف عشق چها میدهد
 باز دل تنگ را وسعت جا میدهد
 دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد

آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

دوای درد ما را یار داند
 ز چشمش پرس احوال دل آری
 و گر از چشم او خواهی ز دل پرس
 دوای درد عاشق درد باشد
 طیب عاشقان هم عشق باشد
 نوای راز ما بلبل شناسد
 نه هر دل عشق را در خورد باشد
 بلی احوال دل دلدار داند
 غم بیمار را بیمار داند
 که حال مست را هشیار داند
 که مرد عشق درمان عار داند
 که رنج خستگان غمخوار داند
 که حال زار را هم زار داند
 نه هر کس شیوه این کار داند

ز خود بگذشته چون فیض باید

که جز جانبازی اینجا عار داند

همه را خود نواز و سازد
 همه او او همه است خود با خود
 کسوت نو بهر زمان پوشد
 گاه شاهد شود کرشمه کند
 که نیاز آورد بدرگه خود
 گاه سوزد بقهر دلها را
 گرچه از خود بکس نپردازد
 جاودان نرد عشق می‌بازد
 مرکب تازه دم بدم تازد
 گاه با شاهدان نظر بازد
 گاه بر خود بخویشتن نازد
 گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی دردی

فیض را درد عشق می‌سازد

یار	اگر	آشنا	شود	چه	شود	بخت	اگر	یار	ما	شود	چه	شود	
گر	ز	خمخانۀ	می	وصلش	جرعۀ	قسم	ما	شود	چه	شود	شود	شود	
گر	دل	خستۀ	مرا	ای	جان	غمزهات	غمزدا	شود	چه	شود	شود	شود	
نفسی	گر	بر	آورم	با	تو	تا	دل	از	غصه	وا	شود	چه	شود
در	ره	چون	تو	غمگساری	اگر	دل	و	جانم	فدا	شود	چه	شود	شود
مرغ	روحم	که	طایر	قدس	است	زین	قفس	گر	رها	شود	چه	شود	شود
چون	حجاب	من	از	منست	اگر	این	من	از	من	جدا	شود	چه	شود
این	سبو	بشکند	درین	دریا	بحر	بی‌منتها	شود	چه	شود	شود	شود	شود	شود

فیض از هر دو کون بیگانه

با تو گر آشنا شود چه شود

گر	پذیری	تو	ز	من	جان	چه	شود	کار	بر	من	کنی	آسان	چه	شود				
دل	ز	من	بردی	و	جان	شد	مشتاق	گر	فدای	تو	شود	جان	چه	شود				
برقع	از	روی	چو	مه	بر	گیری	تا	شوم	واله	و	حیران	چه	شود	شود				
از	گلستان	رخ	و	زلف	تو	من	گر	بچینم	گل	و	ریحان	چه	شود	شود				
گر	دهانرا	بسختن	بگشائی	ساقی	چشم	تو	گر	باده	دهد	در	نهاد	شکرستان	چه	شود				
فکنی	ز	آن	لب	شیرین	شوری	گر	فدای	تو	شود	جان	چه	شود	شود	شود				
بر	لبم	لب	بنهی	تا	آبی	گر	بچینم	گل	و	ریحان	چه	شود	شود	شود				
گره	از	زلف	اگر	بگشائی	سر	فیض	ار	بودت	تا	از	تو	بنوازی	تو	اگر	موری	را		
صد	جلوه	کنی	هر	دم	و	دیدن	نگذارند	گل	گل	شکفد	زان	رخ	و	چیدن	نگذارند	نگذارند		
در	باغ	جمالت	گل	و	ریحان	فراوان	در	یک	مردم	چشمی	بچریدن	نگذارند	نگذارند	نگذارند	نگذارند	نگذارند		
در	آرزوی	آب	حیات	از	لب	لعلت	در	لب	تشنه	بمردیم	و	مکیدن	نگذارند	نگذارند	نگذارند	نگذارند		
عشاق	جگر	سوخته	داغ	غمت	را	پرواز	کند	طایر	جان	سوی	جنابت	بیهوده	پر	و	بال	معارف	چه	گشائیم
قرب	تو	و	حرمان	مرا	تشنه	لبی	گفت	در	سر	سویدای	دل	و	رخ	نمایند	نگذارند	نگذارند	نگذارند	نگذارند

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم

غرق می و صلیم و چشیدن نگذارند

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارند	گرد سر شمع تو پریدن نگذارند
از بدر جبین تو هلالی ننمایند	گل گل شکفتد زان رخ و چیدن نگذارند
صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر	از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند
لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را	زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند
با آب حیات است که جز خضر خط تو	کس را بحوالیش چریدن نگذارند
تا تیغ زدی جان طلبی قاعده کیست	بسمل شدگانرا بطپیدن نگذارند

در دام تو افتاد دل فیض و مر او را

زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارند

غمی هست در دل که گفتن ندارد	شنفتن ندارد	نہفتن ندارد
چو گفتن ندارد غم دل چگویم	چگویم غم دل که گفتن ندارد	
نہفتن ندارد غم دل چه پوشم	چه پوشم غم دل نہفتن ندارد	
شنفتن ندارد غم دل چه پرسى	چه پرسى غم دل شنفتن ندارد	
دلم چون غبار از تو دارد چه رویم	چه رویم غباری که رفتن ندارد	
شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد	دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد	
چه خوابی بچشمم نیاید چه خسبم	چه خسبم که این دیده خفتن ندارد	

ز درد نهان لب فروبند ای فیض

فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان نزنم دم که مو نمی گنجد	و زان دهان که در و گفتگو نمی گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش	که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد
حدیث آن لب شیرین نیایم بزبان	حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد
وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن	به تنگنای دلم آرزو نمی گنجد
بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر	حکایت شب هجران درو نمی گنجد
ز دود ناله چگویم کز آسمان بگذشت	ز خون دیده که در نهر و جو نمی گنجد

بس است فیض شکایت که پر شد این دفتر

ز دود دل که درو تار مو نمی گنجد

ز قرب دوست چگویم که مو نمی گنجد	ز بعد خود که درو گفت و گو نمی گنجد
چه جای نکته باریک و حرف پنهانست	میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی	چه در بیان و زبان وصف او نمی گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم	چه جای نطق تصور درو نمی گنجد

ز بس نشست ببالای یکدگر سودا بیقعه سر من های و هو نمی گنجد
 سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر که قدر جرعه ما در سبو نمی گنجد
 سبو چه باشد و یا خم گلوی ماست فراخ بیار بحر مگو در گلو نمی گنجد
 چو در خیال در آئی همین تو باشی تو که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چو فیض در تو فنا شد دگر چه می خواهد

چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد دل از خیال تو با خویش گفت و گو دارد
 شراب از آن ید بیضا حلال و شیرینست طهور باد که طعم سقا همو دارد
 چه سان طرب بکند دل که ساقیش لب تست چرا طلب نکند جان چو جان گلو دارد
 ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی از آنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد
 پیاله چون طلبم چونکه ساقی مستان خمی بدست و بدست دگر سبو دارد
 بیار هر چه دهی میخورم ز دولت تو فرا خور می عشقت دلم گلو دارد
 چه لطفهاست که آن یار می کند با ما تبارک الله هی هی چه خلق و خو دارد
 چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم که آسمان و زمین گفت و گوی او دارد
 نظر بلاله ستان کن بداغها بنگر گذر فکن به گلستان بین چه بو دارد
 بهر طرف نگری صنعه الهی بینی بجان خویش نگر بین چه جست و جو دارد
 ازوست باده پرست آنکه را بود جانی ز چشم ساغر پر می ز سر کدو دارد

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد سر خود گرفته دل هم سر آن دیار دارد
 چه کند دیگر جهانرا چو رسید جان بجانان چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد
 سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل که باین سرو باین دل غم کار و بار دارد
 بیر از سرم نصیحت بیر از برم گرانی نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد
 سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
 سر پر غرور زاهد بیخیال حور خرسند دل بی قرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصبده ای فیض

که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد
 هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی نبود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد
 کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد
 ز ره ملامت آئی و گر از در نصیحت چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد

تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحرخیز
من و باز عشق و رندی که درین خرابه دل
سر من مدام مست و شب من سحر ندارد
همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهد ار دماغ تر دارد
بهشت و خلد و نعیمش کی التفات افتد
بهشت یکطرف و عشق یک طرف چو نهند
بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی
ز زهد خشک لقای حبیب نتوان چید
بیا که مستی ما نشأه دیگر دارد
کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
غلام همت آنم که باده بر دارد
به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد
درخت عشق جمال حبیب بر دارد
درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

درا بحلقه ما فیض و زهد را بگذار

که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

عشق توبه شکستیم تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار دانه خالی
بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتم
گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم
عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید
فکنده سبحه ز دست در هوای مغبچکان
برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
دلی بعهده تو بستیم تا دگر چه شود
ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود
ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود
شراب خانه نشستیم تا دگر چه شود
ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود
بسو منات نشستیم تا دگر چه شود
ز هر دو کون گستیم تا دگر چه شود

نبرد غیر دلی فیض را و آنرا هم

بشست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

کوه عقلی و بیابان جنونم داده‌اند
از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است
داده اندم بی‌خم و مینا و ساغر بادها
گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر
مستیم امروز از اندازه بیرون می‌رود
گاه بیمارم گاهی خوش گاه سرخوش گاه مست
میخورم خون جگر از خوان عشقت روز و شب
میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر
حیرتی دارم از این، کین هر دو چونم داده‌اند
در دل از غم رزقهای گونه گونم داده‌اند
داده‌اند اما نمیدانم که چونم داده‌اند
باده از جام سرشار جنونم داده‌اند
یکدو ساغر دوش پنداری فزونم داده‌اند
غالباً چشمان جادویت فسونم داده‌اند
از قضا بهر غذا همواره خونم داده‌اند
قسمت از خوان قضا بنگر که چونم داده‌اند

ای که گفתי سوختی‌ای فیض و کارت خام ماند

آری آری چون کنم بخت زبونم داده‌اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد	در مسجد خرابی بتخانه بنا کرد
از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام	از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد
حرفی ز عشقم آموخت ز آن آتشی بر افروخت	کز پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد
هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت	با دین و دل چها کرد با خشک و تر چها کرد
گفتی ترحمی کن بر جان ناتوانم	گفتا که عشق هرگز بخشید یارها کرد
من شیر مست عشق در بیشه فتاده	کی تر ز خشک یا تریا هر زبیر جدا کرد
با آن عصای موسیم آن دم که ازدها شد	فرعون و قصر او را یک لحظه ز ابتدا کرد
طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار	زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو مرد عشقی از دل بر آرهوئی

هوئی که چون بر آری جانرا توان فدا کرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید	سلطان صبر رخت به ملک عدم کشید
مهرش چو جای کرد در اوراق خاطر	بر حرفهای غیر یکایک قلم کشید
دل را که بود طایر قدسی بریخت خون	شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید
شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد	جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید
در بزم عشق هرکه به عیش و طرب نشست	بس جرعهها ز خون جگر دم بدم کشید
گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق	از جام بود خم و سبو بحر کم کشید

ز نهار فیض دست مدار از شراب عشق

تا آنزمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد	جان هم از عشق تا که جانان شد
کارم از کار عشق سامان یافت	دردم از درد عشق درمان شد
ره بایمان خود نمی بردم	کفر زلف تو راه ایمان شد
هرکه چشم تو دید مست افتاد	و آنکه روی تو دید حیران شد
هر کجا بود خاطر جمعی	در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو فیض بهره نیافت	عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت

شب او هم باه و افغان شد

دل را غمگین نمی توان کرد	غمگین را تمکین نمی توان کرد
تلخست جهان به غیر عشقت	کامی شیرین نمی توان کرد
عشق تو بجان خرید ای دوست	سودا به از این نمی توان کرد
ز آمدشد غیر پاک کردم	دل را چرکین نمی توان کرد
دل منزل دوست است در وی	غیری تمکین نمی توان کرد

غم را شادی حساب کردم جان را غمگین نمی توان کرد
 از هر که جفا کند بریدم با دوست چنین نمی توان کرد
 گر صبر توان ز ماه رویمان زان زهره جبین نمی توان کرد
 جان و دل و دین فداش کردم دل در عشق جز این نمی توان کرد

جز در ره وصل دوستان فیض

ترک دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد فرزند نگر چه با پدر کرد
 بس عیب نهفته بود در عقل عشق آمد و جمله را هنر کرد
 آنها که غم تو کرد با من کس را نتوان از آن خبر کرد
 گفتم که کنم بصبر چاره کارم را چاره خود بتر کرد
 کی صبر کند علاج عاشق باید سد و چاره دگر کرد
 هر کو بغم تو شد گرفتار از کشور عافیت سفر کرد
 جز نقش خیال تو نگنجد غم را باید ز دل بدر کرد
 پشت فلک از غم تو خم شد یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت

یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد که از عشق نگاری زار باشد
 هوای دلبری ما پسند است دو عالم را بهل ز اغیار باشد
 بغیر عشق دل چیزی نخواهد که غیر عشق بر دل بار باشد
 خلائق جمله در خوابند الا دو چشم عاشقان بیدار باشد
 ز کوی دوست می آید نسیمی کسی یابد که او هشیار باشد
 کسی را کو ز عشقی برد بوئی چه پروای گل و گلزار باشد
 دلی را کو بود داغی ز عشقی کیش با لاله یا گل کار باشد
 کسی کو یافت ذوق لذت عشق ز جنت گر زند دم عار باشد
 بهشت دیگران گلزار باشد بهشت ما رخ دلدار باشد
 نعیم زاهدان حور و قصور است نعیم عاشقان دیدار باشد
 جحیم بی غمان دود است و آتش جحیم ما فراق یار باشد
 نه پیچم از بلای دوست گردن که در عشق امتحان بسیار باشد
 کسی را میرسد لاف محبت که چشمش زار و دل افکار باشد

بهشت فیض باشد عشق جانان

ز اشکش تحتها الانهار باشد

من در او میزنم امروز، باشد و شود
 میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه‌وار
 آب چشم آخر بخواهد بردنم تا کوی دوست
 پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین
 زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی
 گر صبا از زلف مشکینت نسیمی آورد
 گر بمیدان دست آری سوی چوگان در زمان
 از غلاف مهر تیغ قهر چون بیرون کشی
 چشم مستت گر نظر بر نرگستان افکند
 در وجودش کی تواند کرد شک دیگر کسی
 ناصحا عیب من بی‌دل برسوائی مکن

گر تو داری صبر زاهد، باش تا فردا شود
 تا بسوزم در جمالش لای من الا شود
 قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود
 بگذرد از آسمان عرش برینش جا شود
 از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود
 عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود
 صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود
 بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود
 دیده نرگس ز فیض آن نظر بینا شود
 آن دهان نیست هستت گر بحرفی وا شود
 هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود

جان بخواهی داد فیض آخر تو در سودای او

آری آری اهل دل را سر درین سودا شود

ای خوش آن صبحی که چشمم بر جمالت وا شود
 بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در برون
 هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز
 من بخود کی راه یابم سوی آن عالیجناب
 گر کشم در دیده خاک پای مردان رخت
 گر در آتش بایدم رفتن در این ره میروم
 موسی جانرا اگر گردن نهد فرعون نفس
 بی تعلق چون مسیحا زی تو در روی زمین
 گر عنان اختیار خود نهی در دست او
 گر ز بهر شهوت دنیا در آئی در غضب

یا شب قدری که در کوی توام ماوا شود
 بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تا وا شود
 نیست آرام و شگبائییم تا فردا شود
 هم مگر لطف تو پر گردد عنایت پا شود
 کام و کام منزل این راه را بینا شود
 تا چو ابراهیم آن آتش گلستان ها شود
 چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود
 تا فراز آسمان چارمینت جا شود
 لقمه سازد ترا این نفس و اژدرها شود
 نفس فرعونت در آتش از ره دریا شود

گام نه بر گام مردان رهش مردانه فیض

گر همی خواهی که در بزم وصال جا شود

یار را با تو کار خواهد بود
 هر چه پنهان بود شود پیدا
 آنکه خفته است شب چه روز شود
 هر که کاری نمیکند امروز
 کار اگر زار باشدت فردا
 بی حسابی که میکنی یک یک
 هر که با نفس خود جهاد نکرد

کارها را شمار خواهد بود
 لیل جانرا نهار خواهد بود
 آگه و هوشیار خواهد بود
 حال فرداش زار خواهد بود
 با خودت کار زار خواهد بود
 در حساب و شمار خواهد بود
 حسرتش بی شمار خواهد بود

هر	که	در	کارهای	خود	نرسید	سخره	انتظار	خواهد	بود
هر	که	میران	کار	خود	سنجید	خاطرش	را	قرار	خواهد
هر	که	مست	شراب	دنیا	شد	تا	ابد	در	خواهد
هر	که	مشتاق	آخرت	باشد		رحمت	او	را	نثار
اختیار	ار	بحق	سپرد	اینجا		مالک	اختیار	خواهد	بود
ور	بود	اختیار	را	مالک		سخره	اختیار	خواهد	بود
در	ازل	شرم	اگر	نشد	روزیش	تا	ابد	شرمسار	خواهد

این غزل در جواب مولانا

فیض را یادگار خواهد بود

رو	بحق	آوری	ای	جان	چه	شود	نروی	همره	شیطان	چه	شود
راه	بیراه	هوا	چند	روی		شود	روی	اندر	ره	ایمان	چه
راه	تقوی	و	ورع	گر	سپری	شود	پند	گیری	تو	ز	قرآن
از	هوس	سر	بهوا	تا	کی	و	چند	گر	کنی	کار	بفرمان
خویش	را	گر	تو	بطاعت	بندی	شود	بگسلی	رشته	عصیان	چه	شود
توبه‌ها	چند	کنی	و	شکنی		شود	نکنی	گر	تو	گناهان	چه
اول	اندیشه	کنی	تا	آخر		شود	نشوی	زار	و	پشیمان	چه
از	دل	ار	خار	هوس	دور	کنی	تا	بروید	گل	و	ریحان
گر	بخلقانی	و	قرصی	سازی		شود	ندهی	زحمت	خلقان	چه	شود
گر	گذاری	بریاخت	تن	را		شود	کم	کنی	طعمه	کرمان	چه
جان	و	دل	چند	دهی	درد	خری	گر	گرائی	سوی	درمان	چه

فیض بیهوده کنی جان تا کی

جان دهی در ره جانان چه شود

بنما	رخ	و	جان	بستان	یعنی	بنمی	ارزد	یک	جان	چه	بود	صد	جان	یعنی	بنمی	ارزد
عشق	تو	خریدم	من	بر	جانش	گزیدم	من	عشق	تو	بجان	ای	جان	یعنی	بنمی	ارزد	
چون	روی	تو	دیدم	من	از	خویش	بریدم	کردم	دل	و	جان	قربان	یعنی	بنمی	ارزد	
دل	شد	چو	غم	را	جا	سر	رفت	آن	سود	بدین	خسران	یعنی	بنمی	ارزد		
دریای	غم	عشقت	گر	غرق	سرشگم	کرد	آن	بحر	بدین	طوفان	یعنی	بنمی	ارزد			
گر	خانه	کنم	ویران	گنج	دهد	آن	سلطان	آن	گنج	بخان	و	مان	یعنی	بنمی	ارزد	
یکبوسه	از	آن	بستان	و	ندر	عوضش	جان	و	الله	که	بود	ارزان	یعنی	بنمی	ارزد	

خون گرچه بسی خوردم عشق تو بسر بردم

فیض این بنگر با آن یعنی بنمی ارزد

هرکجا بود خوبی در فنون حسن استاد
 زلف کافرت سرکش تیر غمزهات جانکاه
 عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد
 بیتو چون توانم زیست با تو چون توانم بود
 هجرت آتش افروزد وصل پاک می‌سوزد
 چند اسیر خود باشیم از خودم بخر جانا
 از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم
 خواهیم از خود آزادی تا ترا شوم بنده
 بی‌تو در نفیرم من در غم و زحیرم من

فیض میرد از دوریت و ز بلای مهجوریت

کی تو این روا داری چون پسندی این بیداد

کم عطا یا اعطیت من عطا پاک فزد	کم هدایا اهدیت من عطا پاک فزد
کم خطایای غفرت کم مساوی سترت	کم لسوای صبرت من عطا پاک فزد
جرمها بخشیده و عیبها پوشیده	در وفا کوشیده من عطا پاک فزد
عفوها فرموده لطفها بنموده	در کرم افزوده من عطا پاک فزد
طعم عرفان داده ذوق ایمان داده	داد احسان داده من عطا پاک فزد
آفریدی به کرم پروریدی به نعم	مگذارم در غم من عطا پاک فزد

فیض را گر داده شوق بیحد داده

عشق سرمد داده من عطا پاک فزد

روی در روی یار باید کرد	پشت بر کار و بار باید کرد
خوندل را ز دیده باید ریخت	دل و جانرا نثار باید کرد
عشق هوش است و عقل سرپوشی	خویش را هوشیار باید کرد
بندگی و فکندگی خواهی	عاشقی اختیار باید کرد
ور طلب میکنی بزرگی و جاه	عقل با خویش یار باید کرد
گر نه عشق است در خور تو نه عقل	کار دنیات یار باید کرد
در سرت گر هوای فردوسست	یا هوا کار زار باید کرد
از جهنم اگر نداری باک	طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو

چشم را فیض چار باید کرد

دل عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند	گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند
در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد	گلهای طرب چند اسرار عجب بیند

از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق
 آیات کلام حق آن خواند و این فهمد
 ماند بکسی دانا کو روز ببیند حسن
 اسرار طلب می کن چون داد طرب میکن
 سرباز درین نعمت تن ده بغم و محنت
 عارف که بود گم نام از جاه و حسب ناکام
 گر رنج برد حاجی صد گنج برد حاجی

گر فیض بود خشنود از هرچه ز حق آید

حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

محنت این سرا بکش ریح نجات میرسد
 گر تو کنی بدوست رو تن بدهی بحکم او
 بهر حلاوت حیات تن به نبات عشق ده
 بار صلوه را بکش تلخی صوم را بچش
 مالی اگر رسد برات از دل خوش بده زکات
 حج بگذار اگر ترا هست توان و طاقتی
 عشق بورز ای پسر در ره عشق باز سر

در ره حق ثبات ورز تا برسی بدوست فیض

عذرتور خواستن کسی بثبات میرسد

دم بدم از تو یاد خواهم کرد
 دستم از وصل چون شود کوتاه
 تا که از خود شود فراموشم
 هم ز دام فراق خواهم جست
 زاد عقبای جان من عشقست
 دم بدم عشق تازه گر نبود
 ناله را سر بکوه خواهم داد

فیض را درد عشق میسازد

دل بدین درد شاد خواهم کرد

غم کشت مرا ز دست غم داد
 اجزای مرا ز هم فروریخت
 بنیاد مرا نهاد بر غم
 بنیاد منست بر غم و هم

ای دوست بگو بغم که تا کی
 نی نی نکنم شکایت از غم
 چون مایه شادیت هر غم
 گر غم نبود کدام شادی
 از غم دارم هر آنچه دارم
 بر جان اسیر خویش بیداد
 ویرانه عشق از غم آباد
 گوهر شادی فدای غم باد
 ویران باید که گردد آباد
 ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای فیض در گذار است

گر شادی و گر غمست چون باد

از پی آن نکار خواهم شد
 قصه غصه شرح خواهم کرد
 خون دل را زدیده خواهم ریخت
 چند بیهوده بگذرانم عمر
 خویش را کارنامه خواهم ساخت
 همچو مجنون و وامق و فرهاد
 عقل رسمیت موجب غفلت
 زان لب و چشم مست خواهم گشت
 در ره او غبار خواهم شد
 بر دل یار بار خواهم شد
 در غم عشق زار خواهم شد
 بر سر کار و بار خواهم شد
 غیرت روزگار خواهم شد
 شهره هر دیار خواهم شد
 بجنون هوشیار خواهم شد
 رفته رفته ز کار خواهم شد

فیض اگر جان نثار او نکند

تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت زهد می باید
 جام می گیرم ار بکف گیرم
 زهد جز اهل عقل را نسزد
 من و مستی و عشق مه رویان
 آنچه باید نمی توانم کرد
 داده ام خویش را بدست بتان
 خویش را وقف شاهدان کردم
 گر کشندم بلطف می زبید
 بر سر عاشقان خود این قوم
 از من این کارها نمی آید
 گر کشم بیر شاید
 رند را جام باده می باید
 ناصحم بهر خویش می لاید
 کنم از دستم آنچه می آید
 میکشم آنچه بر سرم آید
 تا شهیدم کنند و جان پاید
 و کشندم بقهر می شاید
 هر چه آرند شاید و باید

خوشر از شهدو شکرست ای فیض

زهر کز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی آید
 کرده ام خویش را بدو تسلیم
 بکف عشق داده ام خود را
 میکشم آنچه عشق فرماید
 میکند با من آنچه می باید
 کشدم خواه و خواه بخشاید

دم بدم صور عشق در دل من عقده را به نفخه بگشاید
 هر نفس از جهان جان دل را شاهدهی تازه روی بنماید
 هر صباحی بتازگی شوری شب آبست عاشقان زاید
 جان فزون میشود ز شورش عشق تن اگر چه ز غصه فرساید
 عشق تن گیرد و روان بخشد عشق کل کاهد و دل افزایشد

فیض هر دو ز غیب معنی بگر

آورد نظم تازه ار آید

شراب عشقم اندر کام جان شد ز جانم چشمه حکمت روان شد
 ز ترک کام کام دل گرفتم چو در دوزخ شدم دوزخ چنان شد
 ز خواهش چون گذشتی در بهشتی مکرر من چنین کردم چنان شد
 چو دل دید آنجهان بیزار شد زین ز حق آگه چو شد زان هم جهان شد
 جهان شد زینجهان و از جهان دل فراز هر مکان و لامکان شد
 بخدمت از بزرگان میتوان ربود بهمت از ملایک می توان شد
 بنام دوست از خود میتوان رفت بیاد دوست بی خود می توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد

دریغا عمر فیض اکثر زیانشد

ندادم دل بعشق و جان روان شد دریغا حاصل عمرم زیان شد
 بتن تا میرسیدم جان شد از دست بجان تا میرسیدم از جهان شد
 نفس تا میزدم می شد بغفلت مکان تا گرم می کردم زمان شد
 مرا در خواب کرد انفاس و بگذشت ز خود غافل شدم تا کاروان شد
 شدم تا بر خدا بندم هوا برد چنین میخواستم دل را چنان شد
 همه عمرم درین اندیشه بگذشت که عمرم صرف باطل شد همانشد
 بغفلت رفت عمر و فکر غفلت ندانستم چه سان آمد چه سان شد
 اگرچه فکر غفلت هوشیاری است ولی راضی بآن کی میتوان شد
 نبردم بهره از عمر صد حیف که جان فیض بیجان از جهانشد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام

غم جانانش جان افزای جان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید
 هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد چو شنید از ره گوش و ز ره چشم چو دید
 از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند هر که از مائده عشق طعامی نچشید
 تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید

آب حیوان که حضر در ظلماتش میجست
غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع
بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید
مردم چشم و دل اهل بصیرت نگزید
هر که در بحر غم عشق فروشد چون فیض
نه بکس نی ز کسی زهد فرو شد نه خرید

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد
یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی
اختیار از کف من برد کنون معشوقی
تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره
برد از دست من امروز متاع دل و دین
گو بیا کفر من دل شده بنگر ملا
گو بیا حالی و بر گریه من فاش بخند
بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود
ممکن نیست ازین دام خلاصی دیگر
دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست
آخرا لمر بگرداب بلا تن در داد

آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می کرد
عالمی کسب خرد زان دل دانا می کرد
که بدل گاه گره می زد و گه وا می کرد
آنکه صید من دل خسته تمنا می کرد
رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می کرد
آنکه از دفتر دینم ورقی وا می کرد
که پس پرده ام از پیش تماشا می کرد
دل که گاهی هوس زلف چلیپا می کرد
جاش خوش باد که از دور تماشا می کرد
روز و شب ورد «متی اخرج منها» می کرد
آنکه با ترس نظر بر لب دریا می کرد

بت پرستید و بر همین شد و ز نار بیست

رفت آن فیض که او دفتر دین وا میکرد

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند
آنکه ره جانب او رفت دگر باز نگشت
زاهد بی خبر از سرزنش دست نداشت
یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من
گشت بیمار که شاید بی عیادت آئی
هر که یک جرعه ز خمخانه عشق تو چشید
خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
آنکه این کار ندانست در انکار بماند
راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند
نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند
دیده اش تا به ابد در کف خمار بماند

فیض بیچاره رهی جانب مقصود نبرد

در بیابان غم بیهده ناچار بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا می کرد
نظری سوی من خسته نهان می افکند
تیر مژگان بدم میزد و جانم به دعا
هر چه می دید در اینملک بغارت می داد
آتشی در دل و جان زان رخ تابان می زد
خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست
دو جهان بسته آن جعد چلیپا می کرد
نگه حسرتم از دور تماشا می کرد
تبر دیگر بهمان لحظه تمنا می کرد
هر چه می دید درین بادیه یغما می کرد
علم فتنه پیا زان قد رعنا می کرد
گاه بر زلف گره میزد و گه وا می کرد

گاه بر مملکت عقل شیخون میزد	گاه تاراج دل و دین بعلافا می کرد
گاه جان و تنم او ز آتش حسرت میسخت	از ره دیده گهم غرقه دریا می کرد
گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد	گه بزعم دل من قهر بر اعدا می کرد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز	بهر صید دلم اسباب مهیا می کرد
آتشی بود چو رخساره بمی می افروخت	آفتی بود چو قصد صف دلها می کرد
دل دیوانه گهی کعبه و گه بتگده بود	گاه مییست در فیض و گهی وا می کرد

عاقبت فیض چو تن داد درین بحر محیط

یافت آن گوهر معنی که تمنا می کرد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود	بی بال و پر شور جنون چند توان بود
با بی خبران بی بصران چند توان زیست	در زمره کوران و کران چند توان بود
گر چشم تماشای جمال تو نداریم	با حسرت دیدار تو خرسند توان بود
گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما	خود موی توان گشت و در آن بند توان بود
با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد	دیوانه توان ز بست خردمند توان بود
ما طایر قدسیم و ز خلوتگه انسیم	پا بسته این کهنه قفس چند توان بود
حیفست که جز بندگی نفس کند کس	چون بر سر ارواح خداوند توان بود
گر فیض جنون شامل حال تو شود فیض	با عیب سرا پای هنرمند توان بود

با موج محیط غمش آرام توان داشت

با شورش سوداش خردمند توان بود

حاشا که مداوای من از پند توان کرد	دیوانه به افسانه خردمند توان کرد
شور از سر مجنون به نصیحت نشود کم	ای لیلیش افزون بشکر خند توان کرد
پنهان نتوان داشت جنون در دل عاشق	در سوخته آتش بچه سان بند توان کرد
واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت	یا گوش به افسانه تو چند توان کرد
خود چشم ندارد که دهد توبه از آنروی	با چشم چسان گوش باین پند توان کرد
با موج محیط غمش آرام توان داشت	شوریده بصرای جنون بند توان کرد
ای هم نفسان حال دل زار میرسید	نوعی نشکسته است که پیوند توان کرد

از شهد سخن های شکر بار تو ای فیض

عالم همه پرشکر و پرقند توان کرد

دگر آمد رقیب آزار جان شد	گران شد بار و بار دل گران شد
نه با اغیار جانانرا توان دید	نه بیجانان بجائی میتوان شد
سبک گر ساعتی رفتم بزمش	در آنساعت رقیب آمد گران شد
چو آمد یار آمد نیز اغیار	چو رفت آزار دل آرام جان شد

نه دل کندن توان از صحبت یار نه با دشمن مصاحب میتوان شد
مسلمانان مرا راهی نمائید ازین محنت چه سان بیرون توان شد

گل بیخار نتوان چید ای فیض

ببزمش با رقیبان می توان شد

عاشقی	را	جگری	می باید	احتمال	خطری	می باید
نتوان	رفت	در این ره	با پای	عشق	را بال و پری	می باید
گریه	نیم شبی	در کار	است	دود	آه سحری	می باید
دیده	را آب ده	از آتش	دل	عشق	را چشم تری	می باید
نبری	پی سوی بی نام	و نشان		خبری	یا اثری	می باید
از تو	تا اوست رهی	بس خونخوار		راه	رو را جگری	می باید
تو نه	مرد چنین	دریائی		رند	شوریده سری	می باید
بر تنت	بار ریاضت	کم نه		روح	را لاشه خری	می باید
دست	در دامن آگاهی	زن		سوی	او راهبری	می باید
نتوانی	تو بخود پی	بردن		مرد	صاحب نظری	می باید
چشم و گوش	تو بشرک	آلوده	است	چشم	و گوش دگری	می باید
هست	هر قافله	را سالاری		هر	کجا باست سری	می باید
ناز	پرورد	کجا عشق	کجا	عشق	را شور و شری	می باید
چون مگس	چند زند	بر سر	دست	فیض	را لب شکری	می باید

عاقبت نخل امید ما را

از وصال تو بری می باید

شکر	افشان	دهانش	نگرید	لبن	آلوده	لبانش	نگرید
بنگاهی	بجهان	جان	بخشد	حکم	بر جان	و جهانش	نگرید
خلقی	از مستی	چشمش	مستند	می بی	کام	و دهانش	نگرید
زهر	میگیرد	از ابرو	مژگان	سهمگین	تیر	و کمانش	نگرید
خاطرش	با من	و رو باد	گران	سوی	من لطف	نهانش	نگرید
از لب	من سخن	او	میگوید	در	بیانم	به بیانش	نگرید
زیر	هر پرده	نهانش	بینید	پرده	هم اوست	عیانش	نگرید
فیض	دل با حق	و رو در	خلقتست	شرح	حالش	ز بیانش	نگرید

گر ندانید کز اهل درد است

درد او در سخنانش نگرید

چو نقاش ازل طرح جهان کرد محبت را چو جان دوری نهان کرد

شراب عشق بر آفاق پیمود	جهانرا سربسر لبریز جان کرد
جهان چون مست شد از باده عشق	گلی را دل ز دلها جان روان کرد
برون آورد دست لطف از جیب	چگویم تا چها با جسم و جان کرد
دل آزاد کانرا جای خود ساخت	روان عاشقان جان جهان کرد
عنایتهای عشق لایزالی	چه با جان دل آزاد گان کرد
نقاب از روی چون خورشید برداشت	جمالی در هویدائی نهان کرد
ربود از سینها او هر دلی بود	چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بدردی فیض را بخرید از وی

دوای درد بی درمان بآن کرد

بوئی از گلستان جان آمد	بتن مردگان روان آمد
مرهم داغ سینه افکار	صحبت جان ناتوان آمد
زنگ دلهای عاشقان بزود	رنگ بر روی عاشقان آمد
بوی رحمانی از یمن بوزید	مصطفی را ز حق نشان آمد
خار غم در دل زمانه شکست	گل صحرای لا مکان آمد
رستخیز از زمین دل برخواست	اهل دل را بهار جان آمد
کشتگان فراق زنده شدند	موسم حشر کشتگان آمد
تن افسرده گرم و خرم شد	دی تن را تموز جان آمد
مهر جانرا بهار تازه رسید	دشمن جان مهر جان آمد
آب در نهر دهر جاری شد	رنگ بر روی آسمان آمد
در دل دوستان گل و گلزار	بر سر دشمنان سنان آمد
تیغ شد دست بولهب بیرید	بهر حماله ریسمان آمد
بهر فرعون گشت اژدرها	چوب تعلیمی شبان آمد
آب شد بهر سبطیان بیغش	خون شد از بهر قبطیان آمد
منکرانرا جحیم و آتش و دود	دل ما را نعیم جان آمد

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت

فیض را آب در دهان آمد

خنک آنکو دلش شد از جهان سرد	روانش یافت از برد الیقین برد
تعلقها بدل خاریست یک یک	خوش آنکو از دلش خاری بر آورد
نمیدانم چسان می‌بایدم زیست	شود تا ما سوی الله بر دلم سرد
نمی‌دانم چه حلیت باید اندوخت	بر آرم تا ز خارستان دل و درد
نمی‌دانم که خواهم باخت یا برد	بریزم رو برو بر تخته نرد
نمی‌دانم چه می‌باید مرا گفت	نمی‌دانم چه می‌باید مرا کرد

ز گرمیهای خامان سوخت جانم دلم افسرد از گفتار دم سرد
 خداوندا مرا بینایی ده ندانم که چه باید گفت و چون کرد

نمیسازد ترا جز نیستی فیض

بر آواز نهاد خویشتن گرد

توانی گر درین ره ترک جان کرد توانی عیش با جان جهان کرد
 اگر جان رفت جانان هست بر جای بجانان زندگی خوشتر توان کرد
 چه باشد جان و صد جان در ره دوست جهانی جان بقربان میتوان کرد
 اگر دل از جهان کندن توانی توانی هرچه خواهی در جهان کرد
 گرش سر در نیاری می توانی به زیر پا فلک را نردبان کرد
 اگر دل از زمین کندن توانی توانی رخنه در آسمان کرد
 توانی خاک در چشم زمین ریخت توانی حلقه در گوش زمان کرد
 بود نقش جهان را جمله قابل دلت را هرچه خواهی میتوان کرد
 ترا چشم دو عالم می توان دید ترا گوش دو عالم می توان کرد
 کسی کو بست دل در مهر جانان مر او را میرسد این گفت و آن کرد
 سزد مر بیدلان را اینچنین گفت سزد مر عاشقانرا آن چنان کرد

دل از خود گر توان کندن درین راه

بسی دشوار فیض آسان توان کرد

تا جان نشود ز این و آن فرد بر دل نشود غم جهان فرد
 تا دل نشود بعشق او جفت جان کی گردد در این و آن فرد
 در آتش عشق تا نجوشی جان می نتوان فدای آن کرد
 بیدردی از آن تمام دردی در دست دوی مرد بیدرد
 درد است دوی هر فسرده بفروش متاع جان بخردرد
 تا مرد زنان و رهنمایی در راه خدای نیستی فرد
 بزدای ز دل غبار کثرت بنگر بجمال واحد فرد

کی فیض رسد بگرد مردان

تا زو باقیست ذره گرد

سرم سودای سودائی ندارد دلم پروای پروای پروائی ندارد
 بجز سودای عشق لا ابالی سر شوریده سودائی ندارد
 بجز پروای بی پروا نگاری دل دیوانه پروائی ندارد
 دل آزادهام از هر دو عالم تمنای تمنائی ندارد
 دلم از زندگانی سرد از آن نیست که دیک عیش حلوائی ندارد

ندارد	دلم	از	زندگانی	سرد	از	آنست	که	غم	در	دل	دگر	جائی	ندارد
ندارد	دل	عاشق	نمی‌اندیشد	از	مرگ	که	بر	آزادگان	پائی	ندارد			
ندارد	چو	عیسی	جای	او	در	آسمانست	که	روی	زمین	جائی	ندارد		
ندارد	اگردنیات	باید	دل	بکن	زو	که	دنیا	دوست	دنیائی	ندارد			

نباشد هیچ عقیائی به ار عشق

نگوئی فیض عقبائی ندارد

ندارد	چه	عیش	آنرا	که	سودائی	ندارد	سر	شوریده	در	پائی	ندارد		
ندارد	چه	لذت	یابد	از	عمر	آنکه	خیال	سرو	بالائی	ندارد			
ندارد	چه	حظ	از	زندگی	دارد	که	جمال	ماه	سیمائی	ندارد			
ندارد	ز	چشم	بیفروغش	بهره	نیست	که	در	روئی	تماشائی	ندارد			
ندارد	تنش	بیجان	دلش	خالی	ز	معنی	است	در	عشق	زیبائی	ندارد		
ندارد	کسی	کو	عشق	و	مأوایش	نباشد	بعالم	هیچ	مأوائی	ندارد			
ندارد	برون	باید	فکند	آن	سینه	از	دل	در	سر	شور	و	غوغائی	ندارد
ندارد	کسی	کو	را	بکوی	عشق	ره	نیست	بزندانست	صحرائی	ندارد			

چو فیض آنکس که با عشق آشنا شد

دلش دیگر تمنائی ندارد

میباشد	هر	کرا	عشق	یار	میباشد	زبده	روزگار	میباشد				
میباشد	هر	که	با	علم	و	دانشست	قرین	جهان	نامدار	میباشد		
میباشد	هر	که	توفیق	دست	او	گیرد	عارف	کردگار	میباشد			
میباشد	هر	که	اخلاص	را	شعار	کند	حکمت	او	را	نثار	میباشد	
میباشد	هر	که	یاری	نخواهد	از	مخلوق	حق	تعالی	اش	یار	میباشد	
میباشد	هر	که	ز	اغیار	بر	کنار	بود	دوستش	بر	کنار	میباشد	
میباشد	با	وفا	هر	که	عقد	محکم	کرد	عهدهاش	استوار	میباشد		
میباشد	با	قناعت	هر	آنکه	خوی	گرفت	بی‌نیازیش	یار	میباشد			
میباشد	هر	که	باری	نهد	بدوش	کسی	گردنش	زیر	بار	میباشد		
میباشد	هر	کرا	جهل	گشت	دامن	گیر	خوار	و	بی‌اعتبار	میباشد		
میباشد	هر	که	با	حرص	و	با	طمع	شد	افتنار	میباشد		
میباشد	با	جسد	هر	که	باشدش	سروکار	تا	ابد	سوگوار	میباشد		
میباشد	هر	که	خود	را	بزرگ	میداند	سبک	و	خورد	و	خوار	میباشد
میباشد	هر	که	افکندگی	و	پستی	کرد	عزتش	پایدار	میباشد			
میباشد	بکرم	هر	که	میگشاید	بکف	میباشد	بر	اعادی	سوار	میباشد		

شعر فیض است سربسر حکمت

غیر این شعر عار می باشد

اگر سوی شام ار بری میرود اجل آدمی را ز پی میرود
دلا سازه کن که معلوم نیست کزین خاکدان روح کی میرود
دی عمر آمد بهاران گذشت بهاران گذشتند و دی میرود
بهر جا دلت رفت آنجاست جان سرا پای دل را ز پی میرود
دل تو چه شخص و تنت سایه است بهر جا رود شخص فی میرود
دل اندر خدا بند و بگسل ز خلق که آخر همه سوی وی میرود

از آن روی دل در خدا کرد فیض

که لاشیء دنبال شیء میرود

کجا میرود روح و کی میرود کجا و کی از پیش وی میرود
کجا و کی و کی بود روح را که این هر دو تن راز پی میرود
زامر خدایست روح و خدا کی آید بجائی و کی میرود
چو بیخود شوی دانی این راز را که در بیخودی دل بوی میرود
می عشق آگاه سازد ترا که غفلت بدین گونه می میرود
بجز مستی و عشق و شور جنون ز پیش تو این کار کی میرود
دمی سوی ما آ تماشای را بین تا چه غوغای می میرود
چنین بر زمین ریخت خم می ز خویش چنان بر فلک های و هی میرود
که تا پشت ماهی رسیده است می که تا زهره آواز نی میرود

دمی فیض را چون برآید چنین

خرد را دگر کی ز پی میرود

عاشقان از لب خوبان می مستانه زدند بنظر زلف دلاویز بتان شانه زدند
هر که مجنون تو شد از همه قیدی وارست عاقلان راه نبردند به افسانه زدند
عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدند جان نهاده بکف دل در جانانه زدند
در ازل باده کشان عهد بمستی بستند پاس پیمان ازل داشته پیمانه زدند
راه ارباب خرد چون نتوانست زدن بمی و مغیچه راه من دیوانه زدند
گفت حافظ چو کشید از سر اندیشه نقاب غزلی را که ملایک در میخانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

فیض خوش باش که ما را نتوان از ره برد

رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

ز روی مهوشان چشمم دمی دل بر نمی دارد ازین بهتر کسی از عمر حاصل بر نمی دارد

یکی میگفت دل بردار از روی بتان گفتم
 ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم آری
 دل از عشق مجازی رو بمعشوقی حقیقی کرد
 زمعنی یافت چون صیقل ز صورت زنک کی گیرد
 مرا عشقست چون جان کس ز جان دل بر نمی‌دارد
 چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمی‌دارد
 چه حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمی‌دارد
 صفا چون یافت از جان دل ز تن گل بر نمی‌دارد

شراب عشق حق نوشد بهر دم بی دهان و لب

ز چشم مست خوبان فیض از آن دل بر نمی‌دارد

آنکه باشد مست زهد او عیب مستان چون کند
 از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا
 طاعت حق بهر کام خود کنی گوئی مرا
 قبله من گرچه اینانند مقصودم خداست
 تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین
 من خدا می بینم اندر روی شاهد خط گواه
 تو خدا را بهر خود خواهی من اینان بهر او
 میکنم دعوی حق بینی ولی اثبات آن
 خود بت خود گشته منع بت پرستان چون کند
 هر که دارد چشم با این گوش با آن چون کند
 روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان چون کند
 ورنه مرد ره دل اندر بند طفلان چون کند
 بندگی از بهر خوردن اهل ایمان چون کند
 زانکه نا پاینده نور خویش رخشان چون کند
 زاهدا انصاف خواهم منع این آن چون کند
 شاهد نابالغ و خط پریشان چون کند

فیض بس کن گفتگو شعر تر مستانه گو

شاعر صوفی سخن با خشک مغزان چون کند

غمزه چشم پرفت سحر حلال میکند
 بسکه ز معنی جمال یافته صورتت کمال
 زینمه حسن و دلبری بستن چشم چون توان
 کندن دل چه سان توان از رخ و زلف دلبران
 بیخبری ز حسن خود ورنه ز خویش میشدی
 بر دل هر که بگذری روح رون کند گذر
 بیسخن آن لب و دهان وصف جمال میکند
 جلوه‌ات از جمال خود سلب کمال میکند
 زاهد بی بصر عبث جنگ و جدال میکند
 صنع جمال آفرین عرض جمال میکند
 کار تو نیست، دیگری غنج و دلال میکند
 بر دلت آنکه بگذرد یاد جبال میکند

آن ستمی که میکنی هر نفسی بجان فیض

دشمن اگر کند بکس در مه و سال می‌کند

ای کاش که این سینه دری داشته باشد
 یا با دل ما صبر سری داشته باشد
 تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران
 شد عمر گرانمایه ما صرف محبت
 سوزیم بیک آه زمین را و زمان را
 بر داشتیم شب همه شب دست تضرع
 گردد قدم از رنجه کنی جانب عشاق
 تا یار ز دردم خبری داشته باشد
 یا رحم بر آن دل گذاری داشته باشد
 فرخنده شبی کان سحری داشته باشد
 ای کاش که آخر ثمری داشته باشد
 گر دود دل ما شرری داشته باشد
 ای کاش دعاها اثری داشته باشد
 خاک قدمت هر که سری داشته باشد

در بوم دل از هجر تو بس خار که کشتم
بو کز گل وصل تو بری داشته باشد
راز دل خود فیض به بیگانه نگوید
گر یار ز حالش خبری داشته باشد

کاش از دل بی دل خبری داشته باشد
گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی
ای کاش بداند جگر است این نه سر شکست
کشتم همه مهر و درویدم همه غم کاش
ایکاش بداند که چه کشتم چه درودم
ای کاش بدانم که چرا میکشدم زار
زان خواستم از وی نظری تا بدهم جان
ای کاش بفهم سخن ناصح پر گو
زین قصه مشکل خبری داشته باشد
ای کاش دل از دل خبری داشته باشد
از خارج و داخل خبری داشته باشد
زین مزرعه دل خبری داشته باشد
زین کشته و حاصل خبری داشته باشد
مقتول ز قاتل خبری داشته باشد
کاش از دل سائل خبری داشته باشد
دیوانه عاقل خبری داشته باشد

در بحر غم عشق غریق است دل فیض

ای کاش ز ساحل خبری داشته باشد

مرا تو دوست نداری خدا نخواستی باشد
برانیم ز در خویشان بخواری و زاری
سگان کوی درت را چو بشمری ز سر لطف
ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله
بمیرم و بمرم حسرت رخت بقیامت
کنم بخدمت تو عرض مدعا دل ریش
بنزد خود نگذاری خدا نخواستی باشد
حق وفا نگذاری خدا نخواستی باشد
مرا در آن شماری خدا نخواستی باشد
کشم تو رحم نیاری خدا نخواستی باشد
چنین کشیم به زاری خدا نخواستی باشد
تو رو بمدعی آری خدا نخواستی باشد

بتو گمان نبرد فیض اینقدر ستم و جور

تو این صفات نداری خدای نخواستی باشد

بجانی لطف پنهان میفروشد
دهد بوسی عوض جانی ستاند
دلم هر دو جهان با صد جهان جان
نفهمیده است ذوق عشق و مستی
شراری گر بیابد ز آتش ما
بیک مو زاهد از زلف دو تایش
چو آرد در حدیث آن لعل شیرین
سبونی محتسب در پرده دارد
جهانی جان بیکجان میفروشد
بخر والله ارزان میفروشد
بیکدم وصل جانان میفروشد
که هشیاری بمستان میفروشد
جان زاهد به نیران میفروشد
دو صد خروار ایمان میفروشد
شکرها از نمکدان میفروشد
عبث خشکی برندان میفروشد

بده جان در رهش ای فیض کان یار

وصال خویش ارزان میفروشد

از می عشق مست خواهم شد	و ز نگاهی ز دست خواهم شد
پیش بالای سر و بالائی	خواهم افتاد و پست خواهم شد
غمزه یار اگر بود ساقی	باده ناخورده مست خواهم شد
گر ازین دست باده خواهد	میکش و می پرست خواهم شد
زلفش ار این چنین زند راهم	کافر و بت پرست خواهم شد
در ره او ز پای خواهم ماند	رفته رفته ز دست خواهم شد

گرچه در عشق نیست گشتم فیض

باز از عشق مست خواهم شد

سینه را چاک چاک خواهم دید	لشگر غم هلاک خواهم دید
خلوتم با تو دست خواهد داد	بزم از اغیار پاک خواهم دید
با تو یکچند شاد خواهم زیست	غیر را غصه ناک خواهم دید
بر لبم چون نهی لب میگون	سرّ روحی فداک خواهم دید
عاقبت جان بوصل خواهم داد	رمز هذا بذاک خواهم دید
زان لب و چشم مست خواهم شد	حسرت جان اتاک خواهم دید

کامم از تو حصول خواهد یافت

بر درت فیض خاک خواهم دید

دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود	بیگانه کشتم از دو کون تا آشنای من شود
مهرش بجان میکاشتم تا بر دهد مهر و وفا	دردش بدل می داشتم کاخر دوی من شود
او را سرا پا من نخست مهر و وفا پنداشتم	کی گفتمی کان بی وفا جور و جفای من شود
پروردم آن بالا بناز تا کش شبی در بر کشم	کی این گمان بردم که او روزی بالای من شود
گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار	کی گفتم او را مدعی آخر بجای من شود
گشتم بدل خار غمش کارد گل شادی بیار	در خاطر من کی میخاید کو غم فزای من شود

گفتم تواند بود فیض در خدمت بندد کمر

گفتا شود تاج سران گر خاک پای من شود

زحمت مکش طیب که این تب نمیرود	بی شربت بنفشه آن لب نمیرود
تا بی ز مهر در دلم آنمه فکنده است	تا تاب او ز دل نرود تب نمیرود
بیمار عشق به نشود جز به وصل دوست	این درد دل بناله یا رب نمیرود
تا چند در فراق برم انتظار وصل	آن روز خود نیامد و این شب نمیرود
بار فراق چند تواند کشید دل	این جان سخت بین که ز قالب نمیرود
ساقی بیا و لب به لبم نه که این خماری	از سر بغیر جام لبالب نمیرود

عشق بتان وسیله عشق خداست لیک

فیض از وسیله جانب مطلب نمی‌رود

داد از غم عشقت ای صنم داد فریاد ز تو هزار فریاد
 بیمار را نمی‌کنی به غمناکت را نمی‌کنی شاد
 بر ناله من نمی‌کنی رحم وز روز جزا نمی‌کنی یاد
 داد از تو کجا برم که جز تو کس نتواند داد من داد
 من در غم تو تو لا ابالی انی فی داد و انت فی واد
 یکباره بیا بریو خونم از من تسلیم و از تو بی داد

تا کی دل فیض ای ستمگر

در بند غم تو و تو آزاد

بی تو یکدم نمی‌توانم بود خسته غم نمی‌توانم بود
 ذره تا ز من بود باقی با تو همدم نمی‌توانم بود
 بی‌لقایتم نمی‌توانم زیست با لقا هم نمی‌توانم بود
 نظری کن مرا ز من بستان همدم غم نمی‌توانم بود
 بنگاهی بلند کن قدم بیش ازین کم نمی‌توانم بود
 تا بکی غم خورم که غم نخورم در غم غم نمی‌توانم بود
 جام گیتی نمای عشقم ده کمتر از جم نمی‌توانم بود
 عشق سورست و عقل ماتم من زار ماتم نمی‌توانم بود

فیض می‌گوید مزن دم سرد

واقف دم نمی‌توانم بود

گفتم مگر ز رویت زاهد خبر ندارد گفتم که تاب خورشید هر بی بصر ندارد
 گفتم بکوی عشقت پایم بگل فرو شد گفتم که کوچه عشق راهی بدر ندارد
 گفتم سرای دل را ره کو و در کدام است گفتم بدل رهی نیست این خانه در ندارد
 گفتم تو گوی خوبی از دلبران ربودی گفتم که مادر دهر چون من پسر ندارد
 گفتم که بر فلک هست خورشید و ماه تابان گفتم که همچو روئی شمس و قمر ندارد
 گفتم رهی بکویت بنمای اهل دل را گفتم که راه عشقت راهی دگر ندارد
 گفتم که از غم تو تا چند زار نالم گفتم که در دل ما زاری اثر ندارد

گفتم که فیض در عشق از خویش بیخبر شد

گفتم کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد پای دل را کافری در زلف خود زنجیر کرد
 نی غلط، گردد جوان از عشق‌بازی اهل دل غم که باشد تا تواند عاشقانرا پیر کرد
 نی غلط هم نیست سوزد مغز را در استخوان هم جوان هم پیر را از جان شیرین سیر کرد

از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری
تا دچار من شده است ابرو کمانی در کمین
ای عزیزان با دل من نازنینا چه کار
نی غلط کردم که اینان نیز چون من سخره‌اند
روز اول پای دل را فیض مییاست بست
یا رب این بیداد خوبان را که بر ما چیر کرد
بهر قصد جان من مژگان خود را تیر کرد
در شمار چیستم تا بایدم تسخیر کرد
پادشه عشق است معشوقی کجا تقصیر کرد
کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد

بودنی چون بیدش بودن پشیمانی چه سود

رو نماید آخر آن کاوول قضا تقدیر کرد

دل گر غمین شود شده باشد چه می‌شود
عشقی چو گرم کرد و بر افروخت سینه را
از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار
گفتی که با تو بر سر ناز و کرشمه است
جان بسته بلاست جگر دوز غمزه
ما را بس است یار اگر جای زاهدان
جان گر حزین شود شده باشد چه می‌شود
آه آتشین شود شده باشد چه می‌شود
دل آهتین شود شده باشد چه می‌شود
گو اینچنین شود شده باشد چه می‌شود
گر دلنشین شود شده باشد چه می‌شود
خلد برین شود شده باشد چه می‌شود

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید

فیض ار چنین شود شده باشد چه میشود

هر کجا آن ماه سیما می‌رود
گر بصرها رفت دریا می‌شود
ور بدریا می‌رود خون می‌شود
سرو آزادی نخواهد بعد از این
میشود گل رنگ رنگ از شرم اگر
زلف و گیسو چون پریشان می‌کند
نشود دل پند واعظ لب بپند
بس دل و بس دین بیغما می‌رود
ز آب چشمی کان بصرها می‌رود
بس که خون دل بدریا می‌رود
گر بیاغ آنسرو بالا می‌رود
در چمن بهر تماشا می‌رود
در سر شوریده سودا می‌رود
این سخنهای تو بیجا می‌رود

از می لعل شکر ریز لیش

بر زبان فیض اینها می‌رود

شهره شهر شود هر که جمالی دارد
حسن را جلوه مده در نظر بی‌دردان
خمش ای مرغ خوش آواز که در سر صیاد
خط و خالش چکند جلوه و بالی شودش
گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا
گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا
جان کند در طلب دنیی و بیگانه خورد
کشد آزار خسان هر که کمالی دارد
جلوه آفت بود آنرا که جمالی دارد
بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد
دل طاوس بدان شاد که بالی دارد
که نیرزد بگهی هر چه زوالی دارد
هر که راحت طلبد فکر محالی دارد
خواجه شاد است که مالی و منالی دارد

زاید از قدر ضروریش وبالست و بال ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

فیض را بر سر آن کوی چو بینی بیخود

بگذارش بهمان حال که حالی دارد

در سرم عشق تو غوفا دارد	عشق تو قصد سر ما دارد
بیخودم کرد نگاه مست	چشم تو نشاه صهبا دارد
میکند عارض تو عرض خطی	با دل ما سر سودا دارد
دانه خال تو بهر صیدم	دامی از زلف چلیپا دارد
زمره سرو قدان را پیشت	قد شمشاد تو بر پا دارد
پیش روی تو قمر را چه محل	کی قمر لعل شکر خا دارد
رشک خال و خطت از خور چه عجب	رخ خورشید کی اینها دارد
چه عجب گر بردم مجنون رشک	این صفا کی رخ لیلا دارد
چه عجب گر دل من روز ندید	زلف تو صد شب یلدا دارد
تیر مژگان تو گر هر لحظه	جا کند در دل من جا دارد
می نداند که چه با ما کردی	زاهد از ما گله بیجا دارد
نمکیدست لب شیرینت	تلخ گوئی که غم ما دارد
الحذر ای که سر دین داری	غمزه اش روی بیغما دارد

وصف آن یار مکن دیگر فیض

زاهد ما سر تقوی دارد

شوخ آهو چشم من چون روی در صحرا کند	بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند
تیر آن ابرو کمان هرگز نمی گردد خطا	هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند
افکند تیری ز مژگان جانب نظارگان	تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند
تا نبگریزد شکار از دام او، چون صید کرد	هر دلی را حلقه از زلف خود بر پا کند
عکس صیادان که صید خویش را از پی روند	صیدش از پی می رود تا شایدش پروا کند
عشق چون در دل کند جا پادشاه دل شود	چون غلامان عقل را در پیش خود برپا کند
هر چه خواهد میکند در کشور دل شاه عشق	عقل را کو زهره تا حجتی القا کند
عشق صیادست و دلهای خلاق صید او	عقلهای ما اسیرش تا چها با ما کند
عشق معشوقست و معشوقست عشق ای عاشقان	کو کسی تا این سخن در خاطر او جا کند

فیض بس کن زین سخنها ترسم ارشوری کنی

شعر خامت در میان پختگان رسوا کند

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد	می خوردن از آن لعل بدخشان مزه دارد
چون پرده بر اندازد از آن روی چه خورشید	بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد

لعل لبش آندم که درآید به تبسم
 مستان چو درآید که شود ساقی مستان
 آن دانه مشکین که سفیدست و بر آتش
 ظلمات بمان زلف برانداز و لبش بوس
 یک شب اگرم تنگ در آغوش درآید
 ای فیض بگو شعر ازین گونه که در عشق
 شوریدن ما در شکرستان مزه دارد
 در پای وی افتادن مستان مزه دارد
 بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد
 خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد
 بیهوشی دل بی خودی جان مزه دارد
 این نوع سخن های پریشان مزه دارد

نی نی غلطم این چه سخن بود که گفتم

از روی بتان خواندن قرآن مزه دارد

لعل لب تو چه با شکر کرد
 زلف و خالت چه کرد با مهر
 رفتار خوشت چه کرد با سرو
 آب و رنگت چو کرد با گل
 لطف و قهرت چه کرد با جان
 چشم خوش مست تو چه پرداخت
 ایزد روزی که حسن میساخت
 بر خورد ز عمر هر که یکبار
 امروز نسیم بوی جان داشت
 وان لؤلؤ تر چه با گهر کرد
 چشم و ابرو چه با قمر کرد
 گفتار خوشت چه با شکر کرد
 سبب ذقت چه با ثمر کرد
 هجر تو چه با دل و جگر کرد
 چون جانب عاشقان نظر کرد
 حسن تو ز نشاء دگر کرد
 بر صفحه عارضت نظر کرد
 مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو فیض میگفت

چون نتوانست مختصر کرد

چشم شوخ تو فتنه میسازد
 قد و خلدت چو بگذری بچمن
 از همه نیکوان گرو بیری
 هر که تیری ز غمزه تو خورد
 تیر مژگان کمان ابرویت
 غمزه شوخ را بگوی که تیر
 ابروانت دو تیغه میبازد
 بر گل و سرو و نسترن نازد
 جلوهات رخس حسن چون تازد
 دین و ایمان و عقل و جان بازد
 دم بدم سوی هر کس اندازد
 سوی هر بوالهوس نیندازد

چون ترا دید میروود از کار

فیض سوی تو دست چون یازد

مراسم دیدن روی تو بی نقاب لذیذ
 بود لذیذ مرا در بهشت ذوق وصال
 بود مراد تو ترک حساب ای زاهد
 مرا بروز قیامت پس از لقای حبیب
 چنانکه تشنه دو روزه است آب لذیذ
 چنانکه عابد صد ساله را ثواب لذیذ
 مراسم چون و چراهاش در حساب لذیذ
 بود جوار وی و پرسش و خطاب لذیذ

ز حور و قصر بلوز و عسل مگویی که من
 بود ز چشم خوش یار لذت مستیم
 جزاوم هیچ نباشد بهیچ باب لذید
 چنانکه عامه را مستی شراب لذید
 از این جهان غم او انتخاب کردم من
 که نزد من غم او هست بیحساب لذید
 بود ز سینۀ بربان خود مرا لذت
 چنانکه گرسنه را بود کباب لذید

نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی

مراست فیض همین صحبت کتاب لذید

زاهد گر ترا ریاست لذید
 من دل داده را هواست لذید
 گر ترا عافیت بود مطلوب
 من دیوانه را بلاست لذید
 گر ترا جوی شیر خوش آید
 نزد من اشک بی بهاست لذید
 گر تو با جوی خمر خوش داری
 مرا خون دیده است لذید
 گر ترا انگبین دهد لذت
 حرف شیرین او مراست لذید
 گر تو حور و قصور میخواهی
 عاشقانرا ازو لقاست لذید
 از مصحف رویش بخوان ایمان عاشق را عیان
 وز کفر پیچا پیچ او کفر و ضلالش را نگر

حال دلش پرسید فیض گفتا که در زلفم بجو

آن خسته گر پیدا شود بنشین و حالش را نگر

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر
 کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم
 چه طفلان ز خون قطره چند سایل ز دل با جگر
 چه دانه چه بر درنگر تخم و حاصل عجایب نگر
 نشد نرم ازین اشکهای پیایی زمین دلش
 نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی بیار آمدم
 از آن زلف خم در خم پیچ پیچش بمن میرسد
 بلاها بلاها قوافل قوافل بحالم نگر
 بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل ازین رهگذر
 همانا ز سنگ آفریدند آن دل و زان سخت تر
 همه سعی من گشت باطل ندیدم ثمر

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکبیا شوم

شود کار بر فیض دشوار و مشکل ز بد هم بتر

اهل الدیار اهل الدیار هل جامع العشق القرار
 ناصح برو شرمی بدار با پند عاشق را چه کار
 با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار
 پایند بهر او بیار یا با جنونش واگذار

فیض با زاهدان جدال مکن

عشق نزد خسان کجاست لذید

از نگاه نیم مستت العیاذ
 وز بلای زلف شستت العیاذ
 بر صف دلها زد و تاراج کرد
 فتنهای چشم مستت العیاذ
 دل ز من بردی و قصد جان کنی
 کی برم من جان ز دستت العیاذ
 زلف بگشا موبمو وارس به بین
 هیچ دل از دام رستت العیاذ

از میان نیست چیزی در میان وز دهان نیست هستت العیاذ
از سرا پا هرچه داری الحذر پای تا سر هر چه هستت العیاذ

فیض از تو هم پناه آرد بتو

گر نه پروای منست العیاذ

از بلای چشم مست العیاذ العیاذ از هر چه هستت العیاذ
تن ز گل نازکتر و دل همچو سنگ چون توان رستن ز دستت العیاذ
یک نظر کردم برویت شدنشان از نگاهی روی حسنت العیاذ
شب همه شب نالم از دست غمت هیچ پروای منستت العیاذ
نالۀ من ز آسمانها در گذشت هیچ میگوئی چه استت العیاذ
تا بشادی در برویم بستۀ از گشادت همچو بستت العیاذ

فیض صد توبه گر از عشقت رهد

باز می افتد بشستت العیاذ

مرا رنجور کردی یاد میدار ز خویشم دور کردی یاد میدار
چو دل بستم بوصل از من بریدی مرا مهجور کردی یاد میدار
نهان کردی ز من خورشید رویت مرا بی نور کردی یاد میدار
چو در عشق خودم کردی گرفتار غم پر زور کردی یاد میدار
چو مست باده آن چشم گشتم مرا مخمور کردی یاد میدار
نمیایست زاول آن وفا کرد مرا مغرور کردی یاد میدار
امید وصل تو شمع دلم بود چرا غم کور کردی یاد میدار
نمک زان لب فشاندی بر دل ریش سرم پرشور کردی یاد میدار

ستم بر فیض کردی در شکایت

مرا معذور کردی یاد میدار

از پای تا سر چشم شو حسن و جمالش را نگر
در نرمش ار بارت دهد از چشم مستش باده کش
گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو بر توی او
افسونگریها را به بین وان جادوئیها را بین
در خنده شیرین او بس زهره بین شادی کنان
یکدم به پیش او نشین کان حیا و شرم بین
یک بوسه از لعلش بگیر زان زنده جاوید شو
از خنده زیر لبش رمز جمالش فهم کن
ای پند گوی هوشمند جان و دلم را شد پسند
ور ره نیایی سوی او بنشین جمالش را نگر
زان باده چون دل خوش شوی غنج و دلالتش را نگر
وان نرگس جادوی او آن خط و خالتش را نگر
صد فتنه آرد یکنظر چشم غزالش را نگر
وز عارض و ابروی او بدر و هلالش را نگر
یکره برویش کن نظر وان انفعالش را نگر
لعل مذازش را بچش آب زلالش را نگر
وز ناز واز تمکین او جاه و جلالش را نگر
از روی و مویش بند و بند پندی مگو بندی میار

من واله جانانهم از خویشان بیگانهام
دیوانه را تدبیر چیست جزیند و جزنجیر چیست
دل از جهان بگسستهام در زلف جانان بستهام
من ترک مستی چون کنم روسوی پستی چون کنم
از من معجز صبر و درنک بگذار حرف عار و ننگ
عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود

عافل نیم دیوانه‌ام دیوانه را کاری مدار
این وعظ و این تذکیر چیست یکدم مرا با من گذار
از خویشان هم رسته‌ام با غیر یارم نیست کار
در عشق سستی چون کنم عشقت عالم را مدار
نی صبر دارم نی در نک نه ننگ میدانم عار
رسوائی او را میسزد با وعظ و پند او را چکار

ای واعظ عافل نما فیض از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذر

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار
من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم
ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما
جائی که او گر می کند صد لطف و صد نرمی کنم
زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا
ما رسته‌ایم از غیر یار ما را بود با یار کار
چون عشق بر ما چیر شد در حلق ما زنجیر شد
چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد
دیر آمدی دیر آمدی چون جست این تیر آمدی
من از کجا و وعظ و پند یکدم دهان خود ببند
تا چند ازین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا
ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما
از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار
این کارها من کی کنم ناصح برو شرمی بدار
من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار
چون دیده بی شرمی کند ناصح برو شرمی بدار
بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار
با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار
از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار
کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار
بی رای و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار
هرزه درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار
کشتی مرا کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار
ناصح چه میخاری قفا ناصح برو شرمی بدار
ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار جدال

فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

ز حق جوئی نشان الله اکبر
نشان از بی نشان ی میتوان یافت
برو در عالم اسما سفر کن
ز اقلیم هیولی رخت بر گیر
گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی
حقیقت را به بین اندر مظاهر
جهان آینه نور حق آمد
ز خط و خال معنی گیر و بگذر
کبیر است و جلیست و عظیمست

نشان کی میتوان الله اکبر
نیاید در نشان الله اکبر
مظاهر را بدان الله اکبر
برو تا لا مکان الله اکبر
بسوی کن فکان الله اکبر
ورای جسم و جان الله اکبر
درین بین عکس آن الله اکبر
صور را با زمان الله اکبر
نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست و ندارد مثل و مانند
 بدو تا با خودی راحت نباشد
 بمان این هستی عاریتی را
 ز گفت‌وگوی فیض اسرار پنهان

نه پیدا نه نهد
 بجا در را با من
 مگر یابی نشان
 نمی‌گردد عیان

الله اکبر
 الله اکبر
 الله اکبر
 الله اکبر

ز دیدن یا رسیدن بر توان خورد

نیاید در بیان الله اکبر

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان تر
 فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم
 مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد
 نمیدانم چه افسون می‌دمد در من که هر ساعت
 شدم چون جمع در کاری کند رد دم پریشانم
 چه او خواهد پریشانم بیزارم ز جمعیت
 چه او خواهد پریشانم فزون بادم پریشانی
 نگنجد درد تو در دل که این ننگ و آن فراوانست
 چو دردت بر دلم ریزد ز جانم ناله برخیزد
 مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز آیند
 پیشمان کن مرا یا رب از آن کاری که من کردم
 دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه بازاریش
 نمیدانم چرا با من کسی الفت نمی‌گیرد
 خدایا از بدم بگذر که از هر بد پشیمانم

بصر حیران حسن اوست یا رب باد حیران‌تر
 خدایا دم بدم سازش بلطف خود فروزان‌تر
 شود هر لحظه بهر صید من آن غمزه فتان‌تر
 شود شوق من افزون‌تر شود در دم فراوان‌تر
 پس افزاید پریشانم تا گردم پریشان‌تر
 چو او سوزد دلم را خواست یا رب باد سوزان‌تر
 شود رو چون پریشان‌تر شود کارم بسامان‌تر
 فراوان می‌دهی چون درد کن دلرا فراوان‌تر
 فزون کن درد دل تا جان شود زین درد نالان‌تر
 ز بحر خشیت آبی ده که تا باشند گریان‌تر
 ز کار خود پشیمان دار و از خویشم پشیمان‌تر
 چه خواهد طاعت او را میتوانی کرد خواهان‌تر
 نه می‌بینم بسوی خود ز وحشت هیچ آسان‌تر
 ز من کس نیست مجرم‌تر ز من هم کس پشیمان‌تر

خدا آسان کند بر فیض کاری را که دشوار است

چو کاری باشد آسان سازدش از لطف آسان‌تر

ای بهار جان و ای جان بهار
 تاب قهری بر هوای دل بزن
 پای توفیق از سر ما وا مگیر
 ریشه جان را از آن کن آبکش
 مبتلای محنت هجرم مکن
 هرچه می‌خواهی بکن آن توام
 ای ز تو سر سبز باغ عاشقان
 دست غفران چون برون آری ز جیب
 ره بسوی خود نمودی فیض را

ز ابر رحمت جان ما را تازه دار
 آب لطفی بر زمین دل بیار
 دست تائید از دل ما بر ندار
 میوه دلرا ازین کن آبدار
 بر سر من هرچه می‌خواهی بیار
 لیکن از خود یکنفس دورم مدار
 سایه خود از سر ما بر مدار
 این سر شوریده ما را بخار
 از کرم دارش درین ره استوار

در ازل لطفی عنایت کرده

تا ابد این رحمت پاینده دار

ای ز تو در هر دلی نوری دگر
تا برد از چشم بیمارت شفا
سرمه خاک رخت را منتظر
بر سر بازار عشقت دارها
در خرابات وصال بادها
میکشم تا بار غمهای تو را
چند باشم زنده در گور فراق
دورم از خود کردی و گفתי بناز

نی همین فیض است مهجور از درت

بر سر هر کوست مهجوری دگر

ای در سرم از تو جوش دیگر
در چشمه سلسبیل نوشی است
هر عاشق را غمی و جوشی است
هر کس باشد ز ساقی مست
هر قومی راست عقل و هوشی
هر دوش این بار بر نتابد
آن حرف که از زبان عشق است
آن را که زبان عشق فهمد

هر کس ز غمی سرآید فیض

دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر
بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گردیدم
بهر جائی که بنشستم تو بودی هم نشین من
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب
گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و ماوا
برون از خود نظر کردم ترا بیرون ز خود دیدم
درون خانه چون رفتم مقیمت یافتم آنجا
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو

شدم از فیض چون فانی ندیدم جز تو دیاری

یکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلی	حسنه	من	معدن	النور	فدک	القلب	منی	دکه	الطور
حرزت	صاعقا	ثم	استفتت	رأیت	الموت	و	الاحیا	بلاصور	
تخریب	فی	هواه	دار	جسمی	و	لکن	بیت	قلبی	فیه
و	من	ینظر	الی	وجهه	یجده	مصحفافی	الحسن	مسطور	
حوالی	خده	شعرات	خضر	کان	المسک	ممزوج	بکافور		
و	ما	الخضراء	شعرا	حول	فیه	فراهم	آمدۀ	گرد	شکر
نهنگ	عشق	دل	را	لقمۀ	کرد	چو	افتادم	در	این
دموعی	بحر	و	الهجران	نیران	من	بیچاره	غرق	بحر	مسجور

ازینسان شعرها میگوئی ای فیض

نویسد تا ملک بر رق منشور

آدمم	کآتش	زنم	در	بیخ	جبر	و	اختیار
آدمم	تا	خویش	را	بر	لا	و	بر
آدمم	فانی	شوم	در	ساقی	جام	الست	
آدمم	تا	سر	گشایم	بادههای	کهنه	را	
آدمم	تا	تویهای	خشک	و	مغزان	بشکنم	
آدمم	تا	بر	سر	رندان	بریزم	بادهها	
آدمم	بر	گیرم	از	روی	معانی	پردهها	
آدمم	پس	میروم	تا	منبع	هر	هستی	
میروم	تا	باز	جویم	معدن	این	شور	و
میروم	تا	باز	جویم	اصل	این	جوش	و
تا	به	بینم	باده	و	مستی	و	مستی
میروم	تا	باز	بینم	روح	را	ماوا	کجاست
باز	می	آیم	بدینجا	تا	نشانها	آورم	
باز	می	آیم	که	تا	آگه	کنم	زان
باز	می	آیم	که	نگذارم	به	عالم	کج
باز	می	آیم	که	تا	ارواح	در	ابدان
باز	می	آیم	که	تا	از	خود	نمایم

باز می آیم که تا با فیض گیرم الفتی

تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار در دیارم برد آخر تا دیار شهریار

بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار
ارزو بوئی صبا سویم که جانم آرزوست
گفت آن مهرو که هر مهرو نمایم همچو بدر
بارها گفتم که بارت میکشم باری بده
چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم
روزگار من گذشت و روزگار من گذشت
راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضوضه

کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار
روی بنمود و هلالی گشتم اندر انتظار
بر درت یکبار بارم دارم در زیر بار
چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب تر
در آب و خاک روح دمیدم عجب بود
گویند آفتاب عجیب و مه غریب
ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان
ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود
از جان عجیب تر چه بود در سرای تن
گوشم شنید قصه مجنون عامری
خون خوردن کسیست برای کسی عجب
ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر

ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب تر
در خون و نطفه صورت انسان عجیب تر
از مهر و ماه عارض خوبان عجیب تر
ز ابرو و چشم غمزه خوبان عجیب تر
گشتن اسیر صورت چسبان عجیب تر
عشقست در سرای تن از جان عجیب تر
چشم بدید قصه خود زان عجیب تر
آنکه برای بی غم ناران عجیب تر
از دلبری تغافل ایشان عجیب تر

رندی و شاعری عجیبست از طریق فیض

آنگاه شعرهای پریشان عجیب تر

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر
چو روح از آن بکشد دین و دل و بیاد دهد
بدل سرور بیارد ز سر غرور برد
بیک پیاله شود صد هزار عاقل مست
ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست
از آن میء که شود زنده گر بمرده چکد
از آن شراب که بالفرض زاهد ار نوشد
از آن شراب که گر منکری از آن بچشد
از آن شراب که گرمست این شراب خورد

که بوی ان کند ارواح مست را هشیار
چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار
بدیده نور ببخشد خرد خرد ز خمار
هزار مست بیکجرعه زان شود هشیار
ز خواب غفلت از آن می جهان شود بیدار
از آن میی که بخار ار چگد شود گلزار
کند میا من مستیش محرم اسرار
بر غم انف خودش در زمان کند اقرار
رهد ز باده انگور و از صداع و خمار

خیال آن می شیرین بکله شود افکند

بصبر تلخ مکن کام فیض زود بیار

فروغ نور جمال تو در دل بیدار	ز دود ز آینه کون ظلمت اغیار
بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت	منادی لمن الملک واحد قهار
چو سیل قهر جلال احد هجوم آرد	چه چاره جز که بجولان او رود اغیار
بساحت جبروتش کجا رسد اوهام	چو عقل را ملکوتش بیسته راه گذار
شروق نور ازل شد چو در دلی تابان	ز اهل دل بر باید بصیرت و ابصار
چه سان توان بجمالی نظر توان افکند	که صف کشیده پی دور باش او انوار
کند طلوع چه خورشید ما حی الاعیان	چه جای نور سنا برق بذهب الالبصار
چه دست باز شود عز فرد بی پایان	کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنویض خرز گفته او

که نیست درد و جهان غیر ذات او دیار

ساقی قدحی بیار سرشار	تا هر دو کشیم می بیکبار
از دست شویم هر دو با هم	یک مست شویم ما دو هشیار
تن را بدهیم و جبه بر سر	از سر برهیم و بار دستار
گردیم دمی ز خویش بیخود	باشیم دمی ز خود خبردار
یکرنگ شویم در غم هم	تا غم شادی و گل شود خار
تا تن همه جان شود درینره	تا جان جانان شود درین کار
تا از من و تو اثر نماند	جز او نبود کسی درین دار
هم خود با خویش عشق بازد	هم خود باشد خویش را یار
نه عشق بماند و نه عاشق	ماند معشوق پاک از اغیار

ای فیض تو از میانه برخیز

تا پرده برافتد از رخ یار

ما را پیوسته بسته بر کار	دارد با ما عنایتی یار
دادند بدست خلق ما را	پا بسته فتاده ایم در کار
دادند عنان بدست سقله	ما را کردند بر خسان خوار
هر دم بتن از کسی رسد رنج	هر دو بدل از خسی جهد خار
بر دوش گرفته بار خلقی	رانیم بره خران بی بار
صد شکر خدایرا که یکدوش	از پهلوی ما نمی کشد بار
ما بر دل کس گران نباشیم	کو بر دل ما گران شود یار
هر کو بر دوش خلق بارست	او را ندهند نزد حق بار
آنکس که بگوشه نشیند	آسوده ز رحمت خس و خار
نی بار نهد بدوش مردم	نی بر گیرد بدوش کس بار
وارسته ز جور گلعداران	فارغ ز جفای خار اغیار

او را نشود کمال حاصل او را نرسد عنایت از یار
 از وی کمتر بگویمت کیست راحت طلبان مردم آزار
 زین قوم حذر کن ای برادر از صحبتشان هزار زنهار

چون فیض ستمکش از نباشی

بر خسته دلان مشو ستمکار

شب همه شب زاری بر در پروردگار روز چو شد یاری خسته دلان فکار
 داد گدائی بده بر در الله دوست داد گدایان بده از مدد کردگار
 غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر بر در حق نالها تا بتوانی بیار
 یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن اشک ندامت بشب تا بتوانی بیار
 کیسه پر زر برو در ره مسکین بریز کاسه چوبین فقر بر در حق شب بدار
 شب همه شب جان بده در طلب مغفرت روز چو شدند بده از طلب کسب و کار
 کن سبک از ناله شب دوش ز بار گناه روز ز بهر کسان دوش بنه زیر بار
 دوش نگرده سبک از غم یک معصیت تا نکشی از خسان جور گرانی هزار
 باش چو در محفلی دل بخدا ارو بخلق چونکه بخلوت روی روی دلت سوی یار

آنچه نمودم بتوراه صوابست فیض

گر روی اینره رسی زود پروردگار

گشتم به بحر و بر پی یار بی سیر تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر
 بر خشک و بر گزاشتم و جستم نشان وی از وی نشان نداد نه خشکی مرا نه تر
 از هر که شد دچار گرفتم سراغ او کز یار بی نشان چه دهد بی خبر خبر
 جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا کس دیده مرده نرسد عمر او بسر
 آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر
 گفتم ز من چه خواهی و گفتا که جان و دل گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر
 بگرفت جان و دل ز من آن یار دلنواز او جای خود گرفت و شدم من ز خود بدر
 آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم آن خواب را که روزی من شد در آن سحر

گفتم به فیض خواب ز بیداریت بهست

اینک بخواب دیدی بیداری دگر

میرد دل را هوا دستم تو گیر پای می لغزد ز جا دستم تو گیر
 پای دل در دام دنیا بند شد اوفتادم در بلا دستم تو گیر
 روز روشن در ره افتادم به چاه کور گشتم از قضا دستم تو گیر
 در ره عصیان بسر گشتم بسی تا که افتادم ز پا دستم تو گیر
 کار چون از دست شد آگه شدم سر نهادم مر ترا دستم تو گیر

آمدم بر درگهت ای کان لطف	ناتوان گشتم بیا دستم تو گیر
بیکس و بیچاره و درمانده‌ام	عاجز و بی‌دست و پا دستم تو گیر
دست و پائی می‌زدم تا پای بود	چونکه پایم شد ز جا دستم تو گیر
چون تو دل را سر بصحرا داده	هم تو خود راهش نما دستم تو گیر
چنگ در لطفت زخم هر دم مباد	کردم از وصلت جدا دستم تو گیر
فیض را بیگانگان افکنده‌اند	ای رحیم آشنا دستم تو گیر

بر سر خاک رخت افتاده خار

یا معز الاولیا دستم تو گیر

بیاد عشق ما میسوز و میساز	بدرد بی‌وفا میسوز و میساز
سفر دیگر مکن زینجا بجائی	در اقلیم بلا میسوز و میساز
چو پروانه بدل نوریت گرهست	بگرد شمع ما میسوز و می ساز
چو بلبل گر هوای باغ داری	درین گل زار ما میسوز و می ساز
دلت از جور ما گر تیره گردد	به امید صفا میسوز و می ساز
بحلوای وصلت گر امید است	درین دیک جفا میسوز و می ساز
گهی در آتش ما شعله میزن	بخوی تند ما میسوز و می ساز
گهی در فرقت ما صبر میکن	به امید لقا میسوز و می ساز
که از وصل خودش ما کام میجوی	درین نور و ضیا میسوز و می ساز
سر زلفم اگر در شستت آید	در آن دام بلا میسوز و می ساز
وفا از ما مجو ما را وفا نیست	درین جور و جفا میسوز و می ساز

کسان عشق بتان ورزندای فیض

تو در عشق خدا میسوز و میساز

ای که در گل زار حسنش میخرامی مست ناز	میفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز
ای که سر تا بپا روئی چو خور بنمای رو	تا به بینم شاهد حق ز آینه ارباب راز
روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او	روی او پیداست در روی اسیران نیاز
عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان	قصه الطاف محمود است و اخلاص ایاز
آه از ینصورت پرستان تهی از معرفت	از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز
چند و چند از صورت صورت پرستی شرم‌دار	شاهد معنی است حاضر تو بصورت عشقباز
رو بشهرستان معنی آر از این صورت‌کنده	تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز
هر که دستش کوتاه از معنی است در صورت زند	لیک باید کرد معنی را ز صورت امتیاز
چون نداری معرفت لب را بینداز گفتگو	العیاذ از آستین کوتاه و دست دراز
از ریا و غل و غش خالی شو ای طاعت‌پرست	صدق و اخلاص و امانت بهتر است از صد نماز
ز شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود	باطن آکنده است چون از شرک و کین و حرص و آرز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو فیض
بر دلش بگشا دری ای بی نیاز چاره ساز

تا به بینی روی ناز خود بمرات نیاز	گوشه چشمی بسوی دردمندان کن بناز
باز می آید بخود چشمی کند گر باز باز	آنکه از خود رفت از دیدار تو بازار رخت
عاشقان را مغتم باشند ز اهل ناز ناز	ناز کن هرچند بتوانی که عاشق میکشد
در زمان آن ناز را آیند جانها بیشواز	چون بخاطر بگذرانی اینکه راهی سر دهی
نا کند جانها بسویت بهر سبقت تر کناز	مست بیرون آی و از مستان عشقت جان طلب
چون گذر آری بعمری بر اسیران نیاز	چشم مست را بگو تا بنگرد از هر طرف
تا شود چشم نظر بازان بر آن رخساره باز	چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی
ای بصد تمکین نشسته بر سریر عزّ و ناز	بر درت خوار ایستاده از تو خواهم یکنظر
تا کند چشمی بروی دلگشایت باز باز	آنکه رویت دیده یکباره دگر بنماش روی
دل مبر یا جان ببر ای دلنواز جان گداز	چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو
رحم کن بر زاریم جز تو ندارم چاره ساز	در فراق خود مسوزانم بده کامم ز وصل

روی آتشناک بنما تا بسوزد بیخ غم

در فراق فیض را تا چند داری در گداز

بیا ساقی که روز ماست امروز	بکین غم فلک بر خواست امروز
هوای ساغر و میناست امروز	بگردان جام می دوران شادی است
لبانت ساغر صهباست امروز	بگردش آر چشمان تو میناست
فروغت بزم ما آراست امروز	بخواب آمد مرا خورشید امشب
غم از جان و دلم برخواست امروز	گران از بزم رفت و یار بنشست
جدال محتسب بیجاست امروز	صفای سینها و باده صاف
از آن قامت مرا فرداست امروز	قیامت قامتی از جای برخواست
بقتل ما اشارتهاست امروز	مشو غافل که در مژگانش ای فیض

ز تو خنجر ز من بنهادن سر

مرا عید و ترا اضحاست امروز

شب فرقت ماست مشتاق روز	برون آی و خورشید رخ بر افروز
جمالی بر افروز و هجران بسوز	ز هجر تو تا چند سوزد دلم
همه شب مده گاه شب گاه روز	فراق تو تاکی گهی وصل هم
گهی این گهی آن بساز و بسوز	دلا وصل و هجران شب و روزیست
گهی پرده در باش که پرده روز	گهی مست شو گاه مخمور باش
مرا جایز آمد ترا لایجوز	چو زاهد ز مستیت پرسد بگو

بجو وصل دایم تو ای فیض ازو

نه قابل این سعادت هنوز

دامن	از	دوستان	کشیدی	باز	مهر	از	عاشقان	بریدی	باز
زانکه	پیوند	با	تو	محکم	کرد	بی	سبب	مهر	بگسلیدی
می	ندانم	دگر	چه	بد	کردم	می	نگوئی	ز تن	چه دیدی
خسته	کردی	دلم	بجور	و	جفا	وز	سر	رحم	ننگر
در	حق	دوستان	مخلص	خود	سخن		دشمنان	شنیدی	باز
می	نهم	از	غم	تو	سر	در	کوه	جامه	صبر
					من	دریدی	باز		

گفته بودی وفا کنم با فیض

گفتی و مصلحت ندیدی باز

ای	دل	ار	بگذری	ز	عشق	مجاز	بر	تو	گردد	در	حقیقت	باز																																																																								
چو	به	پهنای	راه	میگردی	از	برای	حقیقت	است	مجاز	راه	بسیار	رو	بمقصد	کن																																																																						
بهل	این	قوم	بی	حقیقت	را	اسب	همت	ز	مهرشان	در	تاز	آتش	پر	شوند	و	پر	ز	شرر	روزگاری	دل	ترا	سوزند	تا	که	کردند	یکدمت	دمساز	آتشی	در	دل	تو	افروزند	کاین	وصالست	با	هزاران	ناز	جگرت	خون	کنند	گه	ز	فراق	گاهی	از	وعده‌های	دور	و	دراز	بهر	شان	چند	آب	رو	ریزی	یا	گذاری	بخاک	روی	نیاز	دست	از	دل	ز	مهرشان	بکسل	تا	کند	در	فضای	حق	پرواز	جای	حق	است	دل	بوب	از	غیر	غیر	باطل	بود	بحق	پرواز

حق چنین گفت در دل من فیض

آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای	خفته	رسید	یار	برخیز	از	خود	بفشان	غبار	برخیز	
همین	بر	سر	لطف	و	مهر	آمد	عاشق	یار	زار	برخیز
آمد	بر	تو	طیب	غم	خوار	ای	خسته	دل	نزار	برخیز
ای	آنکه	خمار	یار	داری	آمد	مه	می	گسار	برخیز	
ای	آنکه	به	هجر	مبتلانی	هان	مژده	وصل	یار	برخیز	
ای	آنکه	خزان	فسرده	کردت	اینک	آمد	بهار	برخیز	برخیز	
هان	سال	تو	و	حیوت	تازه	ای	مردۀ	لاش	یار	برخیز
ای	کاهل	سست	چند	خسبی	هین	چیست	بکار	و	یار	برخیز

هین	مرغ	سحر	بنغمه	آمد	جانرا	تو	بنغمه	آر	برخیز
آهی	ز	درون	خسته	بر	کش	از	دیده	سروشک	بار
فرصت	تنگست	و	کار	بسیار	بر	خویش	تو	رحم	آر
کاری	بکن	ار	تنت	درست	است	ور	نیست	شکسته	وار
رو	چند	بسوی	پستی	آری	سر	راست	نگاه‌دار		
ترسم	که	نگون	بچاه	افی	برخیز	ازین	کنار		
یاران	رفتند	جمله	بشتاب		تأخیر	روا	مدار		
ما	ناپای	تو	درنگار	است	دست	گیرد	نگار		
خواهی	تو	باضطرار	برخواست		حالی	تو	باختیار		

اصحاب اگر بخواب رفتند

ای فیض تو زینهار برخیز

یکدیگر را عیب می‌جویند	خلقان در لباس	ور نباشد عیب بشمارند	خلقان در لباس
هر کسی عیبی که دارد	میکند پنهان ز خلق	عیب جانرا در سکوت و عیب	ابدان در لباس
عیب‌جویان از سکوت کس	برون آرند عیب	وز لباسش هم برون آرند	پنهان در لباس
تا یکدیگر نشستند این	گروه عیب جو	آن ازین بی‌پرده جوید	عیب و این زان در لباس
فاسقان بی‌پرده میگویند	عیب یکدیگر	صالحان گویند عیب اهل	ایمان در لباس
یوسفان از دست گرگان	گر درون چه روند	پوستین یوسفان درند	گرگان در لباس
آنکه را عاجز شوند از	جستن عیب صریح	صد فسون آرند تا بندند	بهتان در لباس
از هنر آنکس که عاری	باشد او را چاره نیست	غیر آنکو عیب بندد بر	نکویان در لباس
خیل دانایان که خوی	حق در ایشان جای کرد	عیب معیوبان کنند از	خلق پنهان در لباس
صدهزاران آفرین بر	جان بینائی که او	خلق را بینند همه از	عیب عریان در لباس
عیب فیض را کرد پنهان	از خلق ستارالعیوب	از حسد لیکن برو	بندند بهتان در لباس

خواستم تا من نگویم عیب اخوان چاره نیست

بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لباس

درد	دل	ما	ز	یار	ما	پرس	احوال	نهان	ز	آشنا	پرس
چون	بنده	خدای	را	شناسد		پرس	اوصاف	خدا	هم	از	خدا
سرّ	اسماء	ملک	نداند			پرس	او	ادنی	راز	مصطفی	پرس
رازی	که	خدا	بمصطفی	گفت		پرس	از	غیر	مجوز	مرتضا	پرس
کی	می‌داند	اسیر	تقدیر			پرس	اسرار	قدر	هم	از	قضا
این	مسئله	متقیان	ندانند			پرس	افسانه	عشق	را	ز	ما
سر	را	از	کبر	ساز	خالی	پرس	آنگاه	سخن	ز	کبریا	پرس
زین	شیفته	حال	دل	چه	پرسی	پرس	زان	زلف	بعجو	و	از

گر فیض خمش کند ز گفتن

سر خمشی ز گفتهها پرس

دل را عبرت ازین جهان بس جان را عرفان جان جان بس
سر را سودای عشق جانان از لذتهای جاودان بس
چشم و گوش و زبان و دل را قرآن و حدیث و شرح آن بس
تن را خلقان و قرض نانی از نعمتهای این جهان بس
آنگو راضی به این نباشد او را رنج و غم روان بس
آلوده معصیت چو شد نفس اقرار و انابت و فغان بس
آنرا که بصیر چاره سازد بیرون ز حساب اجر آن بس
آن مؤمن صالح‌العمل را فردوس و نعیم جاودان بس

چون فیض انیس جان چو خواهی

یاد جانان انیس جان بس

یک غمزه جان ستان مرا بس از وصل تو کام جان مرا بس
تا هستی آن شود یقینم دشنامی از آن دهان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دنیا درد دل و سوز جان مرا بس
آب گرمی و نان سردی از نعمت این جهان مرا بس
دل می ندهم به دلستانان آن دلبر دلبران مرا بس
کی عشوه شاهدان نیوشم آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بندم به فانیان فیض

آن ساقی بانیان مرا بس

در دلم مهر ماهرئی بس در سر از عشق‌های و هونئی بس
آب چشم و هوای دل داری آتش عشق و خاک کوئی بس
چون مرا نیست تاب بزم وصال سر کوئی و جستجوئی بس
بخیال از وصال خرسندم ز آب دنیا مرا سبوتی بس
زان دهان قانعم به دشنامی یادم آرد بگفتگوئی بس
دست در گردنش نیارم کرد زان رخ و زلف رنگ و بوئی بس

هر دو عالم فدای یک مویش

فیض را مویه و موئی بس

ای نگاه خفته‌ات صیاد کس غمزه مستانه‌ات جلاد کس
باد ویران از غمت دل‌های ما ای خراب توبه از آباد کس

کم مباد از عاشقان بی‌داد تو ای فدای جور و ظلمت داد کس
 ای که هم شادی ز تو هم غم ز تو شاد میکن خاطر ناشاد کس
 ای ز نو بر عشقان بیدادها غیر بیداد تو ندهد داد کس
 کی رسی هرگز بفریاد کسی یا رسد هرگز بتو فریاد کس
 ای که در یاری کسانرا روز و شب هیچ می‌آری تو هرگز یاد کس

فیض از بیداد تو شد داد خواه

کی دهد بیداد خوبان داد کس

تا در رخت دید سیمای آتش شد این دل من مأوای آتش
 از عشق نامی من می‌شنیدم کی دیده بودم در پای آتش
 از رشک رویت وز رشک خویت سوزد سراپا اجزای آتش
 زلف سیاهت بر روی ماهت مانند دودبست بالای آتش
 تا در دل من جا کرد عشقت جا کرد در سر سودای آتش
 بر سینه‌ام گوش بگذار و آنگه تا نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش

هم آتشت جا هم جای آتش

در عشق دیدم غوغای آتش زین پس ندادم پروای آتش
 کو آشنا شو با عشق آن کو خواهد به بیند دریای آتش
 در آتش عشق هر کس که سوزد کی باشد او را پروای آتش
 دوزخ ندارد بر عاشقان پای کاین دست عشق است بالای آتش
 در عالم عشق من هر دو دیدم دریای آتش صحرای آتش
 اندر سرم من بهر تماشا بشنو در آنجا هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد

شد این دل فیض مأوای آتش

بتی از دور اگر بینی مرو پیش که من دیدم سزای خویش از خویش
 بکوی دلبری افتد گذارت بهر دو دست گیر ای دل سر خویش
 در آن کو صد بلا می‌آید از پس در آن کو صد خطر می‌خیزد از پیش
 شود تن زار و جان مأوای انوار جگر از غصه خون دل از جفا ریش
 گهی از غمزه بر دل خورد نیر گه از مژگانی آید بر جگر نیش
 گه از زلفی بجان آید کمندی گه از گیسوئی افتد دل بتشویش
 چها از عشق اینان من کشیدم هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش
 طیبیانرا ز غم دل خون شود خون اگر دستی نهنم بر دل ریش

برسوائی کشد آخر مرا کار ندارم طاقت کتمان ازین پیش
 مگر عشق خدائی گیردم دست که سازم عاشقی را مذهب و کیش
 رساند تا مرا آخر بجائی که نبود حد انسانی ازین پیش

خدایا فیض را عشق رسائی

کرم کن از محبت خانه خویش

ای که میجویی برون از خویشتن دلدار خویش
 پرده دلدار تو جویای دلدار تو است
 گر نداری تو بصر وام کن از وی بصر
 از گل رویش درون خویش را گلزار کن
 بگذر از دری که آب و گل بود بنیاد آن
 از دل و جان ساز دارو باش خود هم جان و دل
 گر تجارت میکنی خود را بیار خود فروش
 بی بصیرت کار کردن پشت بره کردنست
 بار بر کس گر نهی دوش خودت گردد گران
 در حقیقت هست آزار کسان آزار خود
 در درون جان تست از خویشتن جویار خویش
 جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش
 تا به بینی در درون جان خود دلدار خویش
 زین گلستانها گذر کن باش خود گلزار خویش
 مسکن از دل ساز و از جان دار با خوددار خویش
 هم دار خویش باش و هم تو خود دیار خویش
 تا زیانت سود گردد باش خود بازار خویش
 رو بصیرت کن پس روی کن در کار خویش
 دوش خودخواهی سبک بر کس میفکن بار خویش
 بگذر از آزار کس فارغ شو از آزار خویش

فیض را بس زار دیدم گفتمش زار که

گفت حاشا یار من من زار خویشم زار خویش

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش
 دیدیم ز حسن احسان دیدیم در احسان حسن
 مدهوش رخس شد دل مفتون لبش شد جان
 دل یافت بنزدش یار بنشست بر دلدار
 دل خواست ازو چاره جان جست ازو درمان
 دل داد بعشقتش جان بگرفت دو صد چندان
 جان داد بعشق ایمان بستند بعوض ایقان
 دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش
 دل برد ز من حسنش جان داد بدل خوانش
 این را بگرفت انیش آنرا بر بود آتش
 جان ز لطف جانان دید پیوست بجانانش
 هریک چو بدید او بود خود چاره و درمانش
 ای کاش شدی صد جان هر لحظه بقربانش
 ایمان چون به ایقان داد با عین شد ایمانش
 یعنی چو نفهمد فیض حاجب تو بفهمانش

چون نیک نظر کردم در عالم بیهوشی

دیار ندیدم هیچ جز حسن و جز احسانش

سحر رسید ز غییم بکوش هوش سروش
 از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم
 گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم
 بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من
 که خیز و از لب ما باده طهور بنوش
 شراب تا چه کند چون سروش برد از هوش
 روان روان شد و تن تن زد از سماع سروش
 صلاهی ساقی ارواح و بانگ نوشانوش

ندا رسید دگر بار کای قتیل فراق
 ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد
 مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست
 نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی
 بیا و از لب ما شربت حیات بنوش
 چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش
 فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش
 که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش

حیاء غیب رسید و سر مماء رسید

چنان برید که ننشست دیک فیض از جوش

بیا ساقیا بر سرم نور پاش
 ز عشقت تا روز مستیش بود
 پیایی بده ساقیا جام می
 بده سفال شکسته میم
 اگر محتسب گویدم درچۀ
 چه پنهان کنم از که پنهان کنم
 چو نتوانی از حق نهفتن گنه
 مرا از درون هست مستی ندام
 می کهنه‌ام ار برون نو بنو
 ز می آنقدر خرقة‌ام پاک نیست
 بنوش آنچه در ساغرت میکنند
 که از حدّ مستی گذشت انتعاش
 بجز ساقی من از دل خوش قماش
 که بی مستیم نیست ممکن معاش
 اگر جام زرین نباشد مباح
 بگویم شرابست و مستیست فاش
 بداند کسی گو بدان هر که باش
 چه ترسی ز واعظ بترس از خداهش
 که دارم ز خود باده بی تلاش
 فزاید بدل دم بدم انتعاش
 که پیر مغانش نگیرد بلاش
 ترا نیست کاری بدرد وصفاش

سر توبه را گر ببرند فیض

ز چشمان ساقی دهد خونبهاش

میکم هرچند پنهان میشود این راز فاش
 دل ز من بردی ببر جان نیز اگر خواهی رواست
 مدعائی نیست دلرا غیر جان کردن فدا
 مرغ دل خواهد که بر گرد سرت گردد مدام
 ماه و خورشید فلک شمع و پری حور و ملک
 سرو شمشاد و صنوبر کی رسد بر قامت
 دل بر آن ناید عبث آن زلف را بر هم مزین
 ای که گفתי نیست خوبانرا وفا بردار دل
 گر تو گوئی دل نسازد با جفای گلرخان
 عشق را نتوان نهفتن هست بیجا این تلاش
 هر دو عالم باشد ار قربان یکموی تو باش
 مدعی گر غیر این گوید سپردم با خداهش
 گر بجان میشد میسر بنده میکردم تلاش
 هر فروزان روی پیش روی تابان تولاش
 هر سهی قدی بلاگران بالای تو کاش
 این دل آشفته جز زلف پریشان نیست جاش
 از پی دل میرود کاری ندارم با وفاش
 دیده سازد با رخسار کو دل نسازد با جفاش

هر کسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا

فیض می‌خواهد که باشد تا که باشد در بلاش

بغم خوردن بنه دل شاد میباش
 خدا را بنده آزاد میباش

هوا را پشت پا زن خاک ره شو	تهی دست از جهان چون باد	میباش
بر افکنندگان افکندگی کن	بر سنگین دلان فولاد	میباش
خلیل حق چه بینی شو ذبیحش	بنمرودی رسی شداد	میباش
چو بینی موسی میباش هرون	و گر فرعون ذوالاوتاد	میباش
بعاد ار بگذری میباش صرصر	چو برخورداری بهودی هاد	میباش
بیا شاگردی آل نبی کن	جهانرا سربرس استاد	میباش
از ایشان گیر تعلیم قواعد	پس آنگه صاحب ارشاد	میباش
خدا را بندگی کن در همه حال	چو فیض ازهر دو کون آزاد	میباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق

رسوم شرع را منقاد می باش

چو مرد او شدی مردانه میباش	چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری	ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چه خواهی لذت مستی بیابی	شراب عشق را پیمانه میباش
چه درهای سعادت بازخواهی	کلید عشق را دندان میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل	درو آویز خود را شانه میباش
و گر زلفش شود زنجیر عشاق	برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش و مینال	و گر شمعست رو پروانه میباش
اگر جز جان تو مسند کند دوست	فغان کن ناله کن خانه میباش
تو یک قطره ز بحر لامکانی	درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای میباش

دهانرا مهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار پیش دویدش	هم دل و هم جان پیش کشیدش
هرچه بخواهد بنزد وی آرید	هر چه بگوید سر بنهیدش
دل خود که بود جان خود که بود	محو شویدش محو شویدش
غیری ابدی هستی فروشد	ببریدش سر ببریدش
غیر که باشد سوی چه باشد	بکشیدش هی بکشیدش
عشق دوست را چه حلاوتست	بچشیدش هی بچشیدش
خامی ار گوید عشق چه باشد	پزیدش به پزیدش
محتسی اگر گرانی کند	رطل گرانی پیش نهیدش

عشق فیض را گردید میهمان

از دل و از جان خوان بکشیدش

عاشقانرا سر توئی سامان تو مباش	دلبرا درد مرا درمان تو باش
هم دوای درد بی درمان تو باش	درد بی درمان مرا در جان ز تست
مرهم داغ دل بریان تو باش	شد دل بریانم از تو داغدار
مر مرا هم دل تو و مرهم تو باش	در ره تو جان و دل کردم فدا
دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش	دل برفت و جان برفت ایمان برفت
عاشقانرا جان تو و جانان تو باش	بی دلانرا دلبر و دلدار تو

از سر هر دو جهان برخواستم

فیض را هم این و هم آن تو باش

چست ران چالاک رو لاث مشو کاهل مباش	ای دل اندر راه او ده اسبه ران را جل مباش
تا نیایی وصل ره رو رهن هر منزل مباش	تا جمال او نه بینی یک نفس ساکن مشو
در میان بحر رو وابسته ساحل مباش	خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن
بال عشقی چو پیر در بند آب و گل مباش	راه دور و وقت دیر و مرکبت زشت و ضعیف
آگهی در آگهی جو مست لایعقل مباش	دمدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر
رو دلیلی جو چو عقلت نیست بی عاقل مباش	آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط
حق شنو حفگوی و حقین حق شنو باطل مباش	جمله عالم را همه حق دان و در حق ثبت شو
چون شراب او کشیدی مست شو غافل مباش	چون حدیث او کنی سر تا پیا گفتار شو

تا توانی همچو فیض از مغز کو بگذر ز پوست

همچو شعر شاعر بیمغز و لاطایل مباش

تا برسی منزلی کان نبود محرمش	سلسله فکر را در ره دانش بکش
پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش	چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش
باده ناب ازل از خم وحدت بکش	نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو
محنت اگر رو دهد تا بتوانی بکوش	در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش
کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج و شش	شاد بزی عنقریب وار هی از چارونه
وصل ترا حاصلست لیک پس از کش مکش	چونکه بلی گفته وقت سماع الست
کوش بلی گوش گیر سوی منادیش کش	آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست
رهزن و کمره بحق وارهد ار کش مکش	حکم کند تا بر او آنچه مر او را سزاست

شرط بلای الست معرفت اولیاست

فیض چو تو عارفی جان و دلت باد خوش

که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش	چو جان ز قدس سرازیر گشت با دلریش
نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش	فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد
بلند و پست بسی آمده بره در پیش	ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد

هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد
 یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند
 بلاف کرد گهی دعوی الو هیت
 گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش
 یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد
 یکی باوج علا شد باشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اصداد

اسیری بی دل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش میگفت به پاکباز اوباش
 کز سرّ حقیقتم خبر ده یک نکته بگو برمز یا فاش
 گفتا سخن برهنه خواهی بشنو تو ز عور مفلس لاش
 جز ذات یگانه مجرد کس نیست در اینسرا تو خوشباش
 پیوسته موحد است خود را پنهان شده لام و الف در الاش
 هر کو فانی دروست باقیست من مات من الهوی فقد عاش
 این حرف اگر فقیه فهمد شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرد

بس فیض که یابی از سخنهایش

آمد خیالش دوشم در آغوش بگرفت تنگم رفتیم از هوش
 هشیار گشتم دیدم جمالی کز دیدنش عقل گشت مدهوش
 گفتم میم ده تا مست گردم گفتا که پیش آیی از لبم نوش
 چون پیش رفتم تا گیرمش لب لب ناگرفته رفت از سرم هوش
 زان پس دگر من خود را ندیدم تا آنکه گشتم از خود فراموش
 گوئی که من خود هرگز نبودم او بوده تنها من بوده روپوش
 بودم نقابی یا خود سرایی او بوده هم دوش خود را در آغوش
 نی مست بودم نی هست بودم بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض جائی نگویی

میدار در دل میباش خاموش

دل از من برد ترک قباپوش بسته کمر من در خیل هندوش
 از حد چو بگذشت ایام هجرش در خفیه رفتم تا بر سر کوش
 گفتم وصال گفتا رخ دوست تا وقتش آید اکنون تو میکوش
 گفتم نگاهی گفتا که زود است چندی بحسرت خون جگر نوش
 گفتم که لطفی گفتا که خامی در دیگ قهرم یکچند میجوش
 گفتم که زلفت زد راه دینم گفتا چه دینی بر زهد مفروش

گفتم که خون شد دل در غمت گفت در یاد ما کن دل را فراموش
گفتم که هجرت بنیاد ما کند گفتا که ای فیض بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم

بر لب زد انگشت یعنی که خاموش

عشق دردیست از خزانه خاص عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی که بجز عشق نیست راه خلاص
گر فلاطونی و نداری عشق عامی عامی نه ز خواص
عمر بی‌عشق اگر گذشت ترا اوفتادی ولات حین مناص
عام باشی و عشق هست ترا میشوی عنقریب خاص الخاص
اهل علمی که خالی از عشقند علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن

گفتگو را بمان بقاضی وقاص

عالم چو خاتمیست که این است عشق قص از قصه‌هاست قصه عشق احسن القصص
حق در کلام خویش بآیات مستبین در شأن عشق و رتبه عالیش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد خون جگر وظیفه عشاق زان حصص
بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش طول النوی بحر عنا هذه الغصص
عاشق فنای خویش طلب میکند مدام اهل عزیزمستت نمیجوید او رخص

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست

در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

عبرت بگیر ای دل ازین دهر پر غصص ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص
بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا بس جرعه‌های خون که کشیدند از غصص
حق کرد بر خواص مو کل بلای خویش قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص
شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان رفتند سوی گور ز قصر مشید جص
دانا در اینجهان نهد دل تنش در و چون جان اوست در تن چون مرغ در قفص
بر راستی کار جهان این دلیل بس کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص
فریاد میکند که من اینم مخور فریب از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص
پنهان نمی‌کند بدی خود چو اهل غدر پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای فیض قسمتیست معادل نعیم و غم

بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

توشه عام و بنده بنده خاص خدمت را غلام با اخلاص

گر نوازیم از خواص شوم	ور کشی در غم ز خاص الخاص
هر که در چون تو شاهی دل بست	تا سر و جان بتاخت نیست خلاص
دو جهان شد مسخر حکمت	تا که بر وحدت تو باشد ناص
می کشد هر کجا که می خواهد	عاشقان را گرفته عشق نواص
هر دلی کو بدام عشق افتاد	نیست او را نه زان مفرنه مناص
شاهدان خلق را شهید کنند	نه بر ایشان دیت بود نه قصاص
زانکه عشاق کشته عشقند	عشق را جایز است قتل خواص

سخن فیض چون شکر گردد

زان لب لعل گردهیش مصاص

بر جمال تو هست خالت نص	خط بود نیز بر کمالت نص
نزد بینا دو شاهد عدلند	خال و خط هر دو بر جمالت نص
شاهد خط شود چو شاهد روز	خال کتمان کند بحالت نص
نزد قاضی شود شهادت رد	محو گردد ز خط و خالت نص
چونکه آن زور کرد این کتمان	چون توان کرد بر جمالت نص
نون ابرو و صاد چشمت نیز	هر دو هستند بر جمالت نص
یک بیک زین دو چون نکول کند	هر دو باشد بر انفعالت نص
باز چون خال و خط شود بیرنگ	هر دو باشند بر زوالت نص
بر ثبات خیالت اما هست	صورت اول خیالت نص

در سر فیض نقش اول حسن

هست بر حسن بیزوالت نص

غم با دلت آشناست ای فیض	جانت هدف بلاست ای فیض
هر درد و غمی که روز و شب زاد	بر جان و دلت قضاست ای فیض
هر فتنه که از سپهر آید	اندر سر تست جایش ای فیض
خم و دردی که از حیبت	بی مرهم و بی دواست ای فیض
چه زخم و چه درد هر چه او کرد	هم مرهم و هم شفاست ای فیض
رد تو دوا غم تو شادیست	چون روی تو با خداست ای فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت

دانی چو غم از کجاست ای فیض

عمر تو همه هباست ای فیض	درد دینت کجاست ای فیض
بهر دنیا مباح غمناک	تا در نگری فناست ای فیض
روی دل ازینجهان بگردان	بنگر که چه در قفاست ای فیض

خود میدانی که در قیامت	ز آشوب و بلا چه است ای فیض
چون کار ز دست ما برون شد	در دیست که بیدواست ای فیض
ما نا مفتون شاهدانی	رنگ ز ردت گواست ای فیض
کردم بطیب حال خود عرض	گفت از اثر است ای فیض
گفتم که هوا ز سر بدر شد	گفتا هوا بجاست ای فیض
غافل منشین ز فتنه نفس	این نفس تو ازدهاست ای فیض

بگذار حدیث نفس و بگذر

بس شر که ز گفت خواست ای فیض

عشقت ره و رهنماست ای فیض	جز عشق رهی کجاست ای فیض
در عشق به بین جمال مقصود	عشق آینه خداست ای فیض
جان و دل ما بعشق باقیست	عشق آب حیات ماست ای فیض
هم در ره عشق کان شادیست	غمهای دگر بلاست ای فیض
از عشق طلب هر آنچه خواهی	کو معدن هر عطاست ای فیض
ز عشق توان ز فتنه رستن	عشق آفت فتنهاست ای فیض
در عشق گریز و در غم عشق	جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض

کو منبع فیضهاست ای فیض

سماء الناس المعشاق ارض	لهم فی ارضهم طی و فرض
سماء العاشقین ذات طی	و للناس لها طول و عرض
فلو للناس فی الغد فیض ارض	لنا فی قبضه الیوم ارض
و ارض العشق فیحاء عجیب	ففی الطی لها طول و عرض
فلو بذل الدراهم فرض قوم	فبذل الروح للعشاق فرض
فلو تبدیل ما کان قرضا	لنا تبدیل عین الذات قرض

الایا فیض امسک حسبک الان

و حسب القوم مما فاض عرض

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط	هرچه کردیم غیر این کار غلط بود غلط
هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا	جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط
کاش اول شدمی از دو جهان بیگانه	آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط
اینکه گفتند وفائی بجهان میباشد	ما ندیدیم وفادار غلط بود غلط
یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود	سخن یاری اغیار غلط بود غلط
هوس گلشن فردوس سبک بود سبک	عشوه دنیی غدار غلط بود غلط

ای برادر ز من راست شنو حرف درست هرچه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دیگر چیزی نیست

کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط	سخن دوری و آزار غلط بود غلط
آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک	غیر این در حق آن یار غلط بود غلط
راست آن بود که مستان غمش میگفتند	سخن مردم هشیار غلط بود غلط
یار با ماست نه دورست نه بیکار ز ما	آن سخنهای دل آزار غلط بود غلط
هرچه گفتیم و شنیدیم باو بود و ازو	تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود	حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل و جان میزد	عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آنست که با دوست سراید ای فیض

هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

سوی ما میکنی نگه بغلط	دل ما می بری ز ره بغلط
با دلم لطف اگر کنی سهلست	می کند آدمی گنه بغلط
رغم من سوی غیر مینگری	دل من می کنی سیه بغلط
گر مرا دیگری ز کوچه مقصود	نگه خود میکنی تبه بغلط
باز گردی ز کوچه مقصود	گر دوچارم شوی بره بغلط
شاه فرمان روا توئی ایجان	دیگران راست نام شه بغلط
نیست جای سپاه غم دل من	این طرف آمد این سپه بغلط

لطفت از بهر غیر عمد است

فیض را نیست هیچگه بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط	جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود و بستم کاشکی	کور بودم از عما کردم غلط
یا گمان بردم هوا هم رهبريست	رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمیبایست بستن در هوا	دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار	اندرین ره بارها کردم غلط
کاشکی یک یا دو جا بودی غلط	گام و گام و جابجا کردم غلط
هیچ کس با من نمیگوید درست	کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روز روشن راه راست	چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا

فیض را از هوا کردم غلط

ای رهنما گم شدگان اهدنا الصراط
 در دوزخ هوا و هوس مانده‌ایم زار
 بگذشت عمر در لعب و لهو بی خودی
 ره دور وقت دیر و شب تار و صد خطر
 غولی ز هر طرف ره وا مانده زنده
 نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم
 از شارع هوا و هوس در نمی‌رویم
 رفتند اهل دل همه با کاروان جان
 وی چشم راه روان اهدنا الصراط
 گم کرده‌ایم راه جنان اهدنا الصراط
 شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط
 مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط
 آه از صغیر راهزنان اهدنا الصراط
 ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
 گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط
 ما مانده‌ایم بی‌دل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیرد

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ
 ز خوف و حزن پناه‌یست کعبه وصلت
 اشاره‌یست ز ابرو و چشم و تیر و کمان
 فرو گذاشت ز رخ آن دو عروه و ثقی
 بزیر سبزه خطش نهفته لب میگفت
 تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار
 تو چند باشی حافظ رسوم مردم را
 بسوی مأمّن عشق خدا گریز ای فیض
 بزیر سایه لطف شد از بلا محفوظ
 درین پناه بود جان زهر عنا محفوظ
 که تا بما نگریزی نه زما محفوظ
 که هر که چنگک بما زد شد از بلا محفوظ
 که آب چشمه خضر است نزد ما محفوظ
 ز خود برآی که تا باشی از فنا محفوظ
 بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ
 که تا زخویش رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکته‌های شعر مرا

شود ز جهل و ضلال ایمن از خدا محفوظ

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ
 در شعر بزرگان جمع کم یابی تو این هر دو
 استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن
 صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند
 در شعر بزرگ روم اسرار بسی درج است
 آنها که تهی‌دستند از گفته خود مستند
 غواص بحار شعر تا در بکفش افتد
 شعری که پسندیده است آنست که آن دارد
 اشعار بود بیکار الا غزل حافظ
 لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
 دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
 دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
 شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
 کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
 نظمی که بود در بار الا غزل حافظ
 آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست

شعری که بود مختار الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ
 از عنای جان و برنج تن چه حظ

مرگ را نشناختن تا وقت مرگ	غافلان را از چنین مردن چه حظ
سعی کردن بهر دنیا روز و شب	ناگهانی مردن و ماندن چه حظ
خواجه را از جمع کردنها چسود	تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ
عاقلانرا از مراعات رسوم	جز مشقتهای جان و تن چه حظ
اهل عزت را ز عزو سروری	جز مراعات گران کردن چه حظ
کار عقبا را پس افکندن چه سود	فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ
زینت دنیا ندارد چون بقا	عاقلانرا دل در آن بستن چه حظ

فیض را زین پندهای بیهده

گفتن و بنوشتن و خواندن چه حظ

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ	رأفت دین و بلای جان چه حظ
زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست	از دل ایشانرا چه سود از جان چه حظ
شاهدان را از جمال خود چه ذوق	عاشقانرا از غم اینان چه حظ
چون کسی را تاب دیدار تو نیست	از جمالت ای مه تابان چه حظ
تا نگه کردی دلم را برده	زین نگاه دلربا ای جان چه حظ
دل بری و دین بری و جان بری	از تو ای بر همزن سامان چه حظ
درد تو چون خستگان را راحتست	خسته را از جستن درمان چه حظ
هجر تو جان میستاند وصل دل	مرمر ازین وصل وزین هجران چه حظ

درد تو در دست و درمان نیز درد

فیض را زین دردو زین درمان چه حظ

خورشید روئی گردید طالع	دردم نهان شد چون برق لامع
گر ایستادی آتش فنادی	هم در مدارس هم در صوامع
آنرا که دیدش طالع قوی بود	وانکو ندیدش از ضعف طالع
این ماه رویان کم رو نمایند	آنماه چرخست کان هست طالع
از بس عزیزند از کس گریزند	دیدارشانرا باشد موانع
مهر زمین را مه مه مه توان دید	مهر فلک هست هر روز طالع
خورشید رویان هر جا نباشند	خورشید چرخست کان هست واسع
ساقی بده می بیگانه نیست	از خویش رفتم دیگر چه مانع

بگذار ای فیض اشعار باطل

از حق سخن گو کان هست نافع

نحم خیالت گردد چو طالع	در چرخ آیند اهل صوامع
رو مینماید دل می رباید	لیکن نباید چون برق لامع

آن هم بوقتی بر نیک بختی کو کرده باشد رفع موانع
 گه دل رباید گه جان فزاید گه غم زداید دارد منافع
 دلخستگانیم بر خاک کویت تا تو کرائی بختست و طالع
 بر درگه تو بهر شفاعت جز تو نداریم خود باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا

شعری که باشد اندر معجامع

ایاک ادعوا انت السمیع ایاک ارجوا انت الشفیع
 همت بلندم کوتاه دستم انت الرفیع انت المنیع
 هر جا کنم رو روی تو بینم بالا و پستی انت الوسیع
 یا من احاط بکل شیء والکل احصی انت الجمیع
 دنیای من تو عقبای من تو هم این و هم آن انت البدیع
 طی کن کتابم وقت حسابم بگذر ز من زود انت البدیع

كأسا أذقنی من عین حبك

فیض الفیض یدعوا انت السّمع

یار بما نکرد صبر و شکیب را وداع ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع
 یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع
 یار زما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع
 یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع
 آتش عشق درگرفت ناطقه رخت بر گرفت عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع
 آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع
 عشق شکیب میبرد جامه صبر می‌درد کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می‌الست شد

دین و دلش زدست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته‌ات بیا دم نزع تا ترا سر نهم بیا دم نزع
 تا که جانرا بیایت افشانم قدمی رنجه کن بیا دم نزع
 زندگی را ز سر دگر گیرم پرسشی گر کنی مرا دم نزع
 آرزوی دل آن بود ای جان که به بینم رخ ترا دم نزع
 نفس باز پس به پیشت اگر بسپارم خوشا خوشا دم نزع
 پیشتر آئی ار دمی خوشتر که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم

فیض در خدمتست تا دم نزع

عشق بر اکوان محیطست و وسیع	عشق در عالم مطاع است و مطیع
عشق در دلها حیاتست و روان	عشق در سرها سماع است و سمیع
عشق در مردان حق آئینه است	مینماید پرتو حسن منبع
عشق در سالک رهست و راهبر	میرساند تا بدرگاه رفیع
عشق در املاک واله بودنست	عشق در افلاک جولان سریع
عشق آتش سوختن افروختن	عشق در انجم نظرهای بدیع
عشق در کوی زمین افتادگی است	عشق در انهار جریان سریع
عشق در بحرست امواج غریب	عشق در بر است دامن وسیع
عشق در کوهست تمکین و ثبات	عشق در باد هوا سیر سریع
عشق در مرغان خوش الحان نعم	عشق در گلهاست الوان بدیع
عشق در اطفال لهوست و لعب	عشق در زنان ازواج را بودن مطیع
عشق در نادان ز دانایان سوال	عشق دانا دانش و خلق وسیع
عشق دلهای تهی از عشق حق	پر شدن از مهر رخسار بدیع

عشق در شاعر معانی بستن است

عشق در فیض است احصای جمیع

مطرب عمر این سراید در سماع	میروم ای عیش جویان الوداع
هر کرا باز است گوش هوش جان	میکند این نغمه از عمر استماع
هر که او زین نغمه باشد بهره‌ور	باشدش از زندگانی انتفاع
جان من در کارسازی سعی کن	دم بدم بانگ رحیل است و وداع
گر بحق نزدیک گردی یک وجب	او شود نزدیک تو بر یک ذراع
گر ذراعی میشوی نزدیک تو	او شود نزدیک تو مقدار باع
گر تو آهسته بسوی او روی	فهو للعبد للاسراع راع
از عبادت قرب حق تحصیل کن	در تقرب از فنا گیر انتفاع
شو ز خود فانی بحق باقی چو فیض	خویش را و ما سوا را کن وداع

بی شجاعت نیست کو صف بشکند

آنکه خود را بشکند نعم الشجاع

هرکه جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ
آنکه بار ننگ و عار ابلهان گیرد بدوش
از شراب خون دل هر دم کشد چندین ایاغ
او الاغ است او الاغ است او الاغ است او الاغ

دل چو پر شد از غم دنیا نماند جای دین
در کمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف
آنزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس
پیر شد آن بوالهوس گوید جوانم من هنوز
ریش مردک شد سفید و ماند از آن ده موسیه

شغل دنیا کی گذارد بهر دینداری دماغ
از زن و فرزند و مال و خانه و دکان و باغ
بر زبان واحسرتا و بر دل و جان درد و داغ
کار خواهم کرد زیر پس عمر بگذارد بلاغ
گوید او هست این دو رنگ از ریش خود گیرد کلاغ

ابلهانرا واعظی کردن نه کار تست فیض

کار خود نیکو کن و می دار از عالم فراغ

جان اسیر محنت و غم دل قرین درد و داغ
میشود از قصه خون وز دیده می آید برون
در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها
شد ملول از صحبت جان سوزم از پیشم برفت
دل بفرمانم نشد تا چند بتوان داد پند
از مراد خود گذشتم هرچه خواهد گو بشو
من بخود درمانده و بیچاره با صد درد و غم
مهربانیهای دم سردان بسی سرد است سرد

بیدماغم بیدماغم بیدماغم بیدماغ
لحظه لحظه میخورم از خون دل چندین ایغ
وز برون نه گشت صحرا خواهم و نه سیر باغ
از که گیرم این دل گم گشته را یا رب سراغ
زین غم جانسوز سر تا پای گشتم داغ داغ
خواهش آن بیغمان من دارم از خواهش فراغ
دم بدم بیدردی آید گیرد از حالم سراغ
گرمی این بیغمان سوزنده تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید گوید کو جواب

ای برادر رحم کن بر فیض بیدل کو دماغ

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ
برفت عمر بافسانه و فسون افسوس
نکرده ام همه عمر یک عمل حاصل
هر آنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود
پیار گفتم کامسال کار خواهم کرد
زهر خموشی بی باد تو هزار افسوس
زهر چه بینم و رویت در آن نمی بینم
نه یک فسوس و ده و صد که بی حساب افسوس

نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ
گذشت وقت به بیهوده و خسار دریغ
نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ
بهرزه رفت مرا روز و روزگار دریغ
گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ
زهر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
هزار بار فسوس و هزار بار دریغ
نه صد دریغ و هزاران که بشمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش نگو رفت وقت کار دریغ

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ
بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی
بیوم سینه نکشتیم تخم مهر و وفا
خیال وصل بسی پخت این دل پر شور

نبرد ره بتمشای آن جمال دریغ
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
نخورد هیچ دل ما غم مآل دریغ
بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ

تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت
 بخورد جان غم جانان درینجهان روزی
 گذشت عمر بمهر بتان سنگین دل
 گذشت عمر بیهوده ماه و سال دریغ
 نشست زنگ حوادث بر آینه دل ما
 بعشق حق نمودیم اشتغال دریغ
 نتافت پرتو آن حسن بی‌زوال دریغ

ز عشق نیست بجز نام فیض را افسوس

ز دوست نیست بدستش بجز خیال دریغ

هر چه نبود سخن یار دروغ است دروغ
 یار آنست که او با تو بود در همه حال
 هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری
 یار با ماست بهر جای تو از جای مرو
 آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش
 اعتمادی نبود بر سخن نوش لبان
 حسن آن یار وفاپیشه باقی حسن است
 یار یکتا بگزین وز دو جهان دل برگیر
 از من راست شنو فیض ز هر کج مشنو
 جز حدیث لب دلدار دروغ است دروغ
 گوید ار غیر منم یار دروغ است دروغ
 حرف غمخواری اغیار دروغ است دروغ
 حرف اغیار دل آزار دروغ است دروغ
 که چو من نیست ببازار دروغ است دروغ
 آنچه گفت آن بت عیار دروغ است دروغ
 حسن اغیار جفاکار دروغ است دروغ
 وصف یک چیز به بسیار دروغ است دروغ
 اوست حق هستی اغیار دروغ است دروغ

محرم راز بجز عاشق صادق نبود

زاهد و دعوی این کار دروغ است دروغ

ز عشق تو نرهدیم که گفت رست دروغ
 که گفت دل بسر زلف دیگری بستم
 که گفت با دیگری بود مست و می در دست
 دروغ کس مشنو با تو من بگویم راست
 بمهر غیر نیالوده‌ام دل و جان را
 ز فیض پرس اگر حرف راست می‌پرسی
 چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ
 خداهش در نگشاید چنانکه بست دروغ
 کجا و کی؟ دیگری که؟ چه می؟ چه مست؟ دروغ
 نه راستست که بر عاشق تو بست دروغ
 هر آنچه در حق من گفته‌اند هست دروغ
 که هرگزش بزبان در نبوده است دروغ

ز راستان سخن راست پرس و راست شنو

مگو و مشنو و باور مکن بد است دروغ

هی نیاری بر زبان حرف دروغ
 من چو با تو راستم تو راست باش
 آن اشارات دروغینت بس است
 نکته باریک گویم عذر آن
 بشکند در تنگنا آن حرف راست
 فیض بس کن کی کجا سر میزند
 حیف باشد زان دهان حرف دروغ
 تا نباشد در میان حرف دروغ
 نیست حاجت در میان حرف دروغ
 گرچه آید زان دهان حرف دروغ
 در هم افتد گردد آن حرف دروغ
 از دهان آنچنان حرف دروغ

گر شنیدی از کسی باور مکن
او کی آرد بر زبان حرف دروغ

ای که با ما وعدها کردی خلاف	از وفا و عهد و پیمانیت ملاف
وعدهای تو دروغ اندر دروغ	لافهای تو گزاف اندر اندر گزاف
چند غم را سر بجان من دهی	در دل من بهر غم سازی مصاف
چند غم در دور من گرد آوری	تا بگردم روز و شب آرد طواف
چند بافی بهر من از غم پلاس	چند سازی بهر من از غم لحاف
گاهم از شادی لباسی هم بدوز	بستری از شادمانی هم بیاف

جان نخواهی برد از دست غمش

فیض گفتم با تو حرف پاک و صاف

فدای دوست نکردیم جان و دل صد حیف	ز اختیاز نرستیم ز آب و گل صد حیف
ز عشق حق نزدیم آتشی بجان نفسی	همیشه ز آتش دیویم مشتعل صد حیف
بکام دوست نبودیم یکنفس صد آه	رسید دشمن آخر بکام دل صد حیف
جهاز عقبی باقی نمی‌کنیم دمی	بکار دنیی فانیم مشتغل صد حیف
گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص	عبادتی که زند سر ز نور دل صد حیف
نیافت آینه دل صفا ز صیقل ما	بماند در دل ما زنگ ز آب و گل صد حیف
دل از پی هوس و دست رفت از پی دل	بکار دوست نداریم دست و دل صد حیف
بروز داوری از کردهای خود باشیم	بنزد دوست چه شرمنده و خجل صد حیف

براه دوست نرفتی و عمر رفت ای فیض

نکرد روح عزیزان ترا بحل صد حیف

جز خدا را بندگی حیفت حیف	بی غم او زندگی حیفت حیف
درغمش در خلد عشرت چون کنم	ماندگی از بندگی حیفت حیف
جز بدرگاه رفیعت سر منه	بهر غیر افکندگی حیفت حیف
سر ز عشق و دل ز غم خالی مکن	بی‌خیالش زندگی حیفت حیف
عمر و جان در طاعت حق صرف کن	در جهان جز بندگی حیفت حیف
کالبد را پرورش ظلمت ظلم	جان کند جز بندگی حیفت حیف
جان و دل در باز در راه خدا	غیر این بازندگی حیفت حیف
اهل دنیا را سبک کن ناتوان	با گران افکندگی حیفت حیف

یارب از عشقت بده شوری مرا

فیض را افسردگی حیفت حیف

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف
بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف

غرامتست و ندامت تحسر است واسف
 مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف
 ز سینه ساز برای خلدنگ عشق هدف
 بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
 برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف
 بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفته فیض

سفینه پر کنی از دُر که آوریش بکف

در دل تنگ خموشی میکند انبار حرف
 حرفهای پخته سنجیده دارم در درون
 محرمی خواهم که در یابد بحدس صابیش
 حال دل از چشم گویا فهمد آنکش دیده هست
 من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل
 خارخار گفتنی چون تنگ دارد سینه را
 چند حرف از قشر بتوان گفت با اصحاب کل
 بحر پر دُر معارف خواهم و کان سخن
 از بلاغت میزداید گاه زنگ از دل سخن
 صاحب دلراست فهم رازها از سازها
 نکتهها در جست در صوت طیور آگاه را
 شد مضامین در میان اهل معنی مبتدل
 هرکه قدر حرف شناسد مکن با او خطاب
 مستمع ز افسردگی خمیازه‌اش در خواب کرد

چون نمی‌یابی کسی گوشی دهد حرف ترا

بعد از این ای فیض میگو با در و دیوار حرف

عشق است اصل بندگی من بنده و مولای عشق
 برتر ز جان دان عشق را م شمار آسان عشق را
 عشق است جان جان جان از عشق شد پیدا جهان
 جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان
 عالم برای عشق دان آدم قبای عشق دان
 عشق‌است چون شیر ژیان عشق‌است چون ببردمان
 م شمار منکر عشق را هشیار بنگر عشق را
 نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلمز شوی
 عشق است آب زندگی من بنده و مولای عشق
 مفروش ارزان عشق را من بنده و مولای عشق
 عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق
 جانرا فدای عشق دان من بنده و مولای عشق
 خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق
 عشق‌ست نادر پهلوان من بنده و مولای عشق
 بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق
 در آتشش هیزم شوی من بنده و مولای عشق

جان موجه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق
 سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق
 کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق
 فخر من از بالای عشق از همت والای عشق
 من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق

دست منست و پای عشق کرد منست و رای عشق

فیض است و استیلا عشق من بنده و مولای عشق

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق
 عشق است در عالم علم عشقست شاه و محتشم
 هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق
 هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق
 هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود
 عشق است مایه درد و غم عشق است تخم هر الم
 هم مایه شادی است عشق هم خط آزادیست عشق
 بس یونس روشن دلی کورا نهنگ عشق خورد
 دلرا سزا جز عشق نیست جانرا جزا جز عشق نیست
 جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق
 بر خوان غم میهمان منم زان میخورم خون جگر
 بر عشق بستم خویش را بر خویش بستم عشق را
 عشق است او را راهبر از عشق کی باشد مفر
 تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن

ای فیض فیض از عشق جوی تا میتوان از عشق گوی

از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر کو بود سودای عشق
 از سر شوریده من کم مباد
 خاها در دل بخون میپرورم
 رفته رفته دل خرابی میکند
 خویش را کردم تهی از غیر دوست
 کار و کسب من همین عشق است و بس
 خدمت او را بدل بستم کمر
 هم زمین هم آسمان را گشته‌ایم
 تا نوشی باده از جام فنا

حبذا آن دل که باشد جای عشق
 تا قیامت آتش سودای عشق
 بو که روزی بشکند گلهای عشق
 عاقبت خواهم شدن رسوای عشق
 تا وجودم پر شد از غوغای عشق
 مگسلاد این دست من از پای عشق
 هستم از جان بنده و مولای عشق
 نیست درئی در جهان همتای عشق
 مست کی گردد سر از صهبای عشق

تا پزی در دیگ سر سودای سود کی چشی هرگز تو از حلوای عشق
 چون فرو خواهیم شد ما عاقبت خود همان بهتر که در دریای عشق

نالہ میکن فیض ایرا خوش بود

نالهای زار در سودای عشق

تن را بگداز در ره عشق جان را در باز در ره عشق
 درمان مطلب مخواه راحت با درد بساز در ره عشق
 از دیده بریز خون دل را شو جمله نیاز در ره عشق
 تن را از اشک شست شو ده جان پاک بیاز در ره عشق
 از خون جگر دلا وضو کن هنگام نماز در ره عشق
 دل را ز غیر رفت و رو کن شو محرم راز در ره عشق
 بگذر ز رعونت و نزاکت بگذار تو ناز در ره عشق
 کبرو نخوت ز سر بدر کن شو پاک ز آز در ره عشق

پر رخس بلا سوار شو فیض

خوش خوش می‌تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق هم توئی درد و غمانم ای عشق
 هم توئی حاصل و محصول دلم هم توئی جان و جهانم ای عشق
 هم توئی مایه سوداگریم هم توئی کار و دکانم ای عشق
 هم توئی اصل وجود و عدم هم توئی سود و زیانم ای عشق
 هم توئی طاعت و هم معصیت هم توئی ناز و جانم ای عشق
 هم توئی مایه آشتگیم هم توئی امن و امانم ای عشق
 گاه میسوزی و گه میسازی تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
 دوست کس دیده که دشمن باشد هم تو اینی و هم آنم ای عشق
 دل من بردی و جان می‌خواهی ای بقران تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یکدو نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق وی یاد تو دلگشای عاشق
 ذکر خوش تو حلاوت او نام تو گره گشای عاشق
 ای روی تو والضحی و مویت و اللیل اذا سجای عاشق
 مویت کفرست و روی ایمان ای مایه ابتلای عاشق
 دردش از تو دواش از تو ای راحت و ای بلای عاشق
 تو با وی و او ترا طلبکار وصل تو خرد ربای عاشق

عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
در	از	جان	در	در	ای	پیوسته	هرگز	او	هم	فیض است دعای تو چه باشد	گر گوش کنی دعای عاشق	عاشق	از	مستی	برخواست	از	گامی	گم	وحشی
روی تو	تو آید	میکندت	حجره	حوصله	باعث هوی	تو از	تو نشدی	یک کس بجای تو نیست	قوت دل و روان			که بود	خویشش	نکند ز	از سر	و هوای	نهاد	و نشان	صفت
ببند آنچه خواهد	بتو گراید	فدا چه باشد	ملک نباشد	فلک نگنجد	هوی صوفی	برای خویشی	بمدعایش	بجای تو نیست	و			غلام	خبر نباشد	آب انگور	دو عالم	خویش رسته	هیچ جائی	نام خود را	از جهان
ای جام جهان نمای	ای میدا و منتهای	گر به پذیری فدای	آن نغمه دلربای	آن ناله چون درای	وز بهر تو های های	هرگز نشوی برای	ای مقصد و مدعای	داری تو بسی بجای	هم قوت دست و پای			معشوق علی الدوام	مست مدام	همه ز جام	شده بدام	همه گشته کام	بر آثار گام	گشته است نشان بنام	وز جان و دلست رام

فیض است دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق
عاشق	از	مستی	برخواست	از	گامی	گم	وحشی	عاشق	از	مستی	برخواست	از	گامی	گم	وحشی	عاشق	از	مستی	برخواست
که بود	خویشش	نکند ز	از سر	و هوای	نهاد	و نشان	صفت	سر مست	دایم	مستیش	پابنده	کامش	جز بر	گشته است	وز جان	عاشق	از	مستی	برخواست
غلام	خبر نباشد	آب انگور	دو عالم	خویش رسته	هیچ جائی	نام خود را	از جهان	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق	معشوق
علی الدوام	مدام	جام	بدام	کام	گام	بنام	رام	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق

گوش هر قوم با سروشی است

گوش فیض و پیام معشوق

ای	لطف کن	ارنا	می توانی	جانم	دل	کام	بر تو	گر تو	بکجا	ای	لطف کن	ارنا	می توانی	جانم	دل	کام	بر تو	گر تو	بکجا
که هستی بنور هستی	جامی از شراب وصال	من لقا ئک	که زنده گردانی	از فرقت تو می نالد	ما را گزید مار هوا	ما تلخ ماند از بعدت	و آسان و سهل بخشش قرب	ما را برانی از در خود	از درت پناه	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
احی من	سوخند از فراق تو	نظره بالعی	بوصال آنکه را کشی ز	بشنو از دوست ناله	قد اتینا الیک انت الراق	نرسد شهر فریت ار بمزاق	و صبر از تو بر ما شاق	مالنا منک من ولی واق	درگه تست ملجا	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق	عاشق

فیض اگر با غم تو باشد جفت

در دو عالم بود شادی طاق

ای تو در لطف و نکوئی طاق	رحم کن بر اسیر قهر فراق
بتو دادیم امیدها هر چند	در بدی کرده‌ایم استغراق
هم تو ما را نگاه دار از خود	ما لنا منک رینا من واق
کاری از دست ما نمی‌آید	هم تو کن کار ما توئی خلاق
ما همه فائیم و تو باقی	ما لنا ینفد و مالک باق
طاعت ما پذیر از در لطف	جرم بخشای از ره اشفاق
بر تو بخشایش گنه آسان	صبر بر جان ما بغایت شاق
جگر ما گزید مار هوا	قدر سمعنا و عندک الرتاق

نظری کن ز روی لطف و کرم

فیض را بالعشی و الاشراق

بوی گلزار هوست قصه عشق	میرد سوی دوست قصه عشق
میکشد رفته رفته جان از تن	مغز گیرد ز پوست قصه عشق
ای که صد چاک در دلست ترا	چاک دلرا رفوست قصه عشق
هست در ذکر حق نهان مستی	می حق را کدوست قصه عشق
هر که دارد ز حق بدل شوقی	بردش سوی دوست قصه عشق
دم بدم رو بسوی حق دارد	هر کرا گفت گوست قصه عشق
هر سر موی من کند شکری	که مرا مویموست قصه عشق
روبروی خدا بود عاشق	که جهان پشت و روست قصه عشق
یکنفس ذکر حق ز دست مده	دوست دارد چو دوست قصه عشق
گلستان حق و بوی گل ذکرش	حق محیط است وجوست قصه عشق
خام افسرده بهره نبرد	پختگانرا نکوست قصه عشق

ذکر حق فیض بوی حق دارد

گل گلزار اوست قصه عشق

در جهان افکنده غوغای عشق	عالمی را کرده شیدای عشق
آفتاب و ماه و اخترها روان	روز و شب سرگشته سودای عشق
کرد مینای فلک قالب تهی	بر زمین تا ریختی صهبای عشق
میدهد جانرا حیوتی دم بدم	صور اسرافیل بی آوای عشق
میکشد جانهای اهل دل ز تن	دست عزرائیل استیلای عشق
عقلها را همچو سحر ساحران	میکند یک لقمه ازدرهای عشق

رفته رفته میشوم از خود تهی
 در دل شب عاشقانرا عیشهاست
 روزهای تیره بر شبها فزود
 عمر من شد یک شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر

فیض داند قدر نعمتهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق
 ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش
 هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید
 پیش ازین هم گرچه بودم مست وار خود بیخبر
 چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ
 هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود
 ای که میپرسی که یارت کیست یار کیستی
 میفروشم صد هزاران دانه تسبیح زهد
 کار من عشقت و بیکاریم عشق کار ساز
 الصلا یاران کشید از هرچه جز عشقت دست
 بس به تنگ آمد مرا از هرچه جز عشقت دل

هر که پرسد فیض زار کیست میگویم بلند

زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

درد دل مرا نکند به دوی خلق
 رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج
 صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده
 هر یک ترا بدام بلای دگر کشد
 گویند خلق راه حق ایست زینهار
 میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان
 بار گرانسان بدل و جان به و برو
 آزار خلق روی دلت سوی حق کند

دانی تو فیض آنکه نیاید ز خلق هیچ

بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

شکرالله که شد عیان ره حق
 پیشتر ز آنکه پا زره ماند
 در تنم بود مرغ روح قریب
 یافت جانم درین جهان ره حق
 دید چشم دلم عیان ره حق
 برد او را به آشیان ره حق

در پس پرده ره عیان دیدم دیدم از رهنان نهران ره حق
 در طلب خون دل بسی خوردم نتوان یافت رایگان ره حق
 از برونش سؤال می‌کردم بود در جان من نهران ره حق
 همه کس را نمی‌دهند نشان هست مخصوص عاشقان ره حق
 ای بسا عاقلی که آمد و رفت رو نهران ماند در جهان ره حق

فیض در خود بخود سفر میکند

که ترا در دلست و جان ره حق

هی نیاری بر زبان جز حرف حق نیست لایق زان دهان جز حرف حق
 لا اوحش الله زان دهان شکرین حیف باشد زان لبان جز حرف حق
 بر وفای عهد و پیمان دل منه بر زبانت مگذران جز حرف حق
 من چو حق گویم تو هم حق گوی باش تا نباشد در میان جز حرف حق
 هی چه می‌گویم از آن حقه دهان گفتگو کی می‌توان جز حرف حق
 باطل اندر آن دهان حق می‌شود کی برون آید از آن جز حرف حق

حق و باطل زان دهان شیرین بود

فیض مشنو زاندهان جز حرف حق

گذر کن ز بیغولۀ نام و ننگ بشه راه مردان درآبی درنگ
 رسوم سفیهان ابله بمان که رسم سفیهان کند کار تنگ
 فراخست و هموار راه خرد در اینراه نه خار باشد نه سنگ
 بدست آوری گر تو میزان عقل نباشد ترا با خود و غیر جنگ
 چو آهنگ جان تو آرد هوا به حبل هوای خدا زن تو چنگ
 هوس بر سرت چون نزول آورد فرو بر هوس را بدم چون نهنگ
 بقدر ضرورت ز دنیا بگیر مکن بار بر خود گران و ملنگ
 کمی مال افزونی راحت است کمی جاه آسایش از نام و ننگ

پذیرفتی این نکته را گرچه فیض

و گرنه سر خالی از عقل و سنگ

پرورد گارا بندهام الملک لک و الحمد لک ز احسان تو شرمندهام الملک لک و الحمد لک
 دل بسته فرمان تو جان غرقه احسان تو پیش تو سر افکندهام الملک لک و الحمد لک
 از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج پیچ پیچ وز تو برحم از زندهام الملک لک و الحمد لک
 دادی بمن جان رایگان گفتم بمن ده باز آن جان میدهم تا زندهام الملک لک و الحمد لک
 گفتمی بامر سر بنه بهر لقایم جان بده منت بجان من بندهام الملک لک و الحمد لک
 از لطف و از قهر تو من از زهر و پا زهر تو من در خندهام الملک لک و الحمد لک

در عشق خودسوزی مرا چون شمع افروزی مرا
 راهم نمودی سوی خود دادی نشان کوی خود
 جانرا خریدی از ضلال دادی شرف گفתי تعال
 از من نه خیر آید نه شر نی مالک نفعم نه ضر
 بی تو ز هر بد بدترم و ز هیچ هم بس کمتر
 از خود فنای بیکران و ز تو بقای جاودان
 از خود نیززم یک پیشیز از تو شد این ناچیز چیز

از لطف تو تابندهام الملک لک و الحمد لک
 جوینده یابندهام الملک لک و الحمد لک
 کی من بدین ارزندهام الملک لک و الحمد لک
 تو مالک و من بندهام الملک لک و الحمد لک
 با تو بجان ارزندهام الملک لک و الحمد لک
 من فانی پایندهام الملک لک و الحمد لک
 آخر مکن شرمندهام الملک لک و الحمد لک

ای فیض حق را بندهام از غیر حق دل کندهام

گویم بحق تا زندهام الملک لک و الحمد لک

آفریننده	جهان	لیبک	هرچه	گوئی	کنم	بجان	لیبک
سر	فرمان	پیشت	امر	فرما	مرا	بخوان	لیبک
گر	بیا	عبدیم	تا	ابد	گویمت	بجان	لیبک
گر	ندائی	کنی	من	هویدا	کنم	عیان	لیبک
گر	بمیرانیم	دمی	گویم	ار	خوانیم	بجان	لیبک
چون	شود	خاک	شنوی	از	گلم	همان	لیبک
در	قیامت	چو	موبومیم	یکان	یکان		لیبک
هرکه	خواند	زروی	آیدش	فاش	ز	آسمان	لیبک
هرکه	ده	بار	گوئی	اندر	دلش	نهان	لیبک
گر	بود	عارف	ورنه	گردد	ذخیره	آن	لیبک
چو	خوشست	ایخدای	از	تو	در	عاشقان	لیبک

عاشقم کن بده خطاب و جواب

تا برد فیض ذوق آن لیبک

چه بشینم چه برخیزم قعودی لک قیامی لک
 اگر گویم سخن با کس اگر خاموش بشینم
 شفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت
 ثیاب ز بهر آن پوشم شوم شایسته طاعت
 کنم از بهر آن طاعت که قربان رهنم
 اگر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم
 سرا پایم چو ملک تو است میخوام ترا باشم
 دوائی من ک دائی منک رجائی منک شغلی بک
 کشیدم جرعه از باده عشقت ز خود رفتم
 بدینا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم

ترا ام نیستم خود را شخصی لک مقامی لک
 بتو وزتست بهر تو سکوتی لک کلامی لک
 بلا خواهم که جان بازم شفائی لک سقامی لک
 غذا از بهر آن نوشم لباسی لک قوامی لک
 صلوتی لک زکوتی لک جهادی لک صیامی لک
 و گر در خواب و در مستی فکری لک منامی لک
 مرا از شرک خودبینی بجرا جعل تمامی لک
 سماعی منک و جدی فیک سگری فی کلامی لک
 تیقت دوامی بک و انی فی دوامی لک
 کنم چون روی در جنت بود آنجا مقامی لک

وجود فیض شد در ذات تو مستهلک و فانی فلست منه فی شیء تمامی لک تمامی لک

ز خود فانی بتو باقی بتو وز تو کنم مستی

شدی چون بنده را ساقی تکرر فی کلامی لک

وجودی لک شهودی لک ثبوتی لک ثباتی لک	بقائی لک حیاتی لک فنائی لک مماتی لک
قیامی لک قعودی لک رکوعی لک سجودی لک	خضوعی لک خشوعی لک قنوتی لک صلاتی لک
سکوتی لک کلامی لک فطوری لک صیامی لک	عکوفی فی المساجد لک زکوتی لک
مجوی لک من الفج و احرامی الی الحج	و کشفی لک عن الراس اتینی تبیاتی لک
و قوفی بالمشاعر لک و سعی فی الشعائر لک	و بالیبت طوافی لک و مشیی هرولاتی لک
و حلقی لک و تقصیری و ذکرک لک و تکبیری	لک رمی بجمرات و هدنی اضحیاتی لک
زیاراتی و خیراتی عباداتی و طاعاتی	بک منک بتوفیقی و نیاتی لهاتی لک
و ان عشت فعشنی لک و ان موه فمتمنی لک	لک ابقی و فیک افنی حیاتی لک و فاتی لک
فوادى مهجتی لبی مثالی نیتی حسی	خیالی فکرتی عقلی اری مجموع ذاتی لک

رقیت فی مقاماتی وجدت الفیض مرقاتی

قنیت فیک عن ذاتی فذاتی لک صفاتی لک

آن روی در نظر چو نداری بیار اشک	چون حق بندگی نگذاری بیار اشک
از بهر کار آمدۀ یا به ساز کار	ور نه بعذر بیهده کاری بیار اشک
از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی	در عذر آن بگریه و زاری بیار اشک
ریزند اشک‌های ندامت مقصران	جانا مگر تو چشم نداری بیار اشک
روز شمار تا نشوی از خجالت آب	بشمار جرم خویش و بزاری بیار اشک
آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت	در ماتمش چو ابر بهاری بیار اشک
چون وقت کار رفت فغان نیز می‌رود	اکنون که هست فرصت زاری بیار اشک
خلق از حجاب گریه شود مر ترا برون	بر روز خویش در شب تاری بیار اشک
بی‌شمع روی دوست چو شب می‌کنی بروز	چون شمع سوزناک به زاری بیار اشک
تا هست آب در جگر و چشم تر بسر	بر کردهای خویش بزاری بیار اشک
تخمی چو کشت دهقان آیش می‌دهد	تخم عمل تو نیز چو کاری بیار اشک

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم

آهی بکش چو فیض و بزاری بیار اشک

کی بود دل زین چنین گردد خنک	جانم از برد الیقین گردد خنک
وارهم ز اغیاد و گردم مست یار	خاطرم از آن و این گردد خنک
جان بمهر او دهم تا دل مرا	زان عذار آتشین گردد خنک
بر فراز آسمان‌ها پا نهم	تا دل من از زمین گردد خنک

نزد من آری و مرا بستان زمن	تا گمانم آن یقین گردد خنک
تیزتر کن آتش عشق مرا	خاطرم عشق اینچنین گردد خنک
بیخودم کن تا بیساید دلم	خاطر اندوهگین گردد خنک
جان ز من بستان ز خویشم وارهان	آتش هجران بدین گردد خنک
زان کفم ده باده کافوری	زان چنان تا اینچنین گردد خنک
جرعه زان بر فلک ریزد ملک	تا دل عرش برین گردد خنک
جرعه هم بخش کن بر دیگران	تا که دلهای حزین گردد خنک

بس کنم زین نالهای بیهده

کی دل فیض از این گردد خنک

در دلم تا جای کرد از لطف آن رشک ملک	غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حک
گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی	گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لک
رو بوصل تو نبردم چند گشتم کو بگو	ای دل سرگشته خون شووزره چشم بچک
اشک خونین از جگر میریز بر روی زمین	آه آشناک ار جان میرسان سوی فلک
در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین	در بهشت جان در آی و همنشین شو با ملک
گر تو مردی با هوای نفس میکن کارزار	ور نه مانند زنان چادر بسر بند و لچک
بگذر از دنیای دون وسعی کن بهر جان	بهر حورالعین گذر کن زین عجز مشترک
او بدور تو محیطست و توئی غافل ازو	در میان آب و غافل ز آب میاشد سمک

آب و تابی در سخن باید که تاثیری کند

اشک و آهی بایدت ای فیض آوردن کمک

ای دهانت تنک شکر لعل لب کان نمک	نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمک
وه چه رفتار و چه گفتار و دهانست و میان	ای ز سر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمک
چشم و ابرو خط و خال و زلف و گیسو خدوقد	لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یک یک
از نگاهی می توانی عالمی بی خود کنی	زانچه میخوامم ز تو دستی تهی بر مردمک
ای که میپرسی چه سان او با کسان سر میکند	میکنند لطفی ولی با عاشقانش کمترک
خواستم کامی ز لعلش لب گزید آنکه مکید	یعنی هرگز نخواهد شد لب حسرت بمک
گفت جای ماست دل مگذار غیری را در آن	کان بود با دیگران مانند بوبکر و فدک
گفتمش در وصل خواهی کشتنم یا در فراق	گفت بی تابی مکن خواهیم کردن زین دو یک

داد من از خود بخواد خواست روزی آن صنم

گر تو داری فیض شکی من ندارم هیچ شک

میرد غیرت ز حسن تو ملک	رشک دارد بر تو خورشید فلک
کو ملکرا چشم و ابروی چنین	کی بود حور جانرا این نمک

از میانت میشوم من در گمان
 نی توانم نفی و نی اثبات کرد
 دل ز من بردی و قصد جان کنی
 هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت

فیض را گرزان دهان لطفی کنی

آب حیوانی زید ورنه هلك

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواک
 انت حبیب مهجتی انت طیب علتی
 یار گرفته‌ام کسی چون تو ندیده‌ام کسی
 فیک لقیتم ما لقیتم غیر رضاک ما رضیت
 حبک فی سریرتی نورک فی بصیرتی
 تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک
 گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف
 ما املی سوی لقاک ان ردای فی نواک

لیس سواک منیتی لیس هوای فی سواک
 انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواک
 غیر تو نیست مونس لیس هوای فی سواک
 اختبرک کیف شئت لیس هوای فی سواک
 سیر هواک سیرتی لیس هوای فی سواک
 ان هوای فی هواک لیس هوای فی سواک
 تیغ بکش ولا تخف لیس هوای فی سواک
 ان تلفی یکن رضاک لیس هوای فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ما هوی

غیر هواک ما هوی لیس هوای فی سواک

ارانی اراک و لست اراک
 ارانی اراک و انت بمرای
 ارانی و لست اری غیر وجهک
 هواک اراک و لست بمرای
 سواک سواک اراک و انی
 اری ما سواک طلالا و فینا
 اراک اراک سواک سواک سوائی
 ارانی و انی کسانا لباسا
 سوائی ارانی سواک و انی
 و انی و انی فداء لانک

ارانی سواک و لست سواک
 ارانی و انت سوی ما اراک
 ارانی اری ما سواک سواک
 ارانی و انت سوی ما راک
 فلسنت اری فی سواک سواک
 فما هو سواک و ما انت ذاک
 و لست سوائی و لست سواک
 ارانی سواک و لست بذاک
 فلسنت اری فی وجودی سواک
 و ما نیتی دون انی فداک

لقاک هوای و حق اللقاء

هوای فیض افناؤه فی لقاک

الهی الهی فقیر اتاک
 لقاک هوای رضاک منای
 هواک رضای رضاک هواک

ولا یرتجی من لدنک سواک
 فهب لی لقاک وهب لی رضاک
 هواک رضای رضای رضاک

جفاک	وفاء	و	حق	الوفاء	جفاک	وفاء	فکیف	و	فاک
غناى	لدیک	و	فقری	الیک	و	فقری	غناى	و	غناک
شفائى	و	دائى	و	روحى	و	عنک	و	فى	بینغاک
حنینى	انینى	لجائى	رجائى	الیک	علیک	لدیک	لداک		
اراک	معى	اینما	کنت	کنت	و	انت	نرانى	و	لست
امامى	و	رائى	یمنى	شمالى	اذا	ما	نظرت	فها	انت
و	لست	اخاف	سواک	فانى	بمراى	لک	لک	ازل	فى

و لا ارتجى غیرک ان فیضاً

و ثوق بان لم تخب من رجاک

ذاب	قلبى	من	اشتیاق	لقاک	حسرت	وصل	مى بریم	بخاک
بر	سر	آتش	تو	مى سوزیم	در	هوای	تو	مى شویم
چون	ضرورىست	سوختن	ما	را	احرق	ارواحن	بنار	هواک
مى دهیم	از	پی	صال	تو	جان	اهدانا	ربنا	سییل
گر	تو	خواهى	که	ما	هلاک	شویم	جان	فشانیم
دوست	خواهد	چه	سوزش	و	شورش	من	و	سوز
دل	و	جان	پاک	کردم	از	اغیار	پاک	باید
						رود	به	عالم
								پاک

ز آتش عشق گر بسوزد فیض

گم شو از بحر کوخس و خاشاک

بھوای	تو	مى شویم	هلاک	وز	برای	تو	مى شویم	هلاک
بر	سر	آتش	تو	مى سوزیم	در	هوای	تو	مى شویم
مى دهیم	از	پی	رضای	تو	جان	رضای	تو	مى شویم
گر	پسندى	که	ما	هلاک	شویم	برضای	تو	مى شویم
هر	چه	هستیم	سخره	قدریم	وز	قضای	تو	مى شویم
ای	ردای	تو	کبریا	تو	کبیر	ردای	تو	مى شویم
در	سرای	وجود	غیر	تو	نیست	سرای	تو	مى شویم
ما	همه	فانثیم	و	تو	باقى	سرای	تو	مى شویم
لمن	الملک	واحد	القهار	زین	نداری	تو	مى شویم	هلاک
دل	ما	گرچه	تنک	و	تاریکست	در	فضای	تو
همه	جانها	بدرگهت	سپریم	در	فناى	تو	مى شویم	هلاک

فیض چون نیستى سزای نجات

بسزای تو مى شویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ	نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ
هزاران هزار ار غم آید بدل	کند جمله را لقمه عشق شنگ
غمم بر سر غم نه و شاد باش	دل عاشق از غم نیاید به تنگ
غمی کز تو آید بشادی خورم	که تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ
بقربان کفر سر زلف تو	همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بوستان گر خرامی بناز	بر ایمان بود کفر را عار و ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر

درین راه پایت نیاید به سنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل	امشبم این نکته روشن گشت از آنشمع چگل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند	لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحتی داریم با هم بی‌غباری از رقیب	عشرتی داریم خوش بیزحمتی از آب و گل
قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان	میرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گاه نیاز	گه کنارو گه کناره گاه عزو و گاه دل
میرسد از پیچ زلفی تا بشی هر دم بجان	میفتد از مهر روئی پرتوی هر دم بدل
نی غم مهجوری و دوری نه منع ناصحی	دل بر دلدار دایم جان بجانان متصل
منیع هر لطف و زیبایی و خوبی اوست فیض	از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشغول

بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن

و ز جمیع ماسوی یکبارگی بردار دل

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل	سوخت از من هرچه بود از اقتضای آب و گل
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی	مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان	خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است	لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقل
ای ز رویت هر چه جانرا هست از انوار قدس	وی ز مویت مانده دل در ظلمت این آب و گل
ای فدایت هر که او راهست عز و اعتبار	وی برایت هر که هر جا میکشد خاری و دل
جان چه باشد با دل و دین تا که قربانت کنند	گر دو عالم را بیازم در رهت باشم خجل
در نعیم سایه مهر رخت آسوده بود	پیش از آن کارند جانها را بقید آب و گل
باز آنجا میروم تا جان بر آساید ز غم	میگشایم قید آب و گل ز پای جان و دل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی

جسم و جانرا پاک کن ز آلائش این آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی‌مثال	هر جمال از تست زانو دوست میداری جمال
از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده	زین سبب دل میرد هر جانی صاحبجمال

تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا
میرباید ز اهل دل دلرا بصد افسونگری
خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن
حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر
آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر
آن نباشد کز وی کام دل گردد روا
حسن آن باشد که جانها را بسوزد بی نظیر
حسن آن باشد که مهرش چون کند در سینه جا
حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس

میرسد هر دم تجلی از جمال بی زوال
حسنهای ذوالجمال و جلوه‌های ذوالجلال
ملک دین ویران ز تیغ لشکر غنچ و دلال
این بود پاینده آن در کاهش و در انتقال
حسن آن باشد که افزایش بهر روزی کمال
حسن آن باشد که خون از دل بریزد بی‌قتال
حسن آن باشد که تنها را گدازد ز انفعال
با دل آمیزد چو جان آسوده از بیم زوال
تا دهد آنرا سرافرازی و این را پایمال

حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کوچو فیض

در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

ای فغان از هی هی و هیهای دل
این چه فریاد است و افغان در دلم
این همه خون جگر از دیده رفت
میخورم من خون دل دل خون من
ظلمت دل پرده شد بر نور جان
زخمها بر جانم از دل میرسد
جان نخواهم برد زین دل جز بمرگ
عاقبت خونم بخواهد ریختن
دل چه میخواهد ز من بهر خدا
آفت دنیا و دین من دلست
رفت عمرم در غم دل وای من
روز را بر چشم من تاریک کرد
جان تو بیرون رو ازین تن زانکه نیست

سوخت جانم ز آتش سودای دل
گوش جانم کر شد از غوغای دل
بر نیامد دری از دریای دل
چون کنم ای وای من ای وای دل
نور جان شد محو ظلمتهای دل
آه و فریاد از خیانت‌های دل
نیست غیر از کشتن من رای دل
این هژ بر مست بی‌پروای دل
دور سازید از سر من پای دل
آه از امروز و از فردای دل
خون شد این دل در تن من وای دل
دود آه و ناله شبهای دل
تنگنای این بدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سر سبز تو

فیض میخشگی تو در صحرای دل

منزلگه یار است دل ماوای دلدارست دل
جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن
گر در ره دلدار نیست بر اهل دل عار است جان
از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد
تا روی او را دیده‌ام محراب جان ابروی اوست
گیسوش تا آشفته شد دود از سر من می‌رود

از غیر بیزارست دل کی جای اغیار است دل
در بارگه قدس جان پیوسته در کار است دل
از مهر جانان گر تهیست بر دوش جان بار است دل
از عکس خال و خط او پیوسته گلزار است دل
تا چشم او را دیده‌ام پیوسته بیمار است دل
تا شد پریشان زلف او مشتاق زنار است دل

طرز خرام قامتش یاد از قیامت می‌دهد
 بر دور شمع روی او پروانه دل بی‌شمار
 از روی او در آتشم از موی او در دود و آه
 تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا گرفت
 گاهی ز وصلش سرخوشم گاهی بهجران مبتلا
 جان واله از بالای او بیخود ز رفتار است دل
 در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیار است دل
 از خوی او جان در بلا در عشق او زار است دل
 کار جنون بالا گرفت از عقل بیزار است دل
 گه سود دارد گه زیان در عشق ما زار است دل

دل را به بندای فیض دراز جسم و بگشا سوی جان

زان رهگذر راحت رسان زین ره در آزار است دل

نگاه ارکنی جان ستانی تغافل کنی دل
 چه لطف نوازد کسی را چو قهرت گدازد
 چو آئی ز شادی دهم جان روی چون ز اندوه
 نشینی بر من دمی هوشم از سر ربائی
 برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست
 اگر جان ستانی و گر دلربائی بهر حال
 ز وصلت جگر خستگانرا مه من چه حاصل
 چو زهر تو نوش است و نوش تو زهر قاتل
 ز دست فراق و وصال توام کار مشکل
 چو برخیزی از پیش من فرقت خون کند دل
 بر افروزی ار رخ شود نور خورشید عاطل
 بود دل زهر جا ز هر کس بسوی تو مایل

چه سازد ز دست بتان ستمگر دل فیض

بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل
 چشمت ز نگه سر مست لب ساغر می در دست
 حسن تو جهان بگرفت ای جسم جهانرا جان
 از چشم خماریت پیمانه کشد نرگس
 دیدارت از آن من پیمانه ز بیگانه
 از طره مشگینت روز سیاهی دارم
 گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم
 از شعله آه من افتد بزمین آتش
 پیچید دلم را عشق در سنبل آن کاکل
 اجزای تو هر یک مست از باده حسن گل
 افکند می عشقت در خم فلک غلغل
 و ز خط نکارینت در یوزه کند سنبل
 رخسارت از آن من گلرا بنه بلبل
 باشد که شی بیمن بر گردن خویشش غل
 چندانکه همی بندند بر سیل سرشگم پل
 و ز ناله زار من بیحد بفلک غلغل

سودای سخن در سر هر دم بنوای تو

گوید بضمیر فیض با لهجه تازی قل

صد شکر که عاقبت سر آمد غم دل
 شد دوزخ من بهشت اندوه و نشاط
 آمد سحری بدل سرافیل سروش
 یکچند اگر دیو هوا داشت رسید
 کوهی شده بود از احد سنگین تر
 چون دست من از دادن جان کوتاه بود
 کرد آنکه دلم ریش شد او مرهم دل
 بگرفت سپاه خرمی عالم دل
 صوری بدمید سور شد ماتم دل
 آخر بسلیمان خرد خاتم دل
 از بس که نشسته بود بر هم غم دل
 هر غم که زیاد شد گرفتم کم دل

ناگه بوزید بادی از عالم قدس
 سوز دل از آتش جهنم گذرد
 در گریه دل کجا رسد زاری چشم
 هر بار که شد دچار من بود گران
 از بس که دلم راز نهان داشت بسوخت
 برداشت ز روی غم در هم دل
 جنت نرسد بروضه خرم دل
 دریای دو دیده گم شود در نم دل
 آن یار کجاست کو بود محرم دل
 کو اهل دلی که تا شود همدم دل

این در سخن که ریزد از خامه فیض

آید همه از یم کف حاتم دل

نشود کام بر دل ما رام
 چون که آرام میبرند آخر
 عیش بیغش بکام دل چون نیست
 آنکه را نیست پختگی روزی
 جاهلان نامها برآورده
 عاقلانرا چه کار با نامست
 کوری چشم جاهلان ساقی
 تا چه سرخوش شویم زان باده
 بگذریم از سر هوا و هوس
 نفس را با هوا زنیم بدار
 سالک راه حق نخواهد عیش
 بیدلان را مجال عیش کجا
 دام روح است این سرای غرور
 خویش را وقف کوی حق سازیم
 بهره از لقای حق ببریم
 نیست آنرا که حق شناس بود
 پس بنا کام بگذریم از کام
 ما نگیریم از نخست آرام
 ما بسازیم با بلا ناکام
 گر بسوزد که ماند آخر خام
 عاقلان کرده خویش را گمنام
 چکند جاهل ار ندارد نام
 باده جهل سوز ده دو سه جام
 بر سر خود نهیم اول گام
 عیش بر خویشن کنیم حرام
 دیو را با هوس کنیم بدام
 عاشق روی حق نجوید کام
 سالکانرا بره چه جای مقام
 مرغ را آشیان نگرود رام
 مقصد صدق حق کنیم مقام
 پیشتر از قیام روز قیام
 جز بخلوت سرای حق آرام

ای صبا چون بعاشقان بررسی

برسان از زبان فیض سلام

بخوشی بگذریم از هر کام
 رای باش برای آن حق رای
 چونکه رستی ز خود رسی در خود
 نشوی هست تا نگردی نیست
 در فکن خویش را در آتش عشق
 بیخ غم را نمیکند جز عشق
 بند عشقت گشاید از هر بند
 بر سر خود نهیم اول گام
 کام باشد بکام آن خود کام
 کام یابی چو بگذری از کام
 نشوی مست تا تو بینی جام
 تا نسوزی تمام خامی خام
 ظلمت شام کی برد جز نام
 دام عشقت رهاند از هر دام

عشق سازد ز سرّ کار آگه	عشق آرد ترا ز حق پیغام
مرغ معنی شکار کی شودت	تا نگردي تمام چشم چه دام
چون زنان تا برنک و بو گروهی	نهی در حریم مردان گام
بچشی جرعه ز باده عشق	تا نگردي چو جام خون آشام

خویشتن را بحق سپار ای فیض

جز بحق دل نگیرد آرام

وقت آنست که جوینده اسرار شویم	بگذاریم تن کار و دل کار شویم
روح را پاک بر آریم ز آلائش تن	پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم
چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم	بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم
عشق را کاش بدانیم کدامست دکان	تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم
جای آن دارد اگر صد دل و صد جان بدهیم	قابل مرحمت یک نظر یار شویم
گره دل نگشاید بسر انگشت خرد	کار عشقست بیا از پی این کار شویم
علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد	جرعه کو ز می عشق که هشیار شویم
افسر عشق پی زیور جان دست آریم	تا یکی در پی آرایش دستار شویم
آتش عشق درین پرده ناموس زنی	هرچه هستیم بر خلق نمودار شویم
بر سر کوچه و بازار اگر می نوشیم	به از آنست که در پرده پندار شویم
فوت افسرده دلی چند ز پس کوچه خریم	از پی مائده عشق به بازار شویم
چند چندان بت عیار فریبند ما را	خیز تا رهنز هر جابت عیار شویم
گر ز آزاد گرانان بدرائیم از پای	به از آنست که خود بر سر بازار شویم

شد شب عمر و ز آفاق سرت صبح دمید

چشم و دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم	هر دو با هم زاده‌ایم از دهر با هم توامیم
هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده‌ایم	یک صدف پرورده ما را هر دو در یک یمیم
میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل	چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق	نیستیم از هم جدا هرگز همیشه با همیم
در حریم دوست ما را نیز چون او بار هست	هر کجا عشقست محرم ما هم آنجا محرمیم
میرساند عشق ما را تا جناب کبریا	گرچه جسم ما ز خاک و ما ز نسل آدمیم
روز اول گر ملک از سایه ما میرمید	ما کنون از نارسیه‌های ملایک درهمیم
در خم قتلست ما را گر فلک از کجروی	پا نهادن بر سرش را راست ما هم در خمیم
در ازل شیر غم از پستان مادر خورده‌ام	ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم
کهنه غربال فلک گر بر سرما ریخت غم	بر سر خاک غم اکنون یکدو دم در ماتمیم
هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک	که زهر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم

گاه بر فوق سمواتیم و گه بر روی خاک
عاشقانرا نطق و خاموشی بدست خویش نیست
گر بنطق آئیم پیش از وقت چون روح اللهم
چون گشاد سینه را پیوند با غم کرده‌اند

گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم
ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم
ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم
ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف مدغمیم

راز دلرا بر زبان ای فیض آوردن خطاست

گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

گران شد بر دل من تن بیا تن گرد جان کردم
چو جانرا او بود جانان ز سر تا پای کردم جان
گران جان نیستم گر من سبک بیرون روم از تن
ز بهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش
ز بس جستم نشان او نشان گشتم بجست و جو
ز اوصاف جمال او کنم تا نکته روشن
بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم
شدم در عشق پیر و او جوانی می‌کند با من
نهادم سر بفرمانش چو گویم پیش چوگانش
کجم گر می‌کند گر راست فروزم میکند گر کاست
چنان بودم که میدانی چنین گشتم که می‌بینی
بهارم خواهد او از جان برویم لاله و ریحان
کنم او را که او گوید روم آنجا که او پوید
گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم

همه تن می‌شوم شاید بر جانان روان کردم
جهانرا چون بود او جان بجان گیرد جهان کردم
زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان کردم
نشان از وی چو نتوان یافت هم خود بی‌نشان کردم
ز سر تا پا زان باشم ز پا تا سر بیان کردم
پیچ و تاب چون زلفان بگرد گلرخان کردم
ندارد عشق چون پیری بیا من هم جوان کردم
چو تیرم میکند تیرم کمان خواهد کمان کردم
گر این خواهد من این باشم ورا نخواهد من آن کردم
چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان کردم
خزان خواهد بسوی اصل بی‌برگی خزان کردم
ز من خیری که او جوید همان باشم همان کردم
چو اینم میکند اینم چو آنم کرد آن کردم

ز دست فیض در رنجم ولیکن طالب گنجم

مگر گردد دوچار من درین ویرانه زان کردم

دل از جورم گریزان شد بیا دنبال دل کردم
دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد
برای عشق دل دارم درون سینه دل دارم
بود جای محبت دل بدل ناقص شود کامل
محبت را دلی باید دهم گر جان بدل شاید
بدست آید مرا گر دل درین ویران سرای گل
گهی دل در خدا بندم گهی دل در هوا بندم
ز بحر ار قطره دور افتد هوا آنرا فنا سازد
شوم گه طالب معروف و گاهی طالب عارف
پرد با یال صاحب‌دل کسی را گو نباشد دل

بسی بد کرده‌ام با دل ز دل شاید بحل کردم
بدل گر جا دهم باطل ز روی حق خجل کردم
سزاوار سر دارم از او گر مشغول کردم
من گمراه بی‌حاصل بدل در آب و گل کردم
بجان گر دل بدست آید بجان دنبال دل کردم
و گرنه همچو گل خواران اسیر آب و گل کردم
گهی دنبال عز پویم گهی دنبال ذل کردم
بیا تا با محیط خود بزودی متصل کردم
گهی دنبال خورشید و گهی دنبال ظل کردم
دلی خواهم من بی‌دل که تا خود مستغل کردم

دلم شایسته گر نبود بر صاحب دلانم رد دل شایسته دست آرم قبول اهل دل کردم

دلم یک شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم

بیا ای فیض تا در ماتم دل مشغول کردم

چنان شدم که قبیح از حسن نمی‌دانم	مپرس مسئله از من که من نمی‌دانم
جنون عشق سراپای من گرفت از من	چنان که پای ز سر سر ز تن نمی‌دانم
مر از خویش برون کرد و جای من بنشست	کنون رهی بسوی خویشتن نمی‌دانم
شراب حسن از وصاف میکشم بیظرف	صراحی و قدح و جام و دن نمی‌دانم
بهر کجا نگرم روی خوب او بینم	خصوص گلشن و طرف چمن نمی‌دانم
چو وصف او کنم از پای تا بسر سخنم	زبان و لب نشناسم دهن نمی‌دانم
حدیث او همه جا آشکار می‌گویم	درون خلوت از انجمن نمی‌دانم
کند چو معنی او جلوه می‌شوم معنی	حروف را نشناسم سخن نمی‌دانم
شود تنم همه جان صورتش چه جلوه کند	چه جان شدم همه تن جان ز تن نمی‌دانم
چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او	چو او شدم همه من ما و من نمی‌دانم
چو من شدم همه او و شد او تمامی من	روان ز قالب جان از بدن نمی‌دانم
وصال او همه جا چون میسرست مرا	طلل نجویم و ربیع و دمن نمی‌دانم
مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست	دگر دیار غریب از وطن نمی‌دانم

ببوی او همه کس را عزیز می‌دارم

چو فیض خاک رهم ما و من نمی‌دانم

بسوی او نگرم کان ناز می‌بینم	و گر بخویش سرا پا بناز می‌بینم
دل ار غمین شود آن راز خویش می‌یابم	و گر خوش است از آن دلنواز می‌بینم
بآسمان و زمین بینم ار بدیده دل	جبال معرفت و بحر راز می‌بینم
غبار غیر ز مرآت دل چو می‌رویم	بر وی جان دری از غیب باز می‌بینم
چو عشق نیست رهی سوی او سخن کوتاه	که راه دیگر و دور و دراز می‌بینم
بر وی دشمن اگر بسته شد دری از دوست	بروی دوست در دوست باز می‌بینم
زر وجود من از غش نمیرسد خالص	بیوتۀ غم او تا گداز می‌بینم
وفای اوست وفا و وفای اوست وفا	وفا جفا شود ار امتیاز می‌بینم
عنای او همه راحت غمش همه شادیست	بلای اوست عطا سوز و ساز می‌بینم
بغیر هستی او هستی نمی‌دانم	جهان همه بحقیقت مجاز می‌بینم
بمیرم ار بجز او زنده گمان دارم	بسوزم ار بجز او کار ساز می‌بینم
فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد	نباشم ار بجز او بی‌نیاز می‌بینم
حرام باد بر آن دل محبتش که درو	بجز محبت او را جواز می‌بینم

هزار سجده شکر ار کنی کمست ای فیض

که بر رخ تو در دوست باز می‌بینم

تا بعشق تو جان و دل بستم	رستم از خویش و با تو پیوستم
تا بروی تو چشم بگشادم	کافرم گر بغیر دل بستم
تا بدیدم گشایش لطف	بر دل انوار قهر را بستم
مزه قهر یافتم در لطف	لطف در قهر هم مزیدستم
هوشیارم کنی گه مستی	هم ز تو هوشیار و هم مستم
تو همانی که بودی از اول	من دم تو بکهنه پیوستم
هستی تو بذات تو قائم	من دمی نیستم دمی هستم
تو بلندی ز خویشتن داری	من بتو عالی و بخود پستم

فیض در کفر دید ایمان را

تا که زلفت فتاد در شستم

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم	چون کار ما تویی ز همه کار فارغیم
از تو چه خرمیم غمی را مجال نیست	باشد چه غم غم تو ز غمخوار فارغیم
چون دوستدار ما تویی از دشمنان چه باک	چون هست لطف توز ستمکار فارغیم
چون مکرهای خیر تو هست از برای ما	از شر مکر حاسد و مکار فارغیم
در راه تو جهان کنیم امر اگر کنی	ورنه ز حرب و چالش و بیکار فارغیم
دلرا کباب خواهی جان نیز می‌دهیم	ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم
باشی تو در نظر یکجا افکنیم چشم	در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم
معنای تست هرچه درآید بچشم ما	زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم
بسیار کرده‌ایم گنه بر امید عفو	عفوت چه هست ز اندک و بسیار فارغیم

چون سیرگاه فیض بساتین حکمت است

از باغ و راغ و سبزه و گلزار فارغیم

از عشق یار خوشم از حسن یار هم	زان می مدام مستم و زان میگسار هم
او جلوه مینماید و من میروم ز خود	از خویش شکر دارم و از لطف یار هم
هرکس که دید جلوه‌اش از خویش شد تهی	از دست رفت کارش و دستش ز کار هم
یکجلوه کرد و بر دو جهان هر دو مست شد	بیخود ازو زمین و فلک بی‌قرار هم
یکجلوه کرد حسرت ازو صد هزار ماند	آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم
زان جلوه است شعله دل‌های عاشقان	زان جلوه است داغ دل روزگار هم
زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه	زان جلوه است جوش و خروش بحار هم
زان جلوه است تازگی و سبزی چمن	زان جلوه است شور خزان و بهار هم

زان جلوه است ناله و افغان عندلیب زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم

زان جلوه کام فیض برآمد درین جهان

در نشاء که عیش بود پایدار هم

دردم ز حد فزون شد و غم بیشتر هم
با ما بین که عشق چها کرد و میکند
دل پا کشید از دو جهان بر امید و صل
پا باز ماند از روش و دست از عمل
آهم ز درد و آتش و اشکم ز غصه خون
نی ره بکوی او بودم نی قبول او
افتاده‌ام غریب و حزین مستمند و زار
یا رب بگیر دست من زار از کرم
آه از فلک برون شد اشک از کنار هم
از دل ببرد طاقت و از جان قرار هم
جان داشت دست از خود و دل شد نزار هم
ز اندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم
بخت از فراق تیره و ایام تار هم
نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم
نی بر سرم طبیعی و نی غمگسار هم
بازم رهان ز خویش و ازین گیر و دار هم

ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی

بخت مساعدت کند و روزگار هم

خیز تازین خاکدان بیرون رویم
زنده گردیم از حیات جاودان
راست از هم صحبت‌های کجان
تا شویم الا بما شاء را محیط
گوهر بحر یقین آید بکف
بی‌نشان از بی‌نشان آگه شویم
خیز تا بر موطن اصلی رسیم
خیز تا از مغز جان روغن کشیم
در بلا و در ولا قربان شویم
زین سرای مردگان بیرون رویم
زینجهان جان ستان بیرون رویم
همچو تیری از کمان بیرون رویم
زین محیط آسمان بیرون رویم
گر ز صحرای گمان بیرون رویم
بی‌نشان گر از نشان بیرون رویم
از مقام سالکان بیرون رویم
پس ز روغن شعله سان بیرون رویم
از تن و جان و جهان بیرون رویم

فیض تا چند از مکان و لامکان

از مکان و لامکان بیرون رویم

کبیره‌ایست که خود را گمان کنم هستم
گناه خویش خودم دوزخ خودم هم خود
بروی من ز سوی حق گشود چندین در
ز خود اگر فکنم خویش را رسم بخدا
بود بد دو جهان جمله در من و از من
مگیر تو بر من مسکین اگر بدی کردم
اگرچه مستم با هوشیار همراهم
گناه دیگر آن کز می خودی مستم
اگر ز خویش برستم ز هول پل رستم
ز سوی خویش دری چون بر وی خود بستم
بوصل او نرسم تا بخویش یا بستم
ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم
که تو کریمی و من از خرد تهی دستم
که گر ز پای درآیم بگیرد او دستم

شکار معرفت خویش را فکندم دام برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم
پای مردی عشق ار شکست خویش دهم
چو فیض در صف مردان حق ز بر دستم

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابم گه عشوه نا سوت فریبد بسرابم
گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم گه فرقت جانانه کند سینه کبابم
جز محنت دوریش عقابی نشناسم جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم با دوست چو باشم همه نانم همه آبم
شد عمر گرامی همه در مدرسهها صرف کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم
کو عشق که معمور کند خانه دل را عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم
تا چند درین باد به سرگشته توان بود ای خضر خدا ره بنما راه صوابم

فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست

گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

عشق تو کوتا که حرز جان کنم بعد از آن جان و دلش قربان کنم
همتی کو تا بظلمت در روم جست و جوی چشمه حیوان کنم
هست انبان معانی در دلم هر چه یابم اندرین انبان کنم
شکر لله دید سرم داده‌اند سر فرازم سیر در قرآن کنم
طاعت حق راست این در را کلید آنچه فرموده است حق من آن کنم
اهل بیت مصطفی وجه اللهند روی دل را جانب ایشان کنم
سر نهم در سیر قرآن و حدیث کار جانرا سر بسر سامان کنم

فیض برخیز آنچه بتوانی بکن

چند گوئی این کنم یا آن کنم

امروز دگر در سر سودای دگر دارم با این دل دیوانه غوغای دگر دارم
هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا دل رای دگر دارد من رای دگر دارم
مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا من در دل دیوانه صحرای دگر دارم
آن داد قرار من بگرفت قرار من ماوای من اینجا نیست ماوای دگر دارم
عنقا طلبا خوش باش کز دولت عشقش من در قاف وجود خود عنقای دگر دارم
ای منتظر فردا چون من ز خودی فردا کامروز نشد اینجا فردای دگر دارم
زاهد اگر از شاهد با شهد بود خرسند من از لب نوشینش حلوی دگر دارم
مجنون و همان لایلا فیض و رخ هر زیبا کز پرتو هر جانان لیلای دگر دارم

گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا

من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم
ای صیقلی اشک بیا تا بزائیم
ای بلبل همدرد دمی گوش فرادار
نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت
شاد است دل اگر از دوست رسد زخم
هرچند برآورد ز دل گوهر اسرار
بسیار سخن بر سخن از سینه زند جوش
آید سخن از دل بزبان تا که برآید

تا چند بدل غصه نشیند بسر هم
این زنگ که از سینه بهم آمده از غم
من هم بسرایم بود این غم شوم کم
از دوست چه آید همه شادبست نه غم غم
خوش باد تراوقت که گردی پی مرهم
غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم
دل پر شود از قحط سخن گر نزنم دم
دربان بآن رو کند از قحطی همدم

نازم بدل و سینه دریا دل خود فیض

هر چند غم آید بودش جای دگر غم

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاک سودم
بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم
بخیال من که هر دم بره تو میدهم جان
دل و جان و دین و دنیا خرد و صلاح و تقوی
چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری
نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت
چو حدیث جانفزایت نشیند گوش جانم
شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده

بکمینگه وصال همه انتظار بودم
که مگر تو رحم آری همه نغمه سرودم
بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم
بره تو رفته رفته همه رفت هر چه بودم
بیگان یگان نشستم همه را بیازمودم
که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم
چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم
بتو چشم چون گشودم همه عقدها گشودم

دل فیض بیخودانه بهوای تست در رقص

که تو شمع و من بگرد سر تو مثال دودم

خم ابروی تو محراب رکوع است و سجودم
جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم
میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم
شیر مهرت بازل داده مرا دایه لطف
با تو در عیشم و عشرت همه سودم همه نورم
خود همه فقرم و حاجت همه بخلم همه حاجت
جاهل و مرده بخود زنده و دانا بتو باشم
یکدم ار بگذردم بیتو سراپای زبانم
روی بر رهگذر دوست باخلاص نهادم
آنچه را علم گمان داشتم از سینه ستردم
هیچ بودم بخودم بود چو پندار وجودی
توبه کردم ز خود و نامه اعمال دریدم

بیخیال تو نباشد نه قیام نه قعودم
تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم
چشم و ابرو و لب و خال و خط تست شهودم
نرود تا با بد مهر تو بیرون ز وجودم
بی تو در رنجم و محنت همه آهم همه دودم
ز تو بخشایش وجودم ز تو سرمایه و سودم
بخودم هیچ نباشم بتو باشم همه بودم
بگذرانم نفسی با تو سراسر همه سودم
بر ملک منزلت خویش بدینگونه فزودم
عقده جهل بلا حول ولا قوه گشودم
همه کشتم چو شدم بیخبر از بود و نبودم
نیک اگر کشتم و گر بد همه را نیک درودم

عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا
سر بسر خواب پریشان بود این عالم فانی

زاهد ار نیست چنین بنده چنینم که نمودم

بهر جمعیت دل ناله بیهوده سرودم

فیض را نعمت بسیار چو دادی مددی کن

تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعت
از پای تا بسر همه تن دیده میشوم
از غمزۀ نگاه تو بیهوش می شوم
عکس تو چون در آینه دل درآیدم
ترجیح بند هر سخنم ذکر خیر تست
با مردمان حدیث تو گویم در انجمن
گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو
غم را بیاد روی تو از سینه می برم
شب را بیاد زلف تو می آورم بروز
آهنگ من چو کرد بر آهنگ میزنم
گر سر من بغیر نگوید رفیق من
هرکس که گوش جان بسخنهای من دهد
هر کار خوب را که ز کردار عاجزم

تسیح روز وصل تو بسیار میکنم
جان را ز عکس روی تو گلزار میکنم
جانرا بدیده قابل دیدار میکنم
دلرا ز چشم مست تو هشیار میکنم
بیخود حدیث واحد قهار میکنم
در هر کلام نام تو تکرار میکنم
تنها حدیث با در و دیوار میکنم
در یوزۀ ز قاسم انوار میکنم
دم را بذکر موی تو عطار میکنم
چون روز شد ستایش رخسار میکنم
دلرا ز غم بناله سبکبار میکنم
زودش بلطف خازن اسرار میکنم
او را بصور موعظه بیدار میکنم
تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن از خلاق گر عاشقی کنی

با فیض هم مگوی که این کار میکنم

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم
دم بدم صورت خویت بنظر می آرم
هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست
عید نوروز من آنست که بینم رویت
بخیال تو بود زندۀ جاوید دلم
گر نخواهی تو زمن هیچ نیاید کاری
میزنم تیشه عشقت بسر هستی خویش
گر ببازم سر خود در قدمت بهر چهام
بهر جان باختن از جان جهان آمدهام
میگسستم ز بقا تا بلقا پیوندم
فیض ترسد که غم عشق کند ویرانش

این عبادت بارادت کنم و آزادم
تا خیال خودی و خود برود از یادم
شادنی دم بدم آید بمبارکبدم
عید قربان که لقای تو کند بنیادم
گر خیال تو نباشد گرهی بر بادم
ور بود خواهش تو در همه کار استادم
در حقیقت که تو شیرینی و من فرهادم
کرد استاد ازل بهر همین بنیادم
بهر قربان شدن از مادر فطرت زادم
بهر برخواستن ازواج بقا افتادم
می نداند که ز ویرانی عشق آبادم

این جواب غزل حافظ شیراز که گفت

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم	بند بر بند من افزایش و من آزادم
عید قربان من آندم که فدای تو شوم	عید نوروز که آئی بمبارکبادم
یاد آنروز که دل بردی و جان میرقصید	کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم
مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم دگر	کرد پروازی و در دام بلا افتادم
گر نگیری تو مرا دست درآیم از پای	برسی گر تو بجائی نرسد فریادم
آهی ار سر دهم از پای در آرد آهم	گریه بنیاد کنم سیل کند بنیادم
زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است	بیستونیست فراق تو و من فرهادم
یاد من خواه بکن خواه مکن مختاری	لیکن ایدوست تو هرگز نروی از یادم
میشوم پیر و جوان میشوم در سر عشق	بهر عشق تو مگر مادر گیتی زادم
گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم	گاه آباد و ز معماری تو آبادم
داد از تو بتو آرم که نباشد جایز	فیض را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل حافظ خوش لهجه که گفت

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

اگر آهی کشم دریا بسوزم	و گر شوری کنم دریا بسوزم
شود دل شعله چون بر یاد روئی	شوم تن شمع و سر تا پا بسوزم
کنم هرچند پنهان آتش جان	میان انجمن پیدا بسوزم
خوشم با سوختن در آتش عشق	بهل تامن در این سودا بسوزم
در آنجا هر که باشد هر چه باشد	بسوزد ز آتشم هرجا بسوزم
کنم گر اقتباسی ز آتش قدس	وجود خویش سر تا بسوزم
نیارم تاب یا آرم ندانم	تجلی کنم بسازم تا بسوزم
نه من ماند نه ما ماند چو آئی	بیا تا بی من و بی ما بسوزم
ترا خواهم مرا گر تو نخواهی	تجلی بیشتر کن تا بسوزم
بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم	اگر پیدا و گر پنهان بسوزم
ز سوز جان اگر حرفی نویسم	ورق را سربسر یکجا بسوزم

چو فیض ار دم زخم از آتش دل

زبان و کام با لبها بسوزم

منم که شیفته زلف تو بیوی توام	منم که واله و شیدای تو بموی توام
گر التفات کنی سوی من بجای خودست	گل سر سبد عاشقان روی توام
بزیر پرده نهانست عشق محجوبان	منم که عاشق پیدای روپروی توام

ترا خلاق گم کرده و نمیجویند	ز من نه پنهان مست جستجوی توام
حدیث بی بصران با تو سرد می‌باشد	منم که روی برو گرم گفتگوی توام
همه ز جام صبوی خیال خود مستند	منم که مست ز جام تو و صبوی توام
شنیده‌ام که ز کوی تو میوزد بوئی	نشسته چشم براه گذار بوی توام
شنیده‌ام که ترا رحمتیست بی‌پایان	چهار چشم طمع دوخته بسوی توام
شنیده‌ام که بدان را به نیکوان بخشی	امید بسته و حیران خلق و خوی توام
ز خود اگرچه بدم نسبتم بتو نیکوست	سگم اگر چه ولی از سگان کوی توام

بغیر فیض که یارد چنین سخن گفتن

منم که مست تو و مست گفتگوی توام

منم که ساخته دست ابتلای توام	منم که سوخته آتش لقای توام
منم که توی بتویم سرشته از حمدت	منم که موی بمو تابنا ثنای توام
منم که بر قدم دوستان تست سرم	منم که بنده و مولای اولیای توام
بغیر درگه تو سر فرو نمی‌آرم	خراب و واله و شیدای کبریای توام
گرفته روی تو ورای تو دو عالم را	منم که عاشق و حیران روی ورای توام
جهان مسخر من من مسخر امرت	همه برای من آمد که من برای توام
نبات و معدن و حیوان برای من در کار	همه فدای من و من بجان فدای توام
چشیده باده توحید از ندای الست	ز خویش رفته و گوینده بلای توام
شنیده گوشم تا آیت لقاء الله	نشسته منتظر وعده لقای توام
نشسته‌ام بره نفخه روان بخش	دو چشم دوخته در مقدم صبای توام
دلم گرفته شد از جور خویشتن بر خویش	در انتظار نسیم گره‌گشای توام
خراب یک نگه از چشم مست خونریزت	هلاک یکسخن از لعل جانفزای توام
مرا چه ساخته آنچنان که خواسته	بمدعای خود ارنه بمدعای توام
زمین و چرخ دو سنگ آسیا و من دانه	ز لطف تست که در خورد آسیای توام

کشد چو فیض سر طاعت از خط فرمان

نعوذ بالله مستوجب بلای توام

پیشتر ز افلاک شور عشق بر سر داشتم	پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم
پیش از آن کز مشرق هستی برآید مهر و مه	بر کمر از شمشه مهر تو زیور داشتم
پیش از این ناهید در بزم تو مطرب بوده مه	پیش از این بهرام بهر دیو خنجر داشتم
کی ز کیوان بود و از برجیس و از بهرام نام	کز جوارت تخت و از قرب تو افسر داشتم
پیشتر از پیر تیر و خامه تدبیر او	حرف مهتر می‌نوشتم کلک و دفتر داشتم
یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود	از دل و از سینه در جان عود و مجمر داشتم
یاد ایامی که با او بودم و بی‌خویشتن	عیشها با یار خود در عالم زر داشتم

یاد ایامی که بوی حق ز هر سو میوزید
 گاه میدادم دل از کف گاه میردم بفن
 گاه در آتش ز عشق و گاه در آب از حیا
 رسم بینائی و آئین توانایم بود
 من ندانستم بغربت خواهم افتاد از وطن
 عشرتی میخواستم پیوسته بی‌آسیب هجر
 شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد

فیض میداند که مقصودم از این افسانه چیست

آشنا داند که من بی تن چه در سر داشتم

هر جمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم
 پیش هر لاله رخی ناله و زاری کردیم
 خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم
 بیخیر بر در میخانه عشق افتادیم
 مست بودیم و سر از پای نمیدانستیم
 خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده
 شربت لعل لبث بود شفای دل ما
 چه سعادت که در ایام غمت دست نداد
 فیضها از پی عشقت بدل و جان بردیم
 دم بدم نفخه از غیب بجان می‌آید
 تا امانت بسپاریم کرم کن مددی

هر کسی در همه کار از تو مدد میجوید

فیض هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

هر جمالی که بر افروخت خریدار شدیم
 کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
 پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش
 در پس پرده پندار بسر می‌بردیم
 ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب
 بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش
 مصحف روی و حدیث لبث از یاد برد
 شربت لعل لبث بود شفای دل ما
 روز ما نیکتر از دی دی ما به ز پریر
 هر چه دادند بما از دگری بهتر بود

هر که مهرش دل ما برد گرفتار شدیم
 چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم
 چونکه هوش از سر ما رفت خبردار شدیم
 خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم
 نشاء‌اش بیخودئی داد که هشیار شدیم
 بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم
 هر چه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم
 بعث ما ز پی نسخه عطار شدیم
 سال و مه خوش که به از بار وز پیرار شدیم
 تا سزاوار سراپرده اسرار شدیم

در دل و دیده ما نور تجلی افروخت تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم
سر ز دریای حقایق چه برون آوردیم بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم
راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا فیض ازینگونه سخن بهره برد

نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم بر ما در تحقیق گشودند و رسیدیم
یکچند بهر صومعه بدیم ارادت یکچند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم
اقلیم معارف همه را سیر نمودیم در باغ حقایق بهمه سیزه چریدیم
بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم بس میوه دلپرو دلدخواه که چیدیم
کردیم نظر در شجر زینت دنیا نه سایه نه برداشت از مهر بریدیم
ناگاه شد از قرب نمودار درختی مقصود دل آن بود بکنهش چو رسیدیم
دادند بما عیش مصفای مؤبد در سایه آن رحل اقامت چو کشیدیم
دیدیم چو ما ساقی میخانه توحید یکجرعه از آن باده بیرنگ چشیدیم

صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش

چون فیض نه پیر و نه فقیه و نه مریدیم

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم فتاده بر ره تو خاک رهگذار توایم
بلندی سرما خاکساری در تست بنزد خلق عزیز بم از آنکه خوار توایم
توئی قرار دل ما اگر قرار هست و گر قرار نداریم بیقرار توایم
بسوی تست بهر سو که میکنیم سفر بهر دیار که باشیم در دیار توایم
اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو و گر کنیم گناهی گناه کار توایم
بهر چه در دل ما بگذرد تو آگاهی اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم
ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم بیوش پرده عفو که شرمسار توایم
اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو چو فیض دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت

غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

گر دل بعش من دهی بهر تو دلداری کنم ورنه بحکم من نهی جان ترا یاری کنم
مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستت کنم مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم
یاری اگر خواهی جلیس من باشمت یار و انیس خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم
چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود چون روی سوی من کنی من هم ترا یاری کنم
یک لحظه هشیار ار شوی ساقی شوم ساغر دهم دور از تو بیمار ار شوی من رسم تیماری کنم
درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم

خیل ترا قوه دهم چند ترا نصرت دهم
چون یار غمخوارت منم کف بر مدار از دامم
بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم
تا من ترا یاری کنم تا لطف و غمخواری کنم

فیض اینجواب آنغزل از شعر مولانا که گفت

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

خدایا از بدم بگذر بیخشا جرم و عصیانم
تو گفתי بنده خواهم که اخلاصی در او باشد
دُر ایمان بدل سفتم شهادت بر زبان گفتم
تو اهل سحر را دادی بجنّت جا باسلامی
چو مهر دوستانت را نهادی در دل ریشم
چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم
بفرمان رفته‌ام گاهی سجودی کرده‌ام گاهی
ندارم بر تو من منت که کردم گه گهی خدمت
چو دور از من نه یا رب مرا میسند دور از خود
چو بی یادم نمیاشی مرا بی‌یاد خود مگذار
دلی دارم پراکنده که هر جزویش در جائست
دلی دارم که میدارد مرا از خویشتن غافل
دلی دارم که میخواهد مرا از من جدا سازد
چو حشر هر کسی با دوستانش می‌کنی یا رب

محب آل پیغمبر نمیسوزد در آتش فیض

چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی ز نیرانم

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم
غم زدایند ز دل‌های هم از خوشخوئی
کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند
رنج بر جان خود از بهر تن آسائی یار
همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون گل
رنجه کردند که راحت برسانند بهم
از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی
نور بخشند بهم چونکه بصحبت آیند
این می و ساقی آن و طرب و مستی این
سرشان ز آتش سودای محبت پر شور
خواب غفلت نگذارند که غالب گردد
راحت جان و طیبیان دل یکدیگرند

پا ز سر کرده روند از پی غمخواری هم
بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم
رنج راحت شمرند از پی دلداری هم
حامل بار گران بهر سبکباری هم
تنگدل از خود و خندان بهواداری هم
زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم
وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم
روز خورشید هم و شمع شب تاری هم
جام سرشار هم و منبع سرشاری هم
پای پر آبله در راه طلبکاری هم
همه هم را بصرند و همه بیداری هم
یار تیمار هم و صحت بیماری هم

همه همدرد هم و مایه درمان دهند همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض تا چند کنی وصف و نکوشی که شوی

خود ار آنقوم که باشند بغمخواری هم

بیانید یاران بهم دوست باشیم	همه مغز ایمان بی پوست باشیم
نداریم پنهان ز هم عیب هم را	که تا صاف و بیغش بهم دوست باشیم
بود عیب ما و شهادت برابر	قفا هم بطوری که در روست باشیم
بود دوستی مغز و اظهار آن پوست	چه حیفت ما حامل پوست باشیم
مکافات بد را نکوئی بیاریم	اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم
بکشیم تا دوستی خوی گردد	بهر کو کند دشمنی دوست باشیم
نداریم کاری به پنهانی هم	همین ناظر آنچه در روست باشیم
ز اخلاق مذمومه دل پاک سازیم	بر اطوار یاری که خوشخوست باشیم
بود سینها صاف و دلها منور	چو آئینه کان مظهر روست باشیم
گریزیم ز اهل شقاق و شقاوت	طلبکار یاری که نیکوست باشیم
نداریم از دامن یار حق دست	بکشیم تا آنچنان کوست باشیم
اگر خود سگ کوی جانان نباشیم	سگ کوی آن کو در آن کوست باشیم
خدا را اگر دوست داریم باید	کجا در حقیقت خدا دوست باشیم
نباشیم تا با خدا دوستان دوست	کجا درحقیقت خدا دوست باشیم
بیانید تا ناظر روی حق بین	از آنرو که آئینه اوست باشیم
بیانید خود را بدریا رسانیم	چرا پسته آنچه در جوست باشیم

بر آئید چون فیض از پوست یاران

که تا جمکی مغز بی پوست باشیم

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم	انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم
شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم	شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم
دوای هم شفای هم برای هم فدای هم	دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم
بهم یکتن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه	سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم
جدائی را نباشد زهره تا در میان آید	بهم آریم سر بر گرد هم بر گار هم باشیم
حیاه یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم	گاهی خندان ز هم گه خسته و افکار هم باشیم
بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم	چووقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم
شویم از نغمه سازی عندلیب غم سرای هم	برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم
بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی	اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم باشیم
برای دیده بانی خواب را بر خویشان بندیم	ز بهر پاسبانی دیده بیدار هم باشیم
جمال یکدیگر کردیم و عیب یکدیگر پوشیم	قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم

غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم
بلا گردان هم گر دیده گرد یکدیگر گردیم
یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار
بلای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم
شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم
زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم باشیم

نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم

بیا دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم
بروز عید خود آن مایه سرور و سعادت
غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است
ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی
کنار کردی و شد بی کرانه درد و غم من
قرار دل چو تویی بی تو دل قرار ندارد
بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد
غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم
چها که بر سرم آورد روزگار جدائی
حکایت غم هجران شنید هر که دلش سوخت
بروزگار من آنها که از فراق تو آمد
بیار غار خود احوال غار را چه نویسم
حکایت غم شبهای تار را چه نویسم
چگونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم
بجان کار غم کار و بار را چه نویسم
حدیث درد و غم بیکار را چه نویسم
سوی قرار ز غم بیقرار را چه نویسم
حدیث یک غم بیش از هزار را چه نویسم
چو گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم
شکایت ستم روزگار را چه نویسم
بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم
ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم

خמוש فیض که بر یار حال پنهان نیست

بیار قصه هجران یار را چه نویسم

از دور بر خرامش قدت ثنا کنم
دارم بزیر پرده ناموس مستی
صد راه عقل بسته شود اهل هوش را
عالم بسوزد از نفس آتشین من
تا ریشه ز جان بودم در زمین تن
گویند ترک عشق و ره عقل پیش گیر
هر ذره در را بدوائی خریده ایم
بر آستان دوست نهادم سر نیاز
بر خاک مسکنت فتم و ناله سر کنم
از بهر یکنظر که بسوی من افکند
در بحر آتشین بود ار گوهی مراد
نزدیک چون رسی دل و جانرا فدا کنم
تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنم
گر یک ورق ز دفتر عشق تو وا کنم
حرفی ز سوز سینه خود گر ادا کنم
حاشا ز دست دامن مستی رها کنم
دیوانه ام مگر که چنین کارها کنم
من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم
شاید بروی خویش در فیض وا کنم
باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم
جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم
تا نایدم بکف بدل و جان شنا کنم

فیضم گرفته است جهانرا فروغ من

در یوزه علوم ز دفتر چرا کنم

من واله جمال فروزان يك كسم
 سامان مرا يكي و سر من يكي بود
 هر جا بهر كه روى كنم سوى او بود
 جمعيتم ز جمع كمالات يك كس است
 تيغ ار كشد بقصد سرم بسملش شوم
 مشرك نيم پرستش باطل نميكنم
 از هر خسي قبول عطائي نميكنم
 چون گريگان بسفره هر كس نميروم

آشفته دو زلف پريشان يك كسم
 سودا يكي و بيسر و سامان يك كسم
 بيناي يك جمال و حيران يك كسم
 شيداي يك جميل و پريشان يك كسم
 در مذبج محبت قربان يك كسم
 حق بين و حق پرست بفرمان يك كسم
 مستغرق مواهب احسان يك كسم
 همچون شتر نواله خور خوان يك كسم

از خون هر كه هر چه خورم يا برم چو فيض

روزي خور خدايم و مهمان يك كسم

از آن ز صحبت ياران كشيده دامانم
 چو خلوتست دل يد در و دل آرامي
 ز دوست رنج پيائي مرا بود خوشتر
 گذشت آنكه بصحبت نشاط رو مي داد
 كجا شد آنكه بهنگام شعر ميخواندم
 كجا شد آنكه بگردون فغان من ميرفت
 كجاست يار موافق رفيق روحاني
 يكيست يار من و نيست غير او ياري
 بسوي چاره نبردم رهي به بيداري
 خيال دوست چنان ميزند ره خوابم
 ز مرگ دم بدمم ميرسد پيام خوشي

كه صحبت ديگري ميكشد گريبانم
 پاسباني دل در توقع آنم
 ز راحتی كه رسد از فلان و بهمانم
 كنون بمجلس صحبت به بيت الاحزانم
 چه شد نشاط رفيقان و كو رفيقانم
 گره گره شده اكنون سینه افغانم
 بلطف جمع كند خاطر پريشانم
 وليك در طلبش چاره نميدانم
 مگر به خواب به بينم كه چيست درمانم
 كه خواب مرگ گمان ميشود كه نتوانم
 بگو بيا كه روانرا پياش افشانم

دل تو فيض اگر با تو صحبتي خواهد

بگو ز صحبت نامحرمان گريزانم

دل و جان منزل جانانه كردم
 از اين افسانها طرفي نبستم
 ز عقل و عاقلان يكسر بریدم
 شدم در ژنده پنهان از نظرها
 شود تا آشنا آن دوست با من
 بهر جانب كه ديدم مست نازی
 بهر جا حسن او افروخت شمعي
 دلم شد فاني اندر عشق باقی
 بهر جزو دلم جای بتی بود

می توحيد در پيمانه كردم
 بمستی ترك هر افسانه كردم
 علاج اين دل ديوانه كردم
 چو گنجی جای در ويرانه كردم
 ز هر كس خویش را بيگانه كردم
 نگاهی سوی او مستانه كردم
 بگردش خویش را پروانه كردم
 باخر قطره را دردانه كردم
 بمستی ترك اين بتخانه كردم

بیک پیمانہ دادم هر دو عالم

چو فیض این کار را مردانه کردم

یکبوسه	از آن	دو لب	گرفتم	ز آن	باده	بوالعجب	گرفتم			
ز آن	تنگ	دهان	شکر	مزیدم	ز آن	نخل	روان	رطب	گرفتم	
مهرش	بدل	شکسته	بستم	ذکر	خیرش	بلب	گرفتم			
زان	مصحف	روی	خواندم	آیات	ز آن	زلف	بحق	سبب	گرفتم	
تیر	نگهش	بروز	خوردم	تار	زلفش	بشب	گرفتم			
بس	فیض	کز آن	جمال	بردم	بس	کام	که	بی	طلب	گرفتم
میها	خوردم	بر	غم	زهاد	از	بی ادبان	ادب	گرفتم		
اندوه	بعاقلان	سپردم	عاشق	شدم	و	طرب	گرفتم			

رو جانب قدس کردم آخر

چون فیض ره عجب گرفتم

بس جور	کشیدیم	در این	ره	که	بریدیم	المنه	لله	که	بمقصود	رسیدیم			
طی شد	الم	فرقت	و	برخواست	غم	از دل	با دوست	نشستیم	و	می وصل	چشیدیم		
از علم	یقین	آمد	و	از کوش	باغوش	تا صاف	شود	عیش	ز آرایش	عصیان	رسیدیم		
بس عقده	مشکل	که	در این	راه	گشودیم	با دوست	یکی	گشته	سر مرگ	بریدیم			
با پای	برفتند	گروهی	ره	جنت	بر وحدت	حق	فاش	و	نهان	داده	شهادت		
عرفان	ولی	را	ز	ره	وحی	گرفتیم	فرمان	نبی	را	بدل	و	جان	گرویدیم
با پای	دوم	راه	سفر	رفت	محبش	قومی	سپر	خویش	نمودند	سوم	را		

چون فیض رسیدیم بسر چشمه حیوان

از مرگ رهییدیم وز آفات جهیدیم

کنم	اندیشه	دنيا	شود	عقبا	شود	دنيا	فراموشم	
بیا	اندیشه	باقی	کنم	کان	جای	اندیشه	است	
کسی	کز وی	من	آبادم	دمی	نگذارد	از	یادم	
شوم	غافل	از	و	هر دم	دگر	آید	فرا	یادم
مرا	تا	بینمت	سیر	و	بیادم	آر	چون	رفتی
دل	اندر	عهد	او	بستم	بامید	وفا	داری	
مرا	آن	یار	میگوید	بیادم	دار	پیوسته		

اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطرم میدار بیادی چون مرا هر جا مکن یکجا فراموشم
 بیادی چون مرا هر دم سزد گاهی کنی یادم روی یکدم گر از یادم مکن الا فراموشم
 چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بهر یاد او
 بآن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

رعیتی است چو خاری بیا امیر شوم میسراست غنا من چرا فقیر شوم
 بهمتی شوم استاد کارخانه عشق تلمذ خردم پس بیاد پیر شوم
 بود چو عزت در عشق رو بعشق آرام عزیز دهر توان شد چرا حقیر شوم
 ز قید عقل رهم دل بعشق حق بندم چرا بعقل و تکالیف عقل اسیر شوم
 بدارم بدر شه بگیردم بگنه بدست عقل چو در بند دار و گیر شوم
 جنون عشق بدست آورم شوم استاد شهنشهی کنم و میر هر امیر شوم
 دوم ز مملکت عقل تا فلاه جنون بشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم
 اگر اسیر شوم عشق را اسیری به که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه یافتم ای فیض از اسیری بود

مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم
 گر غیر شوم یکدم با ناز نه پیوندم تا یار نمی باشم با بار نمی باشم
 من هم من و هم اویم هم قلمز و هم جویم یک بینم و یک باشم بسیار نمی باشم
 آنرا که شود چاره ناچار فنا گردد چون چاره من شد او ناچار نمی باشم
 آنرا که رخس بیند هوشی بنمی ماند ز آنروست که من یکدم هشیار نمی باشم
 در دار چو باشد او غیری نبود دیار دیار چو باشد او در دار نمی باشم
 از یار وفادارم یکدم نشوم غافل در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم
 گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر با خویش چه باشم من با یار نمی باشم
 هر گاه که با غیرم در خوابم و بی خیرم بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم
 او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم در کار چو می باشم در کار نمی باشم
 بیماری اگر بینی بیماری عشقست آن بیمار چو می باشم بیمار نمی باشم
 صد شکر بدرویشی هرگز نزدن نیشی آسایش خلقانم آزار نمی باشم
 ایانم و هموارم آسان کن دشوارم مانند گران جانان دشوار نمی باشم
 پائی چو رسد بر سر دستی فکنم اسپر از خاک رهم کمتر جبار نمی باشم

ای فیض بس از دعوی از دعوی بیمعنی

آن بس که بدوش کس من بار نمی باشم

ایخوش آنروزی که ما جان در ره جانان کنیم ترک یک جان کرده خود را منبع صد جان کنیم

اختیار خود به پیش اختیار او نهیم
خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود
در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت
همتی کوتا چو ابراهیم بر آتش زنیم
یا چو اسمعیل در اره رضایش سر نهیم
یا چو نوح اول بسنک دشمنان تن در دهیم
یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام
یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی
میکند بر موسی جان بغی فرعون هوا
دست خار کفر در دل از فراقش وصل کو

هرچه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم
همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم
تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم
آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم
خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم
بعد از آن از آب چشم آفرا طوفان کنیم
همچون عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم
هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم
کو عصای عشق حق تا در دمش ثعبان کنیم
خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گر چنین روزی شود روزی خدا یا فیض را

دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماهرا مهمان کنیم
نیست ما را منزلی شایسته او غیر دل
نیست مقصد جز گداز عاشقان معشوق را
ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان
گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم
نیست ما را آب و نانی آب و نان ماست او
جان نباشد قابل آن تا نثار او شود

خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم
خانه دلرا بشمع روی او تابان کنیم
نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم
هرچه او خواهد ز ما او را بآن مهمان کنیم
آبی ار خواهد گوارا دیده را گریان کنیم
آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم
دل شود از غصه خون کر ما حدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش فیض

چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم
روح بخشی کو دهد هر دم حیاه تازه
لاله رخساری که دل خون گردد از سودای او
ساغر چشمی که ساقی باشد آنرا غمزه
گر شود مهمان ما آن مایه درمان ما
این سر خالی نباشد گر سزای پای او
خار خشک زهد دلرا رنجه دارد عیش کو
تا یکی افسردگیها آتشین روئی کجاست
درد بی‌دردی ز ما خواهد بر آوردن دمار
کارها در دست ما چون نیست باید ساختن
با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود

ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم
دم بدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم
عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم
چون بگرداند خرد بر دور او گردان کنیم
سر بپایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم
از تنش دور افکنیم از نو سری سامان کنیم
تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم
تا بآب و تاب او دلرا بهارستان کنیم
درد عشقی تا بدرد این درد را درمان کنیم
آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم
ما قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم

فیض صبری بایدت تا دردها درمان شود

بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

عمر عزیز تا یکی صرف در آرزو کنم
چند خجل کند مرا توبه آبروی بر
اشتر لنک لنک من پاش خورد بسنگ من
عشوه توبه میخری یاری توبه میخورم
رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن
چند تنم بگرد تن بخیه زخم برین بدن
رو چو کنی بسوی من جان شوم تمام تن
جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم
خانه سر ز ما سوی پاک کنم برای تو
هم بشراب عشق تن پاک کنم ز هر درن
کی بود آنکه مست مست شسته زغیر دوست دست
گه بوصول روی او جان کنم از شکوه کوه
گه بوصول جان دهم گه بفراق تن نهم

باز بده به فیض نقد هر آنچه میدهی بده

عمر عزیز تا یکی صرف در آرزو کنم

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم
کوزه گران چو عاقبت از سر من سبو کنند
بوئی از آن شراب اگر وقت نماز بشنوم
چیست بهشت و عطر آن بوی خدا رسد از آن
گر نرسد بجام دست یا بسبو رسد شکست
باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا
سر چو ز می تهی شود نیست بجز کدوی خشک
گر نکشم شراب او پس بچه خوشدلی زیم
کفتر مست او منم بر سر دست او منم
در ازل شراب داد جام الست ناب داد
گر ز طیب عاشقان مرهم لطفی آیدم
سر نکشم ز همهران پا بکشم ز گمهران
چند بهر جبهه دوم سخره این و آن شوم

بس که مرا ز خویش راند بس که بسینه ریش ماند

فیض بیاز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم
جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا
قبله جانم آن جمال هم بوصول و هم خیال
کار چو تنگ میشود بر دل و جانم از جهان
مونس و یار من تویی مصلح کار من تویی
نامه چه میفرستمت باد صبا چو میوزد

یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم
نیست همین که جان دهم بکله مراد میکنم
غم بدلت چو میرسد هم بتو شاد میکنم
روی شکفته تو یاد بهر گشاد میکنم
کار مرا بمن ممان زانکه فساد میکنم
جان بمشایعت روان از پی باد میکنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت

فیض ز خویش میرود چون ز تو یاد میکنم

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم
چوره بردم بکوی دوست کی گنجم دگر در پوست
چوجان آهنگ جانان کرد وصل دوست شد نزدیک
بیاد دوست چون افتم ز چشمانم گهر ریزد
ز جانم بر زبان گر چشمه حکمت شود جاری
قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی
بدستم خیری ار جاری شود زان منبع خیر است
شراری از دمم تا کم نگردد از دم سردی

شدم من مست پیغامش ز خود بیخود سفر کردم
بیفکندم ز خود خود را رهش را پا ز سر کردم
ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر کردم
سرشگم را بدریای خیال او گهر کردم
از آن زاری مدد یابم که در وقت سحر کردم
بیادش تازه کردم جان خیالش را سپر کردم
ز من گر طاعتی آید نه پنداری هنر کردم
بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم

اگر بیوقت و بیجا فیض رازی گفت معذور است

هجوم غم چو جا را تنگ کرد از دل بدر کردم

چون غمی زور آورد خود را بصحرا میکشم
راز در دل بیش از این نتوان نهفتن چند و چند
نی غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل
هر کجا گردد دو چارم بیسراپا آگهی
روز بذل وصل جان افزای خود گر سرکشید
سر خوشم از نشاه صهای جام معرفت
آگهی باید ز سر جان و آنکه رنج تن
گاه در چشمم درآید گاه در دل جا کند
از برای آنکه در عقبا بیابم راحتی
سر بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه
درد روزم را بسبب می افکنم ز آشفتگی
هر جمیلی از جمالش باده دارد دگر

ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم
بر سر هر چارسو بانگ علالا میکشم
همدمی هر جا بیابم ناله آنجا میکشم
بی سراپا در رهش سر می نههم وامیکشم
من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم
چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم
گر نباشم آگه از خود رنج بیجا میکشم
از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم
رنج گوناگون بسی در دار دنیا میکشم
تا نسوزد شهر آهم را بصحرا میکشم
کار دی را از پریشانی بفردا میکشم
بادهای گونه گون زان حسن یکتا میکشم

دیده‌ام جامست و بت مینا و حسن دوست می
 آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم
 باده توحید حق زین جام و مینا میکشم
 آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم
 فیض میخواهد که سر خویش را پنهان کند
 من ز نظمش اندک اندک رازها وامیکشم

از معانی مغز بیرون میکشم	معنوی داند که من چون میکشم
بسته دارم تا نظر در صورتی	معنی هر لحظه بیرون میکشم
لیلی دارم که نتوان دیدنش	در غمش صد بار بیرون میکشم
کاسهای زهر هجر دوست را	عشق میداند که من چون میکشم
موسیم من عقل هرون من است	منت نصرت ز هرون میکشم
یکسر مو سر نه می پیچم ز عقل	این ریاضتها بقانون میکشم
از پی تحصیل زاد آخرت	جورها از دنی دون میکشم
دم بدم زان غمزه تیری میرسد	خامه پرهیز در خون میکشم
بهر بی اندازه عیشی در درون	محنت ز اندازه بیرون میکشم
دل ز دنیا کنده و در ارض تن	رنج خسف جسم قارون میکشم
رنجها باشد کلید گنجها	رنجها از طاقت افرون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو فیض
 جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم	وز جگر بس کاسه خون میکشم
بر درت می آورم صد گون نیاز	تا ز تو یک ناز بیرون میکشم
عشو را کاورد در گردشم	عشوها از چرخ گردون میکشم
خون دل ریزم بجای می بجام	خون بجای آب گلگون میکشم
مطربا چون دست بر قانون کشند	ناله من هم بقانون میکشم
چن تبسم میکنی خون میخورم	حسرتی زان لعل میگون میکشم
گر کند رطل گران دریا دلی	من ز خون دیده جیحون میکشم
بر سر راهت فتاده خوار و زار	خویش را در خاک و در خون میکشم
کاسهای زهر هجران ترا	هیچ میدانی که من چون میکشم
گر کشند از دست دشمن جورها	من ز دست دوست افزون میکشم
طالع شوریده دارم چو فیض	اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت و بیدادم از دست خود است

حاش لله کی ز گردون میکشم

من ببوی خوش تو دلشادم
 ورنه از خود گرهی بر بادم

شوم از خویش بهر لحظه خراب کند آن لطف خفی آبادم
 بی نسیمت بردم باد صبا لطف کن تا نهی بر بادم
 ای خوش آندم که مرا یاد کنی ای که یکدم نیروی از یادم
 لطف پنهان ز دلم باز مگیر که درین لطف نهانی زادم
 لطف تو گر نبود با غم تو قهر این غم بکند بنیادم
 نرسی گر تو بفریاد دلم از فلک هم گذرد فریادم
 بیستون غمت و تیشه صبر که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو فیض

از غم هر دو جهان آزادم

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم
 بغیر سایه لطف تو جای دیگر هست جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم
 خدایرا مپسند ای تو زندگانی من که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم
 جدا ز تو زیم ارمن تنی بوم بیجان و گر بیاد تو میرم ابوالبقا باشم
 برای تو زیم و در ره تو میمیرم ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم
 باآسمان برسم گر ترا زمین کردم سر شهانم اگر من ترا گدا باشم
 ترا نه بیند اگر چشم من چکار آید فدای تو نشوم در جهان چرا باشم
 اگر ندای تعال تو نشنود گوشم بدوش حامل گوش چنین چرا باشم
 چو پای من نرود در ره تو گو بشکن ترا چه نیست چه در بند دست و پا باشم

خמוש فیض که هر بد که بر سرم آید

بود سزای من و من سزای آن باشم

یا یا بسرم تا پات جان بدهم جمال خود بنما تا ز خویشتن بروم
 بخار زار فراق تو راه گم کردم یا بگلشن وصل ابد نمای رهم
 یا یا که ز عمرم نماند جز نفسی بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم
 یا یا که نیم بیتو جز تنی بیجان بطلعت تو درین تن هزار جان بنهم
 یا یا که فراق تو رنجهام دارد بمقدم تو مگر زین بلای بد بجهم
 یا یا و سرم را ز خاک ره بر گیر بجاست تا رمقی عنقریب خال رهم
 یا یا که شود سیئات من حسنات توئی ثوابم و دور از تو سر بسر گنهم
 یا یا که هنوزم نفس در آمدنست برس بچاره که تن جان بجان جان بدهم
 یا یا و گناهم ببخش و رحمت کن بنور خویش بیفروز چهره سیهم

گدائی درت از فیض را شود روزی

وحید هرم و بر هر دو کون پادشهم

من هماندم که با تو پیوستم مهر از هرچه جز تو بگسستم
 تا گشادم بکوی عشقت پای رفت تقوی و دانش از دستم
 بگسستم ز خویش و بیگانه روز اول که با تو دل بستم
 هیچ طرفی نبستم از عشقت غیر ازین کو دو کون بگسستم
 چونکه نتوانم از تو دل برداشت بر جفای تو نیز دل بستم
 ساغرم گر دهی و گر ندهی که ز چشمان مست تو مستم
 گفته بودی ز چیست خستگیش خستگیهای چشم تو خستم
 بسته تر شد ز پیچش زلفت کو امید خلاص ازین شستم

فیض چون زلف تست کافر اگر

یکسر موی از غمت رستم

آنکه ز الطاف نو پیوست بهم عشق تو با دل من بست بهم
 آرزوهای مرا غیرت تو مجتمع تا شده بشکست بهم
 نتوان کرد نهان تا دیدم نگهت تا نگهم جست بهم
 تا کند با دل عشاق قتال صف مژگان تو پیوست بهم
 بنگاهی بتوانی کشتن لطف و قهرت چو دهد دست بهم
 عاقبت افکندم چشمانت متفق گشت دو بد مست بهم
 بهر یک دل که کند صید از من گشت زلفین تو یک شست بهم
 شاد از آنم که گرم سر برود غم تو با دل من هست بهم

تا کند هم‌رهی یاران فیض

این غزل داد مرا دست بهم

ای ز الطاف تو شیرین کامم تهی از باده مگردان جامم
 چون در خانه برویم بستی ماه رویت بنما از بامم
 ای که نامت بودم ورد زبان چه شود گر تو بپرسی نامم
 من که پیوسته ثناگوی توام سزد ارگاه دهی دشنامم
 دلبرای چاره آموز مرا تا بکی زهر غمت آشامم
 مردم از غصه و کارم نگشود سوختم ز آتش عشق و خامم

کام فیض از لب خود شیرین کن

ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد لطفست گهی در کامم ز هر قهر است گهی در جامم
 گه می تلخ دهی زان لب و چشم گاه نقل و شکر و بادامم
 گاهی از لطف کنی تحسینم گاهی از قهر دهی دشنامم

من گرفتار توام حاجت نیست زحمت آنکه کشی در دامم
روز و شب می نشناسم الا وصل تو صبح و فراق شامم
سوختم ز آتش هجران و هنوز در ره چاره وصلت خامم

فیض را شکر و صالت بچشان

چند در هجر تو زهر آشامم

نگاهی کن که شیدای تو گردم خرابم کن که ماوای تو گردم
سراپا در سراپای تو محوم بقربان سراپای تو گردم
چو بالایت بلائی کس ندیده بلا گردان بالای تو گردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما که شورستان سودای تو گردم
برقص آجلوه مستانه کن که مدهوش تماشای تو گردم
بغمزه آب ده تیغ نگه را فدای چشم شهلاهی تو گردم

بیفکن سایه خود بر سر فیض

اسیر قد رعناهی تو گردم

دل میکنم فدا و جان هم از تست اگر چه این و آن هم
دل را بر تو چه قدر باشد یا جان کسی و یا جهان هم
بر روی زمین ندیده چشمی ماهی چو ز تو بر آسمان هم
در ملک و ملک نظیر تو نیست در هشت بهشت جاودان هم
جائی که نهی تو پای آنجا ما سر بنهیم و قدسیان هم
مهمان شوی ار شی ما را تو دل پیش کشم ترا و جان هم
تا بر سر خوان بجز تو نبود مهمان باشی و میزبان هم
گم گشته وادی غمت را بی نام بمان و بی نشان هم

فیض از تو و جان و دل هم از تو

این باد فناهی تو و آن هم

از بخت شکوه دارم و از دست یار هم از دست خویش نالم و دست نگار هم
از صد هزار دل نوازد یکی بلطف گر جان کنند در قدم آن نثار هم
یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند از عشق ننگ دارد و از یار عار هم
کی گیرد او ز حال دل عاشقان خبر کز خود خبر ندارد و از سر کار هم
بیند اگر در آینه خود را ز خود رود آگه شود ز حال دل بیقرار هم
کی میکند در آینه خود بین من نظر دارد ز عکس خویش در آئینه عار هم
حسنش در آسمان و زمین جلوه گر کند این بیقرار گردد و آن بیمدار هم
صیتش اگر رسد بنگارند گان چین از کار دست باز کشند از دیار هم

جان از لطافت بدنش تازه میشود گوئی گلیست تازه و تر نوبهار هم
 گلدسته‌اش ز خون دلم آب میخورد در چشم از آن نشسته وزین جویبار هم
 دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان بیجا اگر کند گلّه بیشمار هم

ای فیض از وفای نکویان طمع بیر

کاینقوم را وفا نبود اختیار هم

ای خوشا وقت عاشق بد نام حبذا حال رند درد آشام
 دلبری خواهم و لب کشتی تا زمانی ز عمر گیرم کام
 لذتی نیست درد و کون مگر لذت عاشقی و باده و جام
 دود و خاکستر حریق فراق به ز جان و دل فسرده خام
 گر نخواهی گل سبو گردی صاف کن دل بدردی ته جام
 فیض اگر کام جاودان خواهی مست میباش و عاشق و بدنام

از حقیقت بگوی در پرده

گو سخن را مجاز باشد نام

من تاب فراق تو ندارم نقش تو بسینه می‌نگارم
 باشد روزی رخت به بینم تا جان بلقay تو سپارم
 شد در رگ و ریشه تیر عشقت از هم بگستت بود و تارم
 از باده آن دو چشم مست گه سر خوش و گاه در خمارم
 وز بوی دو زلف عنبرینت آشفته و مست و بیقرارم
 وز لعل لب شکر فروشت تلخ است مذاق انتظارم
 جز وصل تو مقصدی ندارم جز یاد تو مونسی ندارم
 دیربست که در سر من این هست کاندرا قدم تو جان سپارم
 لطفی لطفی که سوخت جانم رحمی رحمی که سخت زارم

باران کرم بیار بر فیض

آبی آور بروی کارم

پیوسته خسته غم یارم چه سان کنم در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم
 موئی شدم ز حسرت موی میان او موئی از او بدست ندارم چه سان کنم
 بستم دلی در او و گسستم ز غیر او از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم
 چون من گدای را ره وصلش نمیدهند تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم
 چون گشت رفته رفته دلم در فراق او این خون اگر ز دیده نبارم چه سان کنم
 از دست رفت و صبر و شکیبائیم نماند راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم
 روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو بی او همیشه در شب تارم چه سان کنم

گیرم که او نقاب برافکند و رخ نمود چون تاب آنجمال نیارم چه سان کنم
گفتی که صبر چاره در دست فیض را
بر صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

فرمان نمیرد این دل چه سان کنم کارم ز دست دل شده مشکل چسان کنم
دست قضا بسلسلهای بسته خواهشش با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم
روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند مجنون بسعی بیهده عاقل چه سان کنم
نقص و کمال جمله خلائق نوشته اند آنرا که ناقص آمده کامل چه سان کنم
با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن با خیل دیو راکب و راجل چه سان کنم
دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کن با دشمن درون من بیدل چه سان کنم
کارم گره گره شده چون زلف دلبران یارب علاج عقده مشکل چه سان کنم
افتادهم بدست هجوم رسوم خلق ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم
آزادگان چست بمنزل رسیده اند با ننگ واپسی من کاهل چه سان کنم

فیض و دلش بهم چو نسازند در سلوک

در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

دردا که درین راه بسی رنج کشیدیم بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم
قومی که ره راست گزیدند و رسیدند ما در غم تحصیل ره راست خمیدیم
آنقوم گر آرام گذشتند گذشتند ما در پی آرام همه عمر طییدیم
گفتند که این راه بمقصد دو سه گامست طی شد همه عمر بمقصد نرسیدیم
گفتند ز خود تازهی ره نشود طی جان رفت برون از تن و از خود بریدیم
بشکافت غبار از سر خار ره و بنمود بودیم خود آن خار که در پای خلیدیم
هر تخم که در مزرعه عمر فشانیدیم حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم

زابر کرمش فیض مگر رحمتی آید

تا پاک شویم از دنس خود که پلیدیم

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم دعا بیار جفا کار بیوفا بنویسم
شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم بهیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم
دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر کدام را بنویسم کلام را
خدای داند و بس جز خدا کسی نه بداند که گر سر گله را وا کنم چها بنویسم
اگر سر گله را واکنم وفا ننماید مداد بحر و بیاض زمین کجا بنویسم
نه بحر ماند و نه بر نه خشک ماند و نه تر اگر شکایت دلبر بمدعا بنویسم

همان بهست که خاموش گردم از گله چون فیض

ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

از سر کویت ای نگار میروم و نمیروم
 زد بجگر ز غمزه نیش راند مرا ز نزد خویش
 جان و دلم شکار کرد دورم از این دیار کرد
 گر قدمی نهی به پیش باز کشم بسوی خویش
 روی دلم بزجر خست پای دلم بزلف بست
 سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند
 از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم
 خسته جگر ز بزم یار میروم و نمیروم
 بی دل و جان از این دیار میروم و نمیروم
 نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم
 خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم
 من ز ادای او زکار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم

گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبنم
 میرسد هر دم خیالت میرد از جا دلم
 چارهٔ تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا
 نیست خود سنگ دل بیرحم تو آخر چرا
 تیغ در کف چون برون آئی بقصد کشتنم
 باد حسنت را فداجان و دل و عمر و حیا
 جان بتن می‌آیدم چون می‌نهی لب بر لبم
 چون هوا تأثیر کرد از شوق میگیرد تبم
 یا ز وصل روح افزایت بر آور مطلبم
 در نمیگیرد درو فریاد یا رب یاریم
 جانم از شادی باستقبال آید تا لبم
 باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را

تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب و نوش دهانت مستم
 مستی من ز لب لعل تو امروزی نیست
 نه همین مستیم از دیدن روی تو بود
 تو گرم روی نمائی و گرم ننمائی
 نگاهی جانب من گر فکنی ور نکنی
 گر ترا هست دهانی و میانی ور نیست
 وز شکر خنده و تقریر و بیانت مستم
 سالها شد که ز صهبای لبانت مستم
 بل زیاد تو و از نام و نشانت مستم
 کز پی عشق نهان در دل و جانت مستم
 که من از غمزهٔ خونریز نهانت مستم
 که من از ذکر دهان فکر میانت مستم

فیض هرگاه که از دوست سخن میگوئی

از می روح فزای سخنانت مستم

نه من امروز بدل نقش خیالت بستم
 کردم آلوده بمی جامهٔ تقوی و صلاح
 نسبت قد تو با سرو صنوبر کردم
 بستم این عهد که پیمانہ کشی ترک کنم
 محتسب بهر خدا هیچ مگو با خود باش
 نه من امروز شدم عاشق و پیمانہ پرست
 روزگاریست که از بادهٔ عشقت مستم
 آه گر دامن پاک تو نگیرد دستم
 پیش چشم تو ز کوتاه نظریها بستم
 باز در عهد تو پیمان شکن آن بشکستم
 که من از روز ازل آنچه نمودم هستم
 از دم صبح ازل تا بقیامت مستم

فیض تا چند بزنجیر خرد باشد بند

شکر لله که دیوانه شدم وارستم

در عهد تو ای توبه شکن عهد شکستم	احرام طواف حرم کوی تو بستم
آتش زدم آن خرقة پشمینه سالوس	بر سنگ زدم شیشه تقوی و شکستم
رندی و نظر بازی و شیدایی و مستی	چندین هنر استاد غمت داد بدستم
از مسجدو محراب شدم سوی خرابات	تسیح بیفکندم و زنار به بستم
بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل	اکنون بدر میکده ها باده بدستم
بودم به صلاح و ورع و زهد گرفتار	صد شکر که عشق آمد و زین جمله برستم

چون فیض بریدم ز همه خلق به یکبار

بر خواستم از خود به ره دوست نشستم

من آئین جدائی را نمیدانم	من او، او من دو تائی را نمیدانم
بود بر جان گوارا هر چه آنمه میکند با من	وفا و بیوفائی را نمیدانم
گدائی میکنم از حسن خوبان این نعیم بس	نعیم پادشائی را نمیدانم
بغیر از مهر مه رویان که تابد بر دل و جان بس	طریق روشنائی را نمیدانم
ز گلزار رخ خوبان اگر گستاخ گل چینم	رسوم پارسائی را نمیدانم
نچینم خوشه خود را میزنم بر خرمن آن مه	من آئین گدائی را نمیدانم

همیشه عشق ورزم فیض با روی نکو رویان

ازیشان من رهائی را نمیدانم

صنی ماه رو هوس دارم	دو بدو روبرو هوس دارم
جای دل تا بیابم از زلفش	جستن مویمو هوس دارم
اینچنین صحبتی هوس دارم	می و جام و سبو هوس دارم
هر دو سر مست چون شد از باده	نعره های و هو هوس دارم
همه شب مست تا سحر گشتن	در بدر کو بکو هوس دارم
می کشیدن بنغمه دف و نی	بر سر چار سو هوس دارم

فیض چیزی دگر اگر خواهد

من همین آرزو هوس دارم

لبکی چون شکر هوس دارم	رخکی چون قمر هوس دارم
یارکی طلعتکی آفتاب	درم آید ز در هوس دارم
سرو بالای ماه سیمائی	خوش کشیدن بیر هوس دارم
بوسکی از دهانکی تنگی	نمک اندر شکر هوس دارم
باده تلخ و ساقی شیرین	هر دو سر بیخبر هوس دارم
صحبتی گرم بابتی نرمی	آتشی بی شرر هوس دارم

فیض ازینگونه حرفها بگذر

گفت و گوی دگر هوس دارم

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم	و آن غمزه خونریز زبردست تو نازم
بستی چو گشادی گره از زلف بر ابرو	قربان گشاد تو شوم بست تو نازم
دلهای خلاق همه از پای در افتاد	زان شانه که بر زلف زدی دست تو نازم
برخواست ز جام غم و پیکان تو بنشست	تیری که زدی بر دل من شست تو نازم
از پای در افتاد هر آنکس که سری داشت	طرز نگه چشم سیه مست تو نازم
زد بر صف عشاق وصف خویش نگه داشت	خونریزی مژگان زبر دست تو نازم

کردی نگهی خفیه دل فیض ربودی

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم

روزها	در	طلبت	می‌پویم	در	فراقت	همه	شب	می‌مویم
قصه شوق تو از خود با خود	دم	بدم	میشنوم	میگویم				
در سرا پای بتان حسن ترا	تو	بتو	موی	بمو	میجویم			
رنگ و بویت ز خیالم نرود	چون	شوم	گل	همه	گل	میرویم		
در غمت بهر وضو وقت نماز	زاب	دیده	رخ	خود	میشویم			
در تمنای لقاییت چون فیض	کو	بکو	بیسر	و	پا	می‌پویم		

سر سودای تو دارم چکنم

میروم میطلبم میجویم

بیاد منزل سلمی بر اطلال و دمن گردم	ببوی آن گل رعنا بر اطراف چمن گردم
به پیش من برفت او با دل صد جای ریش من	ز حسرت در فراقش چون غریبان در وطن گردم
نیام زو اثر هر چند کوه و دشت پیمایم	نگوید زو خبر هرچند گرد مرد و زن گردم
نه بیکی میرسد ز آن کو نه بادی میوزد زانسو	بهر سو هر دم آرم رو بگرد خویشتن گردم
چو می نگذارم غیرت که نامش بر زبان آرم	چسان در جستجوی او میان انجمن گودم
خیالش چون بیر گیرم ز سر تا پای گردم او	ز خود بیرون روم از خویشتن بیخویشتن گودم
قدش را چون بیاد آرم تو گوئی سرو شمشاد	رخش چون در خیال آرم شوم گل نسترن گردم
حدیث زلف و گیسویش کنم در انجمن چون من	جهانی را بدام آرم کمند مرد و زن گردم
چو خالش در نظر آرم سراسر نافه مشکم	مزاج آهوان گیرم بصرای ختن گردم
چو چشمش در نظر آرم گهی بیمار و گه مستم	در آن مستی شوم صیاد صید خویشتن گردم
لبش چون در ضمیر آرم یکی ساغر شوم پر می	ز دندانش چو یاد آرم همه درّ عدن گردم
بفکر آن دهان چون اوفتم اثباتم و نفیم	محالی را کنم جا بر محل صید سخن گردم
حدیث آن میان چون در میان آید شوم موئی	ندانم نیستم هستم میان شک و ظن گردم

چو دور از کار می‌بویم بهر جا فیض بیهوده

بیا بهر سراغ دوست گرد خویش گردم

تن دادم او را جان شدم جان دادمش جانان شدم
کردم سفر از آب و گل تا ملک جان اقلیم دل
دیدم جهانرا سربسر چیدم ثمر از هر شجر
در جادهای مشتبه هر سالکی را رهبری
تن در بلا بگداختم تا کار جانرا ساختم
مأوای دلدارست دل کی جای اغیار است دل
رفتم بملک آگهی دیدم بدیها را بهی
خود را ز خود انداختم از خود بحق پرداختم
یاران در هستی زدند من قبله کردم نیستی
زاهد بزهت آورد رو عابد عبادت کرد خو
بودم ز مهرش ذره بودم ز بحرش قطره

ای فیض بس بالادوی لاف از منی تا کی زنی

دعوی بیمعنی کنی من این شدم من آن شدم

طرفی نبستم زینجهان استغفرالله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
زین پس مگر سودی کنم تدبیر بهبودی کنم
بیحد گناهان کرده‌ام بس جور و طغیان کرده‌ام
با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی
هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار
هی می نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا
جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا
گاهی رهم دینی زند گه سدره عقبی شود
هر دم شوم نا دم دگر گیرم گناهانرا زسر
از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه من عار و ننگ
از بس زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه
زین عقدهای سست و مست زین توبهای نادرست

ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد بیار

هر دم جهان اندر جهان استغفرالله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم جاده در راه خدا کردیم گم

از عدم ما تا باقلیم وجود	آمدیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و راه رو	جمله را در ابتدا کردیم گم
سالک و مسلوک و مسلوک الیه	جمله ما بودیم و ما کردیم گم
هرچه ما را بو در اجناس و نقود	جمله را در راهها کردیم گم
ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه	گک؟ اول خویش را کردیم گم
بر در شه چون عطا جویان شدیم	شاه را اندر عطا کردیم گم
کس نمیداند که چون شد کار ما	خود چه بود و این چرا کردیم گم
نیست پیدا کاخر این کار چیست	ز ابتدا تا انتها کردیم گم
گشت پنهان طرز جستجوی ما	هر چرا ما جابجا کردیم گم
بگذریم از جستجو و گفتگو	چونکه ما سر رشته را کردیم گم
گفتها بر جسته‌ها شد پردها	جُستها در گفتهها کردیم گم
فیض را جان رفت در سودای او	عمر در اندیشهها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن

هر چرادر هر کجا کردیم گم

درین گلشن من بیدل بیوی یار میگردم	پی گنجی درین ویرانه همچون مار میگردم
سپهر عالم جانم طرار نقش امکانم	بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم
بلی گوی و بلا جویم قضا چوگان و من گویم	برای خود نمی‌پویم بحکم یار میگردم
بری زین باغ تا چینم هزاران جور می‌بینم	برای آن گل خود رو بگرد خار میگردم
نه پیچم روی از تیرش نپرهیزم ز شمشیرش	سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم
قرار و صبر برد از من تمنای وصال او	هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم
بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس	دُری شایسته میجویم درین بازار میگردم
دوای درد عاشق را مگر یابم نشان از کس	درین بازار در دکان هر عطار میگردم
نیاید بر منش رحمی طیب عشق را هرچند	درین بازار عطاران من بیمار میگردم
قلندر نیستم گرچه در صورۃ لیک در معنی	و رای عالم صورت قلندر وار میگردم
عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم	چو عزت جو شوم در هر دو عالم خوار میگردم
جهان بر من شود حاکم چو او را دوست میدارم	برد فرمان من عالم چو زو بیزار میگردم
زنم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه	شوم محتاج هر ناکس چو بر دینار میگردم

بغفلت عمر خواهد رفت بس کن گفتگوی فیض

چو از دستم نیامد کار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار می‌گردم	بیوی آن گل خود رو دین گلزار میگردم
جهانرا سربسر مست از می توحید می‌بینم	گاهی کز باده غفلت دمی هشیار میگردم
طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری	من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم

گهی از شوق روی او ره گلزار می‌پویم
گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم
مگو بامن حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد
زمانی رند او باشم زمانی عور و قلاشم
بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم
گهی درخیر و گه در شر گهی در نفع و گه در ضرر
گهی این سو گهی آن سو گهی هی‌هی گهی هوهو
گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید
جمال لم یزل میداردم بر مهر مه رویان
سرایا جملگی در دم نهان دارم رخ زردم

ز علم رسمیم نکشود در در عشق کوشیدم

بمان ای فیض کو گه گه بر اسرار میگردم

بیاد نرگش گه بر در خمار میگردم
گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم
که در دیر مغان دیوانه با زَنار می‌گردم
گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار می‌گردم
گهی بر صومعه با جبّه و دستار می‌گردم
گهی بر نور می‌پویم گهی بر نار می‌گردم
نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار می‌گردم
ز داغ لاله سرمست در کهسار می‌گردم
ز عشق دوست چون پروانه بر انوار می‌گردم
نمیداند کسی دردم که بی‌تیمار می‌گردم

گر وصل خواهد دلبرم من بیخ هجران بشکنم
من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم
بر نفس دون غالب شدم چون من بتائید خدا
ز آب حیاه حق چون یافتم من زندگی
تن مینماید جاودان سر در نیارم هم بجان
در لفظها معنی کنم گم گشتها پیدا کنم
زهاده را عارف کنم عباد را واقف کنم
رندان جانست این جهان بروی هوا قفل دهان
با تیغ مهر مرتضی گردن زخم بویکر را
از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم
مهر ار نگرود گرد من داغ کسوفش بر نهم
بهرام اگر تیرم زند با زهره‌اش زهره درم
خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این بتر

تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریائی را نمیدانم
دل من مست جانانست و جانانش همی باید
وصال دوست می‌باید مرا پیوسته روز و شب
زخود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم
ز خود بگذشتم و معو جمال دوست گردیدم

رسوم پارسائی را نمیدانم
بهشت آن سرائی را نمیدانم
من این رسم جدائی را نمیدانم
من این دلق دو تائی را نمیدانم
خودی و خودنمائی را نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم
دلم دیوانه زلفش شد آنجا ماند جاویدان
سخنها بر زبان می‌آیدم لیکن نمی‌گویم
دوتائی و سه تائی را نمیدانم
ز زنجیرش رهائی را نمیدانم
چو علت‌های عالی را نمیدانم

من نیکم و گریب فیض گو مردم ندانند

زبان خودستائی را نمیدانم

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم
مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر
لوح دلرا که بر آن نقش و نگار دگران بود
حسن خوبان فریبده ز دریای تو موج است
گر سراب دو جهان رهزن دین و دل ما شد
عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدید
تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار
قطره مستی ما را ز می عشق تو بس بود
بایع و بیع و ثمن مشتری و جنس تو بودی
چند بر خرقه پرهیز زدن پنبه توبه
بارها جامه تقوی بگنه چاک ز دستیم

گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم
ما بیستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم
پاک شستیم و بر آن صورت خوب تو کشیدیم
ابروی همه از حسن روانبخش تو دیدیم
آخر الامر بسر چشمه مقصود رسیدیم
ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم
آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم
لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیم
سر بسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم
آفرین باد ترا عشق کزین خرقه رهیدیم
از بی حله عفو تو بسی جامه دریدیم

پای سعیت همه شد آبله در راه طلب فیض

بار ما در دل ما بود عبث می‌طلیدیم

در چهره مهرویان انوار تو می‌بینم
در مسجد و میخانه جوای تو می‌باشم
بت‌خانه روم گر من تا جلوه بت بینم
هرکو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان
از کوی تو می‌آیم هم سوی تو می‌آیم
هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم
گاهی که مرا گاهی گه قیمتم افزائی
هرکس شده در کاری سرگشته چو پرکاری
هرجا که روم نالم چون بلبل شوریده
خون در جگر لاله از داغ تو می‌بینم
پروانه بگرد شمع جوای جمال تو

در لعل گهر باران گفتار تو می‌بینم
در کعبه و بتخانه انوار تو می‌بینم
چو نیک نظر کردم دیدار تو می‌بینم
پیدا و پنهان گشتن هم کار تو می‌بینم
در سیر و سلوک خود انوار تو می‌بینم
منصور صفت خود را بردار تو می‌بینم
در سود و زیان خود را بازار تو می‌بینم
سرگشتگی جمله در کار تو می‌بینم
سرتاسر عالم را گلزار تو می‌بینم
چشم خوش نرگس را بیمار تو می‌بینم
بلبل بگلستانها هم زار تو می‌بینم

از خود نه خبردارم نه عین و اثر دارم

در نطق و بیان فیض گفتار تو می‌بینم

حسن رخ مه رویان از روی تو می بینم
هرجا که بود نوری از پرتو روی تست
چشم خوش خوبان را بیمار تو می دانم
گیر و مغ و ترسا را جوای تو می بینم
بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد
تشویش دل درهم از زلف تو می دانم
عاشق سر کو گردد من گرد جهان کردم
املاک و لطایف را چوگان تو می دانم
اندر دل هر ذره خورشید جهان تابست
این عالم فانی را هر دم ز تو، نو از نو
از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض

وین چشم گهر بارش واسوی تو می بینم

ای	جان	مردم	جانان	مردم	بادا	فدایت	صد	جان	مردم
جان	خود	چه	باشد	تا	خوانمت	جان	چيست	تو	آن
اظهار	حاجت	پيشت	چه	حاجت	ای	بر	تو	پیدا	پنهان
ای	بر	تو	آسان	دشوار	هرکس	ای	بیتو	دشوار	آسان
آسان	کن	ای	دوست	دشوار	ما	را	مپسند	آسان	مردم
ای	بی تو	ما	را	نی	سر	نه	سری	هم	سامان
ای	کفر	زلف	ایمان	عشاق	آیات	حسنت	قرآن	مردم	
ای	زلفت	شستت	صیاد	دلها	وی	چشم	مستت	فتان	مردم
ای	نور	و	بیش	در	چشم	مردم	انسان	مردم	
در	جسم	مردم	هم	جان	و	هم	دل	مردم	
سوز	دلم	را	درد	تو	سازد	ای	درد	عشقت	درمان
زان	شکر	لب	کامی	نیابند	بر	لب	نیاید	تا	جان
در	مطیخ	عشق	خونابه	دل	مستغیم	کرد	از	خوان	مردم
در	کعبه	وصل	بر	رسم	عیدی	جز	جان	چه	باشد

ای فیض را تو آغاز و انجام

هم مبدائی و هم پایان مردم

کو عشق کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهم
کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پخته
کو مستی تا غلغلی در گنبد مینا نهم
فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم
مستی از این خامان خشک در بوته سودا نهم

سر مست از مقراض لا سازم دو عالم از فنا
 آتش زخم در انس و جان شور افکنم در کن فکان
 زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم
 از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یا رب ز فیضت وامگیر یکدم شراب عشق خود

تا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

ما	مستانیم	بی	می	و	جام	خمها	نوشیم	بی	لب	و	کام
بی	نغمه	و	صوت	می	سراییم	سیر	دو	جهان	کنیم	بی	گام
پیوسته	بگرد	دوست	گردیم	نی	سرداریم	نی	و	نی	سرانجام		
سودا	زدگان	کوی	عشقیم	در	ما	در	نسرشته‌اند	آرام			
نی	وصل	بکام	دل	نه	هجران	ما	سوخته‌ایم	و	کار	ما	خام
صید	عشقیم	و	هست	در	خاک	این	چرخ	که	کشته	بهر	مادام
مارا	روزی	که	می‌سرشتند	طشت	مستی	فتاد	از	بام			
شیدای	ترا	چکار	با	ننگ	رسوای	غمت	چه	میکنند	نام		

در وصف نعال عاشقان فیض

صافی طبیعت دردی آشام

کی	آیدم	می	در	نظر	مست	جمال	ساقیم	وز	خود	کجا	دارم	خبر	مست	جمال	ساقیم
آنغمزه	را	دل‌برده	پی	زانچشم	و	لب	جان	خوردمی							
از	چشم	او	می	میچشم	و	زل	لعل	او	می	میکشم					
بیخود	فتاده	کف	زنان	در	بحر	عشق	بیکران								
با	لطف	و	قهرش	ساختم	و	ز	غیر	او	پرداختم						
جانم	زدریائیت	مست	جام	و	سبو	و	خم	شکست							
آفاق	را	طی	کرده‌ام	اسب	خرد	پی	کرده‌ام								
گه	قطره	و	گه	قلزمم	گه	باده	و	گاهی	خمم						
یا	عادل	العشاق	قم	نحن	السكراری	لا	تلم								
در	باده	ما	رنگ	نیست	در	مستی	ما	جنگ	نیست						

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو زین گفتگو

تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

وه	که	جان	یا	تم	نمیدانم	این	توئی	یا	منم	نمیدانم
خویش	را	از	تو	فرق	نتوانم	دوست	از	دشمنم	نمیدانم	
با	منی	و	ز	فراق	میسوزم	گلشنم	گلخنم	نمیدانم		
روی	و	زلف	تو	قبله‌ام	شب	روز	کافرم	مؤمنم	نمیدانم	

خم ابروی تست یا محراب رهبر از رهزن نمیدانم
 جامه دانم که میدرم بر تن جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض

عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبویم عشقش چوکان و من چه گویم
 من قالبم او مرا چو جانست او آب روان و من چه جویم
 او چون نائی و من چه نایم نالان و حزین و زار اویم
 او از لب من سخن سراید این نیست که ترجمان اویم
 ای خواجه مرا حقیر مشمار پرورده دست لطف اویم
 از نیک بجز نکو نیاید چون او نیکوست من نکویم
 چون پشت من اوست در همه حال با او پیوسته روبرویم
 گاه از شادی غزل سرایم گاهم از غم چو فیض مویم

آنرا که بود بکوی او خاک

افتاده به چه خاک کویم

ما دیده اشکبار داریم در سینه دلی فکار داریم
 دستی بجفا اگر گشائی آهسته که شیشه بار داریم
 بر آتش عشق او کبابیم رو سرخ و درون زار داریم
 چون شعله آتشم در رقص مستیم و هوای یار داریم
 بوئی چو ز شهر یار آمد ما روی بدان دیار داریم
 ما را با شهر نیست کاری ما کار بشهر یار داریم
 ز آنروز که وعده لقا کرد ما چشم در انتظار داریم
 بر مقدم یار لعل و گوهر از دیده و دل نثار داریم
 زاهد ار عشق ننگ داند ما نیز از زهد عار داریم
 تو رطل گران سبک بما ده با خشک گران چه کار داریم
 پر کن جامی که این سر ما چون گشت تهی خمار داریم
 گرمی اینست ساقی امسال ما دعوی غبن پار داریم
 ما را تو غلام خویش مشمر در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت

خود را چون فیض خوار داریم

شب تار است روز من بیا خورشید تابانم روان سوز است سوز من بیا ای راحت جانم
 بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم دمی بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم

ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو کرا خواهم
ز شادی چون شوم خندان توئی پیدا در آن خنده
زنی در من گهی آتش کنی گاهی دلم را خوش
ز من پرسى که مرد دنییی ای فیض یا عقبی

بغیر از تو چرا خواهم توئی جانم توئی جانم
ز غم چون میکنم افغان توئی پنهان در افغانم
کدامین بهتر است از لطف یا قهرت نمیدانم
نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم

گروهی عالم و عاقل گروهی غافل و جاهل

من دیوانه بیدل نه با اینم نه با آنم

ما ز مافوق فلک در بحر و بر افتاده‌ایم
جامه نیلی کرده و بر حال ما بگریسته
گرچه اسرار دو عالم در دل ما مضمراست
میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی
هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه
بر فلک بنهیم پا پس کاروانرا سر شویم
رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد
رهنما ای رهنما و دستگیر ای دستگیر

در تک این بحر اخضر چون گهر افتاده‌ایم
تا چو اشک این آسمان از نظر افتاده‌ایم
لیک از خود در دو عالم بیخبر افتاده‌ایم
بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده‌ایم
تا بکی در پوستین یکدیگر افتاده‌ایم
گرچه در راه خدا بی پا و سر افتاده‌ایم
دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده‌ایم
بی‌دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده‌ایم

فیض را یارب مدد کن تا بعین رسد

چند در سجین بی هر شور و شر افتاده‌ایم

ذره ذره ز آسیای آسمان افتاده‌ایم
همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن
پخته نان ما خدای ما و ما از روی جهل
دست پرورد ملایک بوده خورده آب قدس
در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون
بار سنگین امانت را بدوش افکنده‌ایم
شکر الله نیستم از جستجو فارغ دمی
قومی از بهر سراغش پای از سر کرده‌اند
زینجهان در پرده میجوئیم راه آن جهان
روز و شب بی پا و سر گردیم گرد هر دو کون
گرچه بیرون از زمین است و زمان دلداری ما
گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما
میفتد عکس جمالش دمبدم بر جان ما
آفرین بر دیده حق بین ما کاندرا جحیم
آفرین بر دیده بینای عشق حق پرست
آستین بی‌نیازی بر دو کون افشاندیم

خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده‌ایم
حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده‌ایم
از برای نان بهر در چون خسان افتاده‌ایم
از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده‌ایم
چون اسیران در میان دشمنان افتاده‌ایم
از فضولی زیر این بار گران افتاده‌ایم
آنچه رفت از دست ما در کسب آن افتاده‌ایم
ماهم از سر همراه این کاروان افتاده‌ایم
در قفس در جستجوی آشیان افتاده‌ایم
از پی آن جان جان در این و آن افتاده‌ایم
ما بیویش در زمین و در زمان افتاده‌ایم
از خیالش در مکان ولا مکان افتاده‌ایم
ما بره دنبال این برق جهان افتاده‌ایم
در تماشای بهشت جاودان افتاده‌ایم
سجده حق کرده و پیش بتان افتاده‌ایم
بر در حق لیک سر بر آستان افتاده‌ایم

فیض گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست

از قضا گاهی چنین گاهی چنان افتاده‌ایم

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده‌ایم
در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم
بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان
راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم
راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل
سوی ما از یار ما با آنکه می‌آید خبر
دوست را با ما نظرها هست پیدا و نهان
جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ
تا نپنداری که ما اینراه را خود میرویم
جان شد این تن وعده دیدار جانان تا شنید
حرف او بشنیده دل هر جا که گوشی داده‌ایم

تا بکی در عرض ره خواهیم گشتن عمر شد

بهر کاری فیض خود را در سفر افکنده‌ایم

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم
چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم
چه میشود که گهی از در عتاب در آئی
چه می‌شود که بتلقین حجت بنوازی
چه می‌شود که بیزم وصال خود دهیم جا
چه میشود که بهجران خویش نگذاریم
چه میشود که نجوئی ز من حساب و کتابی

چه میشود چو مرا فیض داده لقب از لطف

مدام سرخوش فیض شراب ناب تو باشم

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم
گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یکنفس
گر هوای لاله و گل داری از خون جگر
شد خیالی این تن من گر چراغی بایدت
برق و رعدی گر هوس داری نفس را دم دهم
هرچه خواهی میتوانم خویش را گر آنچنان
آتش از سوز درون خود بر آرم چون چنار

میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم
من بمژگان راه سیل از دیده خود وا کنم
بادها در چشم دارم داغها پیدا کنم
من درین فانوس شمع از نور جان برپا کنم
بند از پای فغان و ناله دل وا کنم
جای آن دارد گرت یکذره در دل جا کنم
شعله گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم

گر دلت خواهد که گردد آشکارا شرک من
خرقه از سر برکشم ز نار را رسوا کنم
گر ز سوز فیض می خواهی که باشی باخبر
آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم
بود از سر وصالش دل و فتنه جمالش
ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر بیازم
بمیان اشک غرقم چو صدف بیحر لیکن
شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من
نکنم حدیث از غیر ببرم ز شر و از خیر
خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
زین خوابگه بی خبران زنده برآیم
مستغرق دیدار شده در بر جانان
در سر هوس ساقی و در دست می لعل
کاری چو به از خدمت معشوقه و می نیست
بشتاب و بده یکدو سه ساغر ز پی هم
خونین جگر و خسته دل و محنت هجران
آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد

گفتار خود ای فیض بگردار بیارا

مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم
حالی بغم رو کرده ایم با عیش یگرو کرده ایم
با جنت و طوبی چه کار چون کام ما از غم رواست
چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند
ترک کتاب و درس علم گفتیم چون در راه تو
گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی

ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

بشست یار و زلف یار در بندم خوشا حالم
ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم
برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش
بدرد بی دوی دوست خرسندم خوشا حالم
ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشا حالم
دگر خود را درون خاک افکندم خوشا حالم

بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم
 جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد
 خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست
 گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان رویم
 چو حرف یار می گویم دهانم می شود شیرین
 از آنرو عشق در جان و دل آکندم خوشا حال
 وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا حال
 بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حال
 گهی گریم بحال خودگهی خندم خوشا حال
 دهان چه پای تا سر آزمان قندم خوشا حال

از آن خوشنود می باشم چو فیض از گفتهای خود

که حرف اوست کان بر خویشتن بندم خوشا حال

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
 فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش
 وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
 برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی
 سفر کردم در ارکان نبات و جانور چندی
 درین گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوئی
 حیات خویش را چون برق خاطف کم بنا دیدم
 فراز آسمانها رفتم و سیر ملک کردم
 ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم
 که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم
 غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم
 از این عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم
 که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو رفتم
 ز دل خار تعلق یک یک کندم فرو رفتم
 ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم
 ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض

ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

بکوی یار بی پروا گذشتیم
 غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن
 نه ما ماند و نه سر ماند و نه پا ماند
 چو از یار حقیقی بوی بردیم
 عیان دیدیم خورشید ازل را
 حدیث از شاهد و ساقی مگوئید
 بجان و دل غم مولی گزیدیم
 نمی پیچیم در زهاد و عباد
 نه از دنیا و عقبا طرف بستیم
 چو در اقلیم بیجانی رسیدیم
 بخلوت خانه توحید رفتیم
 دل آنجا ماند و ما ز آنجا گذشتیم
 مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم
 هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم
 ز هر گلدسته رعنا گذشتیم
 ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم
 که این را خط زدیم و آنرا گذشتیم
 هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم
 هم از اینها هم از آنها گذشتیم
 بماندیم این دو را برجا گذشتیم
 ز راه و منزل و ماوا گذشتیم
 هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جانرا بحق دادیم چون فیض

ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
 بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بنا گه ندای کن
 ما را نبود هیچ مهمی در آب و خاک
 ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا
 این آمدن برای تو بود و برای تو
 هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا
 با پای سعی خود بکجا میتوان رسید
 این راه پرنشیب و فراز خطیر را
 ما را تو میسری و تویی آب روی ما
 امر امر تست هرچه تو گوئی چنان کنیم
 کاری برای خود نکنیم و هوای خود
 هر جا که رفته‌ایم ز بهر تو رفته‌ایم
 تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو

بی‌فیض تو ز فیض نیاید نفس زدن

در فن شاعری برضای تو آمدیم

از غیب عدم رخت بهستی چو کشیدیم
 چون چشم گشودیم بر آن چشمه خورشید
 پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز
 دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش
 یکچند در آرامگه عالم بالا
 چون روی نهادیم ز افلاک سوی خاک
 تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست
 از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم
 از شعشعش چشم چو خفاش کشیدیم
 گوئیم که دیدیم جمالی و ندیدیم
 خورشید رخت چون نتوان گفت که دیدیم
 با خیل ملک خوشدل و آسوده چریدیم
 سوی طرب و کودکی و جهل خزیدیم
 در دامگه محنت ابلیس فتیدیم

زین دامگه ای فیض چو سالم بدر آئیم

مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم
 الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه
 الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر
 اگر رندم و گر رسوا اگر مستم و گر شیدا
 نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم
 الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی
 مگر می وارهارند جان از این غمهای پر زورم
 که من موسی و این ارض مقدس هست چون طورم
 که من در عشق و زیدن بجان تو که معذورم
 اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم
 نیم پروانه یا بلبل ز بزم وصل او دورم
 که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر گویم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض

که با بیگانه همراز و وز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم
 اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم
 دمی با خویش پردازم بآه و ناله در سازم
 بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت
 ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم
 خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوه از کس
 به نماید رخم جانان که چشم پاک می‌باید
 کسی حال نمی‌پرسد و گر پرسند می‌خندند
 ز بس خون جگر می‌آیدم از دیده گریان
 مرا از خویش غافل بودن اولی‌تر بود زیرا

کشم آهی ز دل و ز ابر آزادی فزون گریم
 ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم
 بجان آتش در اندازم باحوال درون گریم
 فلک خواهم که بشکافد درو با موسعون گریم
 بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم
 بیای خویش ماندم بس ز دست خویش خون گریم
 تریهم بنظرون خوانم ز هم لا بیصرون گریم
 گه از لاینطقون نالم گهی از ینطقون گریم
 دوصلد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم
 نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را فیض سوز این سخنها گریه می‌آرد

زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر	رنج	که	میرسد	بجانم	از	خود	رسم	اگر	بدانم
از	هیچکس	شکایتی	نیست	از	خویش	بخویش	در	فغانم	
بر	من	ازمن	غمست	و	محنت	بود	و	بود	بجانم
درد	دل	من	ز	غیر	من	نیست	دل	و	بلائی
خود	سد	ره	سلوک	خویشم	خود	که	بیای	خود	نهادم
خار	پای	خودم	که	با	خود	یک	گام	شدن	نمیتوانم
بار	دوش	خودم	که	بر	خود	پیوسته	چو	با	خودم
از	خویش	اگر	خلاص	گردم	آن	کو	در	وهم	ناید

چون فیض ز خویش اگر رهیدم

فرمان ده هفت آسمانم

ای	دل	بیا	که	تا	بخدا	التجا	کنیم
امید	بگسلیم	ز	بیگانگان	تمام	از	خویش	را
سر	در	نهم	در	ره	او	هرچه	باد
چون	دوست	دوست	دارد	و	ما	خون	دل
او	هرچه	میکند	چه	صوابست	و	محض	خیر
چون	امر	و	نهی	او	همه	نهی	صلاح
فرمانبریم	گفته	حق	را	ز	جان	و	دل
آنها	که	حق	نکرده	قضا	چون	نمیشود	
بیهوده	است	خوردن	غم	بهر	قوه	هیچ	
تغییر	حکم	چون	سخت	ما	نمیکند		

راضی شویم حکم قضای قدیم را چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم
 بر کارها چو بند مشیت نهاد حق ما نیز کار خود بمشیت رها کنیم
 از خویش میکشیم جفائی که میکشیم بر خویش میکنیم چو بر کس جفا کنیم

ای فیض گفته تو همه محض حکمت است

کوشیم تا به پند تو دردی دوا کنیم

ای دل بیا که بر در میخانه جا کنیم
 تا کی ز زهد خشک گرانان صومعه
 چندی میان اهل صفا صاف می کشیم
 گر صاف می بما ندهند اهل میکده
 ساقی بیار می که بدل غصه شد گره
 بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست
 درهم دریم پرده ناموس و ننگ را
 ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم
 وان مستی که فوت شد از ما قضا کنیم
 خود را سبک کنیم و دل از قصه وا کنیم
 خود را بطور صاف کشان آشنا کنیم
 ما درد خود بذرادی ساغر دوا کنیم
 شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم
 تا دردهای خویش یکایک دوا کنیم
 زین طاعت ریائی خود را رها کنیم
 در دست عشق توبه ز زهد ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعه کشیم

در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

گی باشد از جهان بدن سوی جان رویم
 از تن بجان سوی جانان سفر کنیم
 شور و شغب کنیم پس پرده صور
 کس دید و کس ندید به پریم زین قفس
 تا چند اوفتیم در این و گل چو خر
 تا چند اینچنین گذرانیم روزگار
 زان نیز بگذریم ورای جهان رویم
 طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
 وین راه را ز چشم خلاق نمان رویم
 تا کوه قاف جانت عنقا روان رویم
 چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم
 گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی

خود واکنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم
 از مکان و لامکان خواهم گذشت
 میروم تا موطن اصلی خویش
 نقی باطل کردم و اثبات حق
 مرغ جان را رسته بال معرفت
 این دوتائی خرقه پر عار را
 رفته رفته در تنم جان شد بزرگ
 من نمی گنجم درین عالم دگر
 تا محل قدس اعلا میروم
 تا فراز جا و بیجا میروم
 از کجاها تا کجاها میروم
 از لم و لا سوی الا میروم
 تا نه پنداری که با پا میروم
 خرق کردم عور و یکتا میروم
 تنگ شد جا سوی بیجا میروم
 بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم	ازین	دیار	رفتیم	زین	منزل	پر	غبار	رفتیم
کس	جاره	ما	نکرد	این	بدان	دیار	رفتیم	رفتیم
غم	بر	سر	غم	بسی	و	سوگوار	رفتیم	رفتیم
در	باغ	جهان	خوشی	ندیدیم	خوردیم	و	زار	رفتیم
دلدار	بما	نکرد	لطفی	دل	سوخته	و	فکار	رفتیم
دلبر	بر	ما	قرار	بی‌دلبر	و	بی‌قرار	رفتیم	رفتیم
از	گلشن	او	گلی	بیهوده	بروی	خار	رفتیم	رفتیم
ما	را	بر	خویش	ره	ندادند	و	حزین	رفتیم
ایفیض	مکن	شکایت	از	بخت	کز	یار	بسوی	رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم

صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل توئی	در جان توئی	ای مونس دیرینه‌ام	در سینه بریان توئی	ای مونس دیرینه‌ام
ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان و هم تو تن	ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینه‌ام	هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو	ای لم یزل من چاکرت ای مونس دیرینه‌ام	از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه‌ام
بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت	بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم	راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم	لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم	خواهی بخوان خواهی بران دل در تو دل بست ازازل
جان لم یزل در وصل بود یکچند هجرانش ربود	آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینه‌ام			

فیض است و گفتگوی تو شیدای جستجوی تو

شیء الهی کوی تو ای مونس دیرینه‌ام

آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم	آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم
آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما دادعشق	آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما دادعشق
آنکه نقش اوست در مرآت کونین آن توئی	آنکه نقش اوست در مرآت کونین آن توئی
آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست	آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست
آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس	آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس
آنکه او را جا بود در آسمانها با ملک	آنکه او را جا بود در آسمانها با ملک

آنکه مقصود دلفیض است در عالم توئی

آنکه بسته در خیال تست جان و دل منم

آمدهام بدینجهان تا که ز نی شکر برم
چست شکر دهان او نی غم آندهان او
جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی
بسته کمر ببندگی ناله کنان ز خود تهی
دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود
آمده بستهام کمر خدمت پادشاه را
سر بنهم به پای او دل بنهم برای او
ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر
هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود
دیدۀ جان گشودهام بو که در آید از درم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود
دوست بدست آورم نیست بهست آورم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض

آمدهام که سر نهم عشق ترا بسر برم

بینم چو جمال یار مدهوش شوم
چون روی نماید همگی چشم شوم
از دور آید برش سراسیمه دوم
آید بکنارم ز میان بر خیزم
لب بر لب من نهاد شوم مست و خراب
ساغر دهم شوم ز سر تا پا لب
آشفته کند زلف و گشاید گیسو
خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان
بهر طوفش شوم سراپا گردان
گیسو چو کمند و زلف چون دام کند
گوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر
گر تیغ کشد شوم سراسر گردن
تیر اندازد شوم سراپای هدف
چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش
در دیگ جفا و محتمم گر پیزد

گر لعل شکر بار بگفتار آرد

چون فیض شکر کشم و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم اگر از پا در آیم از سر آیم
گرم از در برانی آیم از بام ورم از بام رانی از در آیم
نیارم صبر کردن بی تو یکدم که نتوانم بهجرات بر آیم
فراقت سخت خونریز است و بیبک وصال را کجا من در خور آیم
نه با تو میتوان بودن نه بی تو ندانم تا بعشقت چون بر آیم
بکش خنجر بقصد کشتن من که تا رقصان به پیش خنجر آیم
نهم سر پیش تیغت بهر بسمل بقربانت شوم گردت بر آیم
توئی خور منم از ذره کمتر جو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد

و گرنه در رهت از پا در آیم

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم روز میگردد ز خودرشید دلفروخت شبم
میطپد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم
من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم
چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا پس وصال تا چه خواهد کود تا روز و شبم
جان و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم
با تو بدن بیتو بودن هیچیک مقدور نیست چاره سازد مگر فریاد یارب یاربم
نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقت این شکایت ترک کن تسلیم شو

مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم با خیالی بت پرستی میکنم
پیش چشمی و لبی هر دم غزل میسرایم شور و مستی میکنم
از شراب نرگس مستانه بیخودی و می پرستی میکنم
چون شدم بیمار چشمی کی دگر یاد روزی تندرستی میکنم
چون ندارم بر وصال دوست پای چارها از تنگدستی میکنم
از تغافلهای او خون میخورم وز بلندیهاش پستی میکنم
فیض از خود لاف هستی کی زخم هستیم چون اوست هستی میکنم

میشوم عالی چو پستم میکند

هستی از بالای پستی میکنم

با خیالت شور و مستی میکنم در وصال ترک هستی میکنم
از دو چشم مست تو خون میخورم وز لب لعل تو مستی میکنم

زهر چشمی دارم نوش لبی خستگی و تندرستی میکنم
 مست میگرددم چو پستم میکنی سربلندیها ز پستی میکنم
 در شب صول تو بندم زلها فکر روز تنگدستی میکنم
 گرچه عالی همتم در کار عشق پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد

از شرابت عشق مستی می کنم

ما سر مستان مست مستیم با ساقی و می یکی شدستیم
 در ساقی و یار محو گشتیم از ننگ وجود خویش رستیم
 تا دست بدست دوست دادیم پیوند ز خویشتن گسستیم
 تا چشم بروی او گشادیم زان نرگش مست مست مستیم
 تا پای بکوی او نهادیم از دست بیوی او شدستیم
 با باده زدیم جوش در خم تا باده شدیم و خم شکستیم
 ما باده و باده ما دوئی نیست ما رسم دوئی بهم ز دستیم
 ما از مستی و مستی است از ما در روز الست عهد بستیم
 ما از ساقی و ساقی است از ما در عیش بکام دل نشستیم
 مستی نکنیم از آب انگور ما مست ز باده الستیم
 ما بی می مستی دمی نبودیم بودیم همیشه مست و هستیم
 از ما مطلب صلاح و تقوی ما عاشق و رند و می پرستیم
 برخواسته ایم از دو عالم تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ایفیض

ما سر مستان مست مستیم

باده در باده مست چون نشوم یار ساقی ز دست چون نشوم
 رخ برافروخت چون نسوزم من قد برافروخت پست چون نشوم
 بست در پیچ زلف خم در خم پای دلرا ز دست چون نشوم
 باده او هوشیار چون باشم ساقی او می پرست چون نشوم
 اوست قبله سجود چون نکم اوست بت بتپرست چون نشوم
 هست او من چسان نباشم نیست هستیم اوست هست چون نشوم
 دل اشکسته میخرد دلدار طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض

راه عذرم بیست چون نشوم

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی
لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت
قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش
ندانستم در اول بندگی عشقست و دین رندی
حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم
چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی
رهم بستی دلم خستی بدم گفتمی نمی گوئی

بزیر لب نهران میگفت چون نی در غم ما فیض

بجانان هرچه کردم شکر کن کانهها بجا کردم

دارم	هوس	شر	با	آتشی	دارم	هوس	اثر	با	نالۀ
دارم	هوس	سحر		نالهای	کسی	عشق	درد	ز	با
دارم	هوس	بی خبر	هم	سری	میخواهم	درد	ز	پر	هم
دارم	هوس	شر	مستی	و شور	و ساقی	مطرب	و جام	و	بی می
دارم	هوس	جگر	می	ز خون	بود	عاشقان	حرام	بر	عیش
دارم	هوس	دربدر	کوبکو	در	کشتن	جنونی	و	مستی	مستی
دارم	هوس	کمر	اندر	گشتن	باریکی	میان		هوای	در
دارم	هوس	شکر	اندر	خرفه	شیرینی	دهان		خیال	در

کوه و صحرا و عشق و سودائی

بهر فیض این هنر هوس دارم

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم
می توانم بر کنم از سینه آه آتشین
دست اگر از دیده برگیرم نفس را سر دهم
از محبت هست پنهان در دل من آتشی
هست جانم قابل اسرار علم من لدن
می توانم از زمین بر کام دل گامی نهم
می توانم عالمی آباد کردن از نفس
تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم
میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم
ذوالفقار مهر او بیرون کشم چون از غلاف
از حدیث جانفزایش یکسخن چون بشنوم
از کتاب فضلش ار یکحرف آرم بر زبان
بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یک یک

یا ازین سیل دما دم کوه را صحرا کنم
نه فلک را در نفس یک توده غبرا کنم
ز آب و آتش می توانم عالمی را لا کنم
هفت دوزخ سوزد از زان درۀ پیدا کنم
می توانم خویش را تا جنت الماوا کنم
گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم
روی دلرا گر بسوی خواجه بطحا کنم
خویش را چون افکنم بر خاک اژدرها کنم
از ولایات علی گر نکته پیدا کنم
شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم
میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم
عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم
در ثنای او دهانرا چون بحرفی وا کنم

میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب گر ز خاک رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شد فیض گیرم ز اهل دنیا عزلتی

لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

ز تو ای گشاد دلها همه کار بسته دارم ز تو ای دواء و درمان دل و جان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو ببندم همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد نه ز بند شست زلفت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

بتو بسته‌ام دلی را که شکسته است صد جا پذیر عذرم ای جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او

دل و جان چسودای فیض که ز غیر رسته دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چه شکر نوشم زهر قهر تو چه شهد آشامم

کی ز چنگال بلا اندیشم من که شاهین غمت را رامم

ای ز چشمت دو جهان مست و خراب تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده پرده برگیر و بر آور کامم

بی‌لقای تو ندارم آرام چون کنم چون کنم تو آرامم

کامفیض از تو دمی تلخ مباد

ای ز الطاف تو شیرین کامم

از بوی می عشق برنگ آمده‌ام باز شه عشق را بچنگ آمده‌ام

کی باشد عاشقی دچارم گردد از صحبت عاقلان بتنگ آمده‌ام

شد خسته بخار زهد اول قدمم ره را همگی پپای لنگ آمده‌ام

مقصد بنگر ز سختی راه مپرس در هر قدمی پای بسنگ آمده‌ام

عمرم بشتاب رفت هنگام شتاب پیرانه سر این ره بدرنگ آمده‌ام

در صورت اگر بعاقلان می مانم در معنی لیک شوخ و شنگ آمده‌ام

در سینه دوستان سردوم چون فیض

در دیده دشمنان خدنگ آمده‌ام

از کش مکش خرد بتنگ آمده‌ام وز نام پسندیده بتنگ آمده‌ام

از بس که ز خویش ناخوشیها دیدم با خویش چو بیگانه بچنگ آمده‌ام

تا دیو فکنده دام افتاده بدم تا نفس گشاده کف بچنگ آمده‌ام

یکذره نماند نور اسلام بدل گوئی که بتازه از فرنگ آمده‌ام

شد روی دلم سیاه از زنگ گناه از کشور روم سوی زنگ آمده‌ام

شهوٲ چو نماند در غضب افزودم از خوک چرانی به پلنگ آمدهام

گر رنگ امید نیست بر چهره فیض

از سیلی بیم سرخ رنگ آمدهام

یا ساقی بده آن آب گلگون که دل تنگ آمد از اوضاع گردون
خرد را از سرای سر بدر کن بر افکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صلاى عشق در ده رسوم عاقلان را کن دگرگون
بکنج درد و غم تا کی نشینم شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آشناک از دل روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جانرا نثار دوست سازیم که غیر دوست افسانه است و افسون

رقم کن بر دل و بر جانت ای فیض

برات سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق بیدرمان دواى درد من میکن بانواع بلاها نوبنو درمان من میکن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن
بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان مرا حیران خوبش و خلق را حیران من میکن
دل از من بردی و جان نیز خواهی هرچه میخواهی من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن
چو قربانت شوم دردم حیاة تازهام بخشی از آن گوئی تو خود را دم بدم قربان من میکن
سری دارم مهبای نثار خاک پای تو قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن
بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن
دلم چون شد اسیر درد بی‌درمان بیدردی بدرد خود دواى درد بیدرمان من میکن
زبان در کش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده بخاموشی علاج آتش سوزان من میکن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او من

که مگر شهید کردم بر هم ز چنگ او من

شدم آتش از غم او که مگر دمی کنم جا چو درون سنگ آتش بدل چو سنگ او من
پری خیالش آید ز سرم خرد رباید بچه سان رهم ندانم ز خیال شنگ او من
نچنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده که خلاصی توانم ز دم نهنگ او من
تن من چه خاک گردد همه گلستان برویم که شوم ببوی او من که شوم برنگ او من
اگراو زند به تیرم و گر او زند بسنگم نرم ز پیش تیرش نجهنم ز سنگ او من
بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهارم نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من
همه اوست خیر و خوبی همه من نیاز و زاری همه عز و فخر من او همه ننگ و عار او من

دل و دین عمر دادم بهواش فیض و رفتم

نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

گرد جهان گردیده من چون روی تو نادیده من
از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم
آیا چه مستیها کنم آندم که برگیری نقاب
از حسن پیداگشت عشق از عشق پیداگشت حسن
از بهر آن گاهی مگر روزی ز من گیری خبر
تا بو که تو یادم کنی گوشی بفریادم کنی
از دیده‌ام خون شد روان آهم گذشت از آسمان
خاک رخت با من نما تا سازم آن را توتیا

مهرت بجان فیض جا کرده است در روز ازل

تا بوده مهر و بوده جان مهرت بجان ورزیده من

تیغ کشی گاه به آهنگ من
جان کند از خرمی آهنگ تو
این چه جمالت که تا جلوه کرد
چشم تو از دیده من برد خواب
در سرم افتاد چه سودای تو
رهزن هفتاد و دو ملت شدم
در دو جهان چون تو نگنجی چسان
از تو بود شادی و اندوه دل
وسعت دل بگذرد از عرش و فرش
عشق گرفته است عنان مرا
عیسی عشق ار نبود بر سرم

گاه شوی یک دل و یکرنگ من
تیغ بکف چون کنی آهنگ من
برد ز سر هوش من و هنگ من
رنگ تو نگذاشت برخ رنگ من
کرد جنون غارت فرهنگ من
زلف تو افتاد چو در چنگ من
جا تو گرفتی بدل تنگ من
با تو بود آشتی و جنگ من
گر تو بگوئیم که دل تنگ من
میکشدم سوی بت شنگ من
کی رود این لاشه خر لنگ من

فیض ترا آرزوی بسمل است

بسمله ار میکنی آهنگ من

یک نگاه از تو و در باختن جان از من
جان بکف منتظر عید لقایت تا کی
سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم
بغمم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود
همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی
بوصالم چو دهی بار ز تو جلوه ناز

یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من
روی بنمای جمال از تو و قربان از من
ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من
بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من
ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من
بفراق امر کنی خوی بهجران از من

هرچه خواهی تو ازو فیض همان میخواهد

هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

ز نهار مکن ای جان این درد مرا درمان
لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون
یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان
دردم ده و جان بستان ای منبع هر احسان
ای منبع هر احسان دردم ده و جان بستان
جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی
میسر کن و بی سامان دیوانه عشقت را
دانش بردی جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی

بر همزن و ویران کن اقلیم وجود فیض

اقلیم وجود فیض بر همزن و کن ویران

از سرّ وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین
بر طره پر خم زدم بر حرف لا و لم زدم
بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم
از عشق سرمست آمدم وز نیست در هست آمدم
گشتم زعشق دوست مست شستم زغیردوست دست
آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را
سرگشته کوئی شدم آشفته موئی شدم
در عشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار
در من نگیرد پند کس سوزم نصیحت را چو خس
آتش زدم من پند را وین خشک خام چند را
از خود بریدم پند را بگسستم این پیوند را
از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم
نی ننگ میدانم نه عار دست از من بیدل بدار
آتش زدم در جان و تن وز خود فکندم ما و من

ای آنکه در عقلی گرو در فیض و در شعرش مكاو

از شرو شورم دور شو هذا جنون العاشقین

شور دریای حقایق ز آب چشم ما بین
دیده دریا سینه صحرا کرده ام از فیض عشق
شورش دریا نه بینی تا نظر بر گل کنی
ایکه میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست
عشق اگر پیدا شود معشوق سازد رو نماند
در و لعل خون دل در قعر این دریا به بین
سوی من افکن نظر دریا ببین صحرا بین
روی در صحرای دل کن شورش صحرا به بین
جانب حی رو نمکدان لب لیلا بین
عشق را پنهان بود زو حسن را پیدا به بین

ای که می‌خواهی بهشت عدن در دنیا به نقد
گر تو می‌خواهی که واقف گردی از اسرار غیب
گر تو خواهی معنی ایمان به بینی عشق ورز
سالها خون خورده‌ام تا دین بدست آورده‌ام
چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا
سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار

عاشقی کن خویشتن را جنت‌الماوا به بین
لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها به بین
یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما به بین
از فروغ نور دینم سر ما اوحی به بین
شرکها در پیروی ملت آبا به بین
صورت صوه علی در ليله الاسری به بین

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن

شعر فیض از بر بخوان خورشید در شبها به بین

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان
بهار آمد بهار آمد بهار دل بهار دل
بشب خورشید جان آمد ضیای جاودان آمد
نسیم از کوی یار آمد نسیم مشکبار آمد
تلافی کن تلافی کن ز بیعت آنچه ضایع شد
گمان تا کی گمان تا کی یقین آمد یقین آمد
بیفکن بار تن از جان سبک کن دوش دل از گل
سراپا دیده شو ای فیض همچون آب و آئینه

نگار آمد نگار آمد نگار شاهد پنهان
نگار آمد نگار آمد نگار جان نگار جان
بجان بگشای چشم دل که پیدا گشت هر پنهان
معطر کن دماغ دل منور ساز چشم جان
ترقی کن ترقی کن در آ در مشهد عرفان
برون آ از حضيض شک بر آسمان جان
چه ماندی در زمین تن بر آسمان جان
که تا به بینی عیان هر جا جمال طلعت یزدان

بیفشان گرد خود از خود دل و جانرا جلائی ده

جهان بگرفت سرتاسر به بینش ظاهر و پنهان

بهار آمد بهار آمد چمن شد پر گل و ریحان
بهار آمد بهار آمد روانرا تازه کن ای دل
مفاتیح جنان آمد نعیم جاودان آمد
نوید خرمی آمد ز بهر سینه غمگین
فرح آمد فرح آمد بیرون آ از غم و اندوه
نشاط آمد نشاط آمد غم و اندوه دل طی شد
معطر شد دماغ من منور گشت چشم جان

نگار آمد نگار آمد دو عالم شد درو حیران
نگار آمد نگار آمد بجنان زنده شو ای جان
نسیم جان جان آمد ز سوی روضه رضوان
برات خوشدلی آمد برای دیده گریان
سرور آمد سرور آمد برا از کلبه احزان
بگوشم زان دیار آمد نوید عیش جاویدان
ز بوی زلف دلدار و فروغ طلعت جانان

چو دستت داد این نعمت بکن از هر دو عالم دل

اثر مگذار از فیض و برا از عالم امکان

ای دوای درد بی‌درمان من
ای که هم جانی و هم جانان من
در غم تو بی‌سر و سامان شدم
از سر هر دو جهان برخواستم

مرهم داغ دل بریان من
ای که هم دینی و هم ایمان من
هم سر من باش و هم سامان من
تا تو هم این باشی و هم آن من

خان و مانم گو برو در راه تو بس بود عشق تو خان و مان من
گنج مهر خود نهادی در دلم کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبودم تاز فیض

آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون میدرم پرده پندار جنونست جنون
دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن میدرم پرده اسرار جنونست جنون
هر حدیثی که بدل عشق نماند میگوید همه را میکنم اظهار جنونست جنون
قدح باده ز میخانه برون می آرم میکشم بر سر بازار جنونست جنون
چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم میدرم جامه بیکبار جنونست جنون
چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد میروم تا بر دلدار جنونست جنون

فیض انواع جان داری و پنهان داری

سحر کردی تو در این کار جنونست جنون

ای خدا این درد را درمان مکن عاشقانرا بیسرو سامان مکن
درد عشق تو دوی جان ماست جز بدردت درد ما درمان مکن
از غم خود جان ما را تازه دار جز بغم دلهای ما شادان مکن
خان و مان ما غم تو بس بود خان مانی بهر بی سامان مکن
زاب دیده باغ دل سر سبزدار چشمه این باغ را ویران مکن
باده عشقت زمستان وامگیر مست را مخمور و سر گران مکن
از «سقا هم ربهم» جامی بده تشنه را ممنوع از احسان مکن
شربت وصلت ز بیماران عشق وامگیر و خسته را بیجان مکن
رشته جانرا بعشق خود ببند جان ما جز در غمت نالان مکن

مستم دار آن عنایتهای شب

روز وصل فیضرا هجران مکن

تنم از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان ز جان تن بروید جان بماند شاد جاویدان
بجز عشقم که سازد پاک ازین خاک کدورت ناک بیا تا ماهی گردم درین دریای بی پایان
بیندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من ندارم دستش از دامن ندارد دستم از دامان
من و این عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان
بمانم نقش عاشق را پس آنکه بگذرم از عشق بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن
شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آ فیض زین زندان

که تا دل وارهد از غم رود جان جانب جانان

نخست	آید	بدل	پیک	شنیدن	کشد	آنگه	شنیدن	سوی	دیدن
بصیرت	را	چو	دیدن	حاصل	آید	رسیدن	را	رسد	وقت
رسیدن	چون	شود	حاصل	روانرا	رسد	هنگام	واصل	را	ندیدن
چو	از	دیدار	واصل	بسته	شد	چشم	از	دیدن	رسیدن
چو	از	دید	رسیدن	دیده	بستی	نشستی	در	مقام	آرمیدن
چو	آرامید	جان	در	بزم	وصلش	میسر	شد	ز	لعل
کشی	چون	می	ز	وصلش	حاصل	آید	مستی	چشیدن	رسیدن
شدی	چون	مست	و	آن	لذة	چشیدی	هستی	را	ندیدن
چو	مستی	را	و	هستی	را	ندیدی	شود	وقت	ندیدن
ندیدن	هم	ز	تو	چون	دست	برداشت	و	نه	هم
ز	سر	تا	پای	گردی	چشم	حیرت	شوی	بی	دید
ترا	آن	نیستی	در	عین	هستی	بود	آرام	در	عین
بمقصود	از	طلب	چون	در	رسیدی	رسیدی	در	مزید	و
مزید	اندر	مزید	اندر	مزید	است	هنیئاً	مزیدش	را	مزیدن

مگو این قصه را ای فیض هر جا

که هر فهمش به نتواند رسیدن

جانب	دوست	میکشد	عشق	مرا	که	همچنین	جذبۀ	اوست	سوی	او	راهنما	که	همچنین
هر	که	ز	قبله	پرسدم	روی	کنم	بروی	دوست	سوی	جمال	او	شوم	قبله
از	تو	پیرسد	ار	کسی	قبله	عاشقان	کجاست	جانب	کوی	یار	من	ره	بنما
قبلۀ	زاهدان	هوا	قبلۀ	عاشقان	خدا	هر	که	بگویدم	چسان	محرم	او	توان	شدن
هر	که	ز	عشق	پرسدم	باده	کشم	ز	جام	دوست	هر	که	ز	دوست
هر	که	ز	دوست	پرسدم	محو	شوم	ز	خویشتن	سوالکی	ار	پیرسدت	بنده	بحق
چسان	رسد	سوالکی	ار	پیرسدت	بنده	بحق	چسان	رسد	بر	سر	خویشتن	بنه	فیض
تو	پا	که	همچنین	از	من	و	از	ما	برون	روم	بی	من	و
ما	که	همچنین	بر	سر	خویشتن	بنه	فیض	تو	پا	که	همچنین	از	من

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان

بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچنین

سوختم	از	جفات	من	حق	وفا	که	همچنین	ز	آتش	دل	گداخت	تن	جان	شما	که	همچنین
هر	که	پیرسدت	چسان	روز	شود	شب	کسان	پرده	ز	چهره	برفکن	رو	بگشا	که	همچنین	
گویم	اگر	چسان	فتد	نور	بعالم	از	رخی	خور	منما	که	همچنان	رخ	بنما	که	همچنین	
دم	ز	قیامت	ارزنم	قامت	خود	بمن	نما	فتنه	چگونه	میشود	خیز	بیا	که	همچنین		
گویم	اگر	چسان	روز	جان	ز	تن	از	برم	جان	بتن	آیدم	چسان	در	برم	آ	که

حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار ور ز گهر سخن رود لب بگشا که همچنین

راه سروش بسته شد ناطقه را دهان ببند

کس برسد دگر تو فیض باز سرا که همچنین

چشم	جانرا	ضیاست	این	دیوان	گل	باغ	خداست	این	دیوان		
رنگ	جانان	و	بوی	جان	دارد	گلستان	این	لقاست	دیوان		
دل	و	جانرا	دهد	حیات	ابد	نوش	آب	بقاست	دیوان		
اهل	دل	زین	قدح	قدح	نوشند	شربت	جانفزاست	این	دیوان		
در	معانیش	حق	توان	دیدن	آینه	حق	نماست	این	دیوان		
کل	اسرار	اندرو	بسیار	دیوان	چمن	دلگشاست	این	دیوان			
الصلاح	طالبان	راه	و	خدا	سوی	حق	رهنماست	این	دیوان		
مژده	باد	اهل	درد	را	دردها	را	دواست	این	دیوان		
هر	که	دارد	هوای	مستی	می	صاف	خداست	این	دیوان		
میرساند		بمنزل	مقصود	دیوان	سالکانرا	سزااست	این	دیوان			
صاحب	قال	راست	علم	رسوم	صاحب	حال	راست	این	دیوان		
آب	حیوان	خضر	در	ظلمات	آب	حیوان	ماست	این	دیوان		
میکشد	سوی	عشق	و	عشق	معدن	جذبهاست	این	دیوان			
ای	که	پیمان	ننگ	و	ناموسی	این	مرض	را	شفاست	این	دیوان

روز و شب ورد جان و دل کن فیض

حمد و شکر خداست این دیوان

بشر	اگر	چه	توان	گوهر	سخن	گفتن	ولی	بنظم	بود	خوشنما	سخن	گفتن			
لباس	حرف	چه	پوشید	شاهد	معنی	بود	چو	موزون	خوشر	بود	پذیرفتن				
اگر	چه	نثر	گره	میگشاید	از	دل	نیز	غبار	غم	بغزل	میتوان	ز	دل	رفتن	
گل	از	صفا	شکفد	غنچه	دل	از	اشعار	ز	شعر	گفتن	و	خواندن	طلب	کن	اشکفتن
چو	در	لباس	مجاز	آوری	حقیقت	را	بکوش	تا	که	نگفتن	بود	نه	بنهفتن		
بهوش	باش	که	حرف	نگفتنی	بجهد	را	نه	هر	سخن	که	بخاطر	رسد	توان	گفتن	
یکی	زبان	و	دو	گوشت	اهل	معنی	را	اشارتی	بیکی	گفتن	و	دو	بشنفتن		
سخن	چه	سود	ندارد	نگفتنش	اولی	است	که	بهر	است	ز	بیداری	عبث	خفتن		
دو	چار	چون	شودت	هرزه	گو	تغافل	کن	علاج	بیهده	گو	نیست	غیر	نشفتن		

بهر زه صرف مکن عمر بی بدل ای فیض

بین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن اولش باید تامل در سخن آنگه سخن

هر سخن هر جا نتوان گفت با هر مستمع هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان گه سخن خالی کن دلهای اندوه پر است گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت گه چو آبی در چهی یا شیر در پستان بود گوش و هوش مستمع چون باز شد بگشای لب گر دری در دل نهان داری برون آر از صدف حاجتی داری بگو یا سانلی را ده جواب

پاس وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن لب فرو بندد مگر وقتی که باید دمزدن گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن ور به بینی بسته‌اش زنهار نگشائی دهن ور نداری حرف نیکی لب فرویند از سخن حکمتی داری بیان کن ور نداری دم مزن

حرف بسیار است در عالم ولی نیکش کمست

هر که گوید حرف نیک ای فیض ازو بشنو سخن

کن	باقی	عمر	صرف	طاعت	کن	قناعت	دلا	بکفافی
کن	مزرع	عمر	را	زراعت	کن	بدست	ار	خواهی
کن	بسوئی	از	آن	قناعت	کن	بیکران	دریای	هست
کن	نقد	ایام	را	بضاعت	کن	دانش	خری	گر
کن	در	زمین	دلت	زراعت	کن	عمل	و بگیر	تخم
کن	تا	توانیش	صرف	طاعت	کن	رسید	را	کوکب
کن	نقد	ساعات	صرف	ساعت	کن	اقتربت	و شق	شد
کن	خویش	را	قابل	شفاعت	کن	دل	و شوی	شست

ناگهان میرسد اجل ای فیض

بر گه‌نه تا توان ضراعت کن

بردن	به	ز	کوه	حسناتست	بمیزان	بردن	بر	آن	مایه	درمان	بردن	ذره
بردن	به	ز	صد	ساله	نمازست	پایان	نزد	مسیحا	نفسی	ایستادن	نفسی	ایستادن
بردن	به	ز	صد	حج	قبولست	بدیوان	ولی	کوی	ولی	اللہی	بسر	یک
بردن	به	ز	صد	ناقه	حمراء	بقربان	دگران	غم	دگران	برهانی	تا	توانی
بردن	به	ز	صوم	رمضانست	بشعبان	بردن	دل	خسته	دلی	در	میزان	بردن
بردن	به	ز	صد	خرمن	طاعات	بدیان	اگر	دینی	اگر	برداری	یکجو	از
بردن	حاجت	مؤمن	محتاج	باحسان	بردن	بردار	بندۀ	فرمان	بردار	به	ز	آزادی
بردن	به	ز	شبخیزی	و	شبابش	ز	برخیزد	زمین	برخیزد	دست	افتاده	بگیری
بردن	به	ز	زاشکستن	کفار	و	اسیران	تا	که	اسیر	تو	شود	نفس
بردن	خدمتش	را	ندهی	تن	نتوان	جان	بیری	تن	در	ره	خواهی	ار
بردن	از	خداوند	اشارت	ز	تو	فرمان	بگوید	بنه	هرچه	بشنو	سر	تسلیم

دل بدست آرز صاحب‌دل و جان از جانب‌بخش

گل و تن را نتوان فیض بجانان بردن

الهی ز عصیان مرا پاک کن در اعمال شایسته چلاک کن
 چو بآبی بسر ریزم از بهر غسل دلم را چو اعضای تن پاک کن
 هجوم شیاطین ز دل دوردار قرین دلم خیل املاک کن
 شراب طهوری بکامم رسان سراپای جانرا طربناک کن
 کند شاد اگر سازدم العیاذ پشیمانیم بخش و غمناک کن
 بگریان مرا در غم آخرت ازین درد آهم بر افلاک کن
 ز خوفت بخون دلم ده وضو ز احداث باطن دلم پاک کن
 بریزان ز من اشک تا اشک هست چو آبم نماند مرا خاک کن
 و قلبی ففزه عمن سواک دهانم بذکراک مسواک کن
 بعضیان سراپای آلودهام سراپا ز آلودگی پاک کن
 چو پاکیزه گردد ز لوث گنه دلم آینه صاف ادراک کن
 دلم را بده عزم بر بندگی نه چون بیغمانم هوسناک کن
 بخاک درت گر نیارم سجود مکافات آن بر سرم خاک کن
 دلم راز پندار دانش بشوی بجان قایل ما عرفناک کن
 بعجب عمل مبتلایم مساز زبان ناطق ما عبدناک کن
 نگه دارم از شر آفات نفس بتلیس ابلیس دراک کن
 نشاطی بده در عبادت مرا دل لشکر دیو غمناک کن
 بحشرم بده نامه در دست راست ز هولم در آنروز بی باک کن

ز یمن ولای علی فیضرا

قرین مکرم بلولاک کن

خدایا مرا از من آزاد کن ضمیرم بعشق خود آباد کن
 سرم را بیاد خودت زنده کن روان مرا منبع یاد کن
 بروی خودت باز کن دیده‌ام دلم را بنظارات شاد کن
 خرابم کن از مستی و بیخودی وجودم بویرانی آباد کن
 بفردوس اعلام راهی نما بعلم لدنیم ارشاد کن
 درونم باسرار معمور دار برونم بطاعات آباد کن
 ز شیطان و نفسم پناهی بده ز جور اعدایم آزاد کن
 بس اندوه و غم بر سر هم نشست گشادی بده سینه را شاد کن

بود فیض در بند خود تا بکی

خدایا دلی از من آزاد کن

از هوس بگذر و دل پاک از آرایش کن
سر و تن را بزر و سیم چه می‌آرائی
بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش
نان گندم بجوین جامه نو ده بکهن
بس کن از حرف به و سیب و انار و انگور
قوت ابدان چه رفیع و چه دنی هر دو یکیست
از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث
مایه غم نبود جز سخن بیهوده
ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند

ترک باطل کن و جانرا بحق افزایش کن
دل و جانرا بکمال و هنر آرایش کن
بیکی عزم بیفکن ز خود آسایش کن
از قناعت بستان زیور و پیرایش کن
ترک مداحی میوالی و آرایش کن
قوت ارواح بدست آور و آسایش کن
طاعت حضرت حق پاک ز آرایش کن
لب به بند از سخن بیهوده آسایش کن
خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن

فیض تا چند دهی بند و نگیری در گوش

بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

در ره دانش بفکر تا بتوان گام زن
دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی
ذکر چو بر دل زند و اله و مذکور شو
میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس
چون بمحبت رسی جذبه رسد زانطرف
باز ندانم چها از پس آن رو دهد
چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار
باز فرستد ترا جانب دار العنا
لطف پیاپی ز یار می‌نگذارد قرار

تا که بجنبد بجنب ورنه بجنبان بفن
دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن
چشم و دل و گوش و هوش جمله بدانسو فکن
تا که بمحنت کشد کار دل و جان و تن
تا کشدت سوی خود تارهی از خویشتن
گم شودت جان و تن وارهی از ما و من
گویدت ای پیک من رو سوی دارامحن
تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن
در کف او اختیار جل و عز ذوالمنن

تا کی از اقوال فیض دعوی دانش کنی

در ره احوال نیز یکدوسه گاهی بزنی

سوی ما آکه نباشد سفری بهتر از این
طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق
دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری
بگذر از هرچه بجز ماودرا در ره ما
کوش تا صاحب اسرار معارف گردی
بگذر از صورته هر چیز و بمعنی بنگر
در توحید ز اصداف معانی بکف آر
ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست
روی معشوق هم از دیده معشوق به بین

روی ما بین که نباشد نظری بهتر از این
سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از این
سر بنه بر در ما نیست سری بهتر از این
اهل همت نشناسد گذری بهتر از این
شجر عمر ندارد ثمری بهتر از این
نبود صاحب دلرا نظری بهتر از این
نیست در بحر حقایق گهبری بهتر از این
ثمری بهتر از آن و شجری بهتر از این
بهر دیدار نباشد نظری بهتر از این

چون بلا روی نهد تیر دعائی بکف آر
با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی

نبود تیر قضا را سپری بهتر از این
بهر بد خوی نباشد حجری بهتر از این

سخن فیض بر مستمعان شیرین است

صاحب ذوق ندارد شکری بهتر از این

با دل من جلو گلزار میگوید سخن	صد زبان بگشوده از یک یار میگوید سخن
بنگرید ای عاشقان بوی من و رنگ مرا	بو ز زلف و رنگ از رخسار میگوید سخن
گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را	عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن
از مقام وصف لطفش گل حکایت می کند	در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن
چشم بیمارش چه گردد جلوه گر در بوستان	در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن
میوه میگوید ثنای او بطعم و رنگ و بو	با زبان برگها اشجار میگوید سخن
رو بدست آور ز غیب معرفت گوشه دگر	تا بدانی هم نه و هم چار میگوید سخن
معدن و نامی و حیوان انسی و جن و ملک	با زبانی هر یکی زان یار میگوید سخن
آن یکی در عالم ظاهر از حق میزند	و آن یکی در باطن از اسرار میگوید سخن
کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود	هرکسی در پرده اشعار می گوید سخن
گاه مولانا و گاه عطار و گاهی مغربی	که ز شوقش قاسم انوار می گوید سخن
من که باشم تا زخم دم از ثنای کردگار	در ثنایش احمد مختار می گوید سخن
گفت لا احصی محمد کیست دیگر دم زند	لیک قدر خویش هر هشیار می گوید سخن
هر که مستولی شود بر جان او عشق کسی	بیخود انه با در و دیوار می گوید سخن

گر سخن بسیار گوید فیضمعدورش بدار

هر که او دلتنگ بسیار میگوید سخن

با دلم گلزار می گوید سخن	از زبان یار می گوید سخن
بشنوید ای عاشقان بوی مرا	بویم از اسرار می گوید سخن
بنگرید ای عارفان رنگ مرا	رنگم از انوار می گوید سخن
بوی گل از زلف او دم میزند	رنگش از رخسار میگوید سخن
گل ز شرم لطف او دارد عرق	خارش از قهار می گوید سخن
با دلی چون غنچه پر خون از غمش	عندلیب زار می گوید سخن
گل برنگ و بو کند تعبیر از او	بلبل از منقار می گوید سخن
هر کرا بینی بنحوی در لباس	در حق آن یار می گوید سخن
صوفی اندر خلوت از سر دم زند	مست در بازار می گوید سخن
عاشق ار یکدم نیابد همدمی	با در و دیوار می گوید سخن
گر زبانش یکنفس دم در کشد	با دلش دلدار میگوید سخن
از رموز عشق حلاج شهید	بر سر آن دار میگوید سخن

چون سنائی تن زند از گفتگو	رومی و عطار	میگوید	سخن
قاسم انوار گر کم گفت زار	مغربی بسیار	میگوید	سخن
گر زبان عشق را فهمد کسی	با دلش احجار	میگوید	سخن
خاک و باد و آب و آتش را به بین	در ثنا هر چار	میگوید	سخن
بشنو اسرار حقایق از سپهر	ثابت و ستار	میگوید	سخن
فالق الاصبح میگوید نهار	لیل از سیار	میگوید	سخن
دشت میگوید ز نعم الماهدون	باغ از اشجار	میگوید	سخن
بحر میگوید من الماء الحیوة	کوه از صبار	میگوید	سخن
در مقام شرح انا موسعون	گنبد دوار	میگوید	سخن
در جواب گفته حق الست	و هشیار	میگوید	سخن
بیخودم من دیگری میگوید این	کن گوش	میگوید	سخن
دانی ار گوشی بدست آری ز غیب	و خفته	میگوید	سخن

محرمی گر فیضباید در جهان

از خدا بسیار میگوید سخن

بلبل از گلزار میگوید سخن	کرکس از مردار	میگوید	سخن
گل ز لطف رنگ و بو دم میزند	خار از آزار	میگوید	سخن
یار حرف یار دارد بر زبان	غیر از اغیار	میگوید	سخن
زاهد از حور و قصور و انگین	عشق از دیدار	میگوید	سخن
عابد از سجاده و تسبیح و ذکر	کافر از زنار	میگوید	سخن
عافل از ناموس و رسم و نام و ننگ	مست از خمار	میگوید	سخن
پادشاه از تاج و تخت و لشکری	لشکر از پیکار	میگوید	سخن
اهل علم از درس و بحث و مدرسه	تاجر از تجار	میگوید	سخن
در طبیعی بحث دارد فلسفی	صوفی از اسرار	میگوید	سخن
عارف از حق واعظ عقبی پرست	از بهشت و نار	میگوید	سخن
مفتی از دستار و ریش و طیلسان	قاضی از دینار	میگوید	سخن
بانو از اسباب طبخ آش و نان	خواجه از بازار	میگوید	سخن
شاعر از رخساره و زلف بتان	هرزه گو بسیار	میگوید	سخن
هر کسی کاری که دروی ماهر است	بیشکی ز آن کار	میگوید	سخن

چون نصیبی دارد از هر پیشه فیض

در همه اطوار میگوید سخن

عشقم فزون کن عqlم جنون کن	دلرا سراپا یكقطره خون کن
دلدار من تو غمخوار من تو	این نیم عqlم از سر برون کن

کن	رنج	برون	را	درد	درون	کن
کن	خواهی	بسوزان	خواهیش	خون	کن	کن
کن	یکفن	عشقم	دردم	فنون	کن	کن
کن	بیگانگانرا	لا	یفقهون	کن	کن	کن
کن	وین	عاشقانرا	لا	بعقلون	کن	کن
کن	عییم	سراپا	از	تن	برون	کن
کن	هم	ینظرون	را	لا	ییسرون	کن
کن	من	چون	بگویم	با	تو	که
کن	خواهی	کم	کن	خواهی	فزون	کن
کن	ما	بؤمرون	را	ما	بفعلون	کن
کن	فکری	بحال	بخت	زبون	کن	کن
کن	افسانه	بگذار	ترک	فسون	کن	کن

تا یادگاری از فیض ماند

گفتار اورما یسپرون کن

کن	اینچنین	که	باشد	دردم	افزون	کن
کن	تا	روم	از	خود	چهره	میگون
کن	هوش	را	حیران	عقل	مفتون	کن
کن	قصد	جانم	را	تیغ	بیرون	کن
کن	یا	بکش	ورنه	ترک	افسون	کن
کن	سر	بصحرا	ده	تای	مجنون	کن
کن	حاش	الله	من	گویمت	چون	کن
کن	ور	نه	از	اشگش	رشک	جیحون
کن	خواهیم	کم	کن	خواهی	افزون	کن

فیض میخواهد آنچه را خواهی

خواهیش خرم ورنه محزون کن

من	بیا	بیا	که	نمانده	است	در	گل	من
من	بیا	بیا	بگشا	عقده‌های	مشگل	من	من	من
من	بیا	بیا	بسر	ای	تو	عقل	کامل	من
من	کنون	حضیض	فراقت	چاه	بابل	من	من	من
من	بشهاد	وصل	مبدل	کن	این	هلاهل	من	من
من	ز	روی	لطف	بنه	پای	رحم	بر	گل
من	که	تا	شود	زر	مقبول	قلب	قابل	من

من	بیا	بیا	که	نمانده	است	صبر	در	دل
من	هزار	عقده	مشگل	مراسم	از	تو	بدل	من
من	ز	فرقت	تو	جنون	بر	سر	جنون	آمد
من	برای	وصل	چو	هاروت	بودم	و	ماروت	من
من	هلاهل	غم	هجران	مرا	بخواهد	کشت	من	من
من	بیا	بیا	که	سرم	میرود	بیاد	فنا	من
من	بیا	بیا	بزن	اکسیر	لطف	بر	مس	دل

اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل
اگر دو کون شود حاصلم ز کشته عمر
جراحت دگران میرد ز دل راحت
اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان
همیشه در دل من بود نقش باطل و حق
گل نشاط بزن بر سر دلم از عشق
که هم مرا توئی اقبال و هم تو مقبل من
فدای یکسر موی تو باد حاصل من
جراحت تو بود عین راحت دل من
حیاء تازه بمن میرسد ز قاتل من
تو آمدی همه حق شد نمائد باطل من
مگر بکار در آید روان کاهل من

در اهتزاز در آور دل فسرده فیض

شراره بزن از نار شوق بر دل من

چاره‌ها رفت ز دست دل بیچاره من
در بیابان طلب بیسر و پا می‌گردد
در طلب پا نکشم در رهش ار سر برود
پخت در بوته سوداش دل خام طمع
جوی گردیده روان بود شرر گشت کنون
شاد و خرم خورد از شهد و شکر شیرین‌تر
گر تو صد بار برانی ز در خود دلرا
پارهای دل صد پاره بصد پاره شود
هر کجا میکشیش بر اثرت می‌آید
من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم
میرد لعل لبتم دم بدم از دست مرا
تا کی از غنچه خاموش تو در هم باشیم
میخورم خون جگر دم بدم از دست غمت
دل من پا نکشد از در میخانه به پند
سرنوشت دل من رندی و بی‌پروائیست
تو بیا چاره من شو که توئی چاره من
که ترا میطلبد این دل آواره من
تا نیاید بکف آن دلبر عیاره من
سوخت در آتش هجرش جگر پاره من
بدر و دشت زد آتش دل چو پاره من
هر غمی کز تو رسد این دل غمخواره من
باز سوی تو گراید دل خود کاره من
گر تو یکبار بگوئی دل صد پاره من
سر نهاده است ترا این دل بیچاره من
عقل افسون چه دمد بیهده درباره من
میشود ساقی من مانع نظاره من
ای خوش آندم که بدشنام کنی چاره من
کرده خو با غم تو این دل خونخواره من
ناصرها دست بدار از دل می خوره من
طمع زهد مدار از دل این کاره من

یارد حق چون نکنی شاعریت آید فیض

بار بیکار بکش ای دل بیکاره من

بر در تو من رو بخاک عجز ناله میکنم کای اله من
سربر آستان روبراستان کای مقربان روزبازخواست
گریه میکنم شسته تا شود ز آب دیده‌ام نامه گنه
صبح تا بشام میکنم گنه توبه گر بود سال یا بمه
آمدم بتو از ره نیاز عاجزانه من شاید از کرم
پای تا بسر گشتم امید تا شنیده‌ام آنکه گفته
روبراه تو کرده‌ام کنون جای ده مرا تو بخویشتن
جرم کرده‌ام ظلم کرده‌ام پرده پوش بر گناه من
یاری کنی در شفاعتم نزد حضرت قبله‌گاه من
آه میکشم تا کند سیه هرچه کرده‌ام دود آه من
جرم بیحدم محو کی کند توبه کم گاه گاه من
رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه من
کی گذارمش تا شود هلاک آنکه آید او در پناه من
گفته که جانزد خود دهم هر که او کند روبراه من

کی توان بخود آمدن برت یارئی بکن دست من بگری
عمر شد تبه نامه شدسیه شدیدی زحد معترف شدم
دشمن ار کند قصدجان من سوی درگهت آورم پناه
از جوار تو من کجاروم یا ز قید تو من چسان رهم
با زبان حال وز ره مقال میکنم سؤال از درت نوال
مال من توئی جاه من توئی دنیم توئی عقیم توئی

فیض اگربود غرقه در گنه دست گیرش مهر این دوشه

مصطفی نبی مرتضی علی مهر این دو بس زاد راه من

باش هادیم گام گام ره نور خویش کن شمع راه من
غیر اعتراف نیست شافعی تا شود برت عذرخواه من
گر تو رانیم از درت کجاست مأمنی شود تا پناه من
کو در دگر کو ره گذر ای پناه من ای اله من
من نیازمند تو نیاز جو من گدا و تو پادشاه من
ای فدای تو هر دو کون من وز برای تو مال و جاه من

برون از چار و نه در چار و نه پیداست یار من
به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر
مرا در کارها مختار گردانید و پس بگرفت
دل را گه گشاید گاه بندد راه آسایش
گهم نزدیک خود خواند گهم از نزد خود راند
صبا در گردنت در رهگذارش ریز خاکمرا
گهی باری نهد بر دوش جانم زین تن خاکی
گدازی می دهد در بوته محنت روانم را
چه محنتها که از تعظیم یاران میکشد جانم
بصورت دوستان جان بسیرت دشمن پنهان
نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا

بهر یک رو کنم از شش جهت گردد دچار من
بجمع بین اضدادش گره وا شد ز کار من
بدست اختیار خود عنان اختیار من
برای امتحان بندگی بر روزگار من
نمیدانم چه میخواهد ز جان من نگار من
بود روزی بگیرد دامنش دست غبار من
گهی برگیرد از دوش تنم صد گونه بار من
بکن گوهر هرچه خواهد اوست یار غمگسار من
چه بودی گر نبودی در نظرها اعتبار من
نشد هرگز دمی یار وفاداری دچار من
کجا خواهد کشیدن عاقبت انجام کار من

خزان بگذشت عمر فیض سر تا سر بدان امید

که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

ای برون از سرای کون و مکان
هم زبان از ثنای تو قاصر
ای منزله ز شبه و مثل و نظیر
کوتاه از دامن تو دست قیاس
ای ثبات هر آنچه راست ثبات
عاشقان در جمال تو واله
هرچه را این و آن توان گفتن
هم جهان از تو خالی و هم پر
آفریننده سپهر برین
در دلم آنکه با تو پیوندم
برسانم باوج علین

برتر از هرچه میدهند نشان
هم خرد در سپاس تو حیران
وی مقدس ز نعت و وصف و بیان
قاصر از ساحت تو پای گمان
وی حیاة هر آنچه دارد جان
عارفان در جلال تو حیران
برتری زان نه اینی و نه آن
ای ورای جهان خدای جهان
گستراننده زمین و زمان
بخدائی که از خودم برهان
در عروج مراتب امکان

دمبدم حال من نکوتر کن تا مقامی که نیست بهتر از آن
عفو کن یک بیک بدیها را بر خطاها بکش خط غفران
قطره از سحاب مغفرت نگذارد نشانی از عصیان

نور مهر تو هست در دل فیض

از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چو من واپسی در همه واپسان چو نیست من بیکسی در همه بیکسان
واپسی من بین بیکسی من بین همهریت کرده پس پیشروان واپسان
هم تو دهی نعمت و هم تو تمامش کنی ره تو نمودی مرا هم تو بمنزل رسان
در همه دیدم بسی هیچ ندیدم کسی کرد روانم ملول دیدن این ناکسان
نیست درین دیر کس تا شوم هم نفس همنفس من تو باش ای تو کس بیکسان
تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر نفخه گرم از دمت دم بدمم میرسان

غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست

دست توقع بکش فیض ز خیر کسان

گاه شود جلوه گر مهر رخس در کسان صوفی از آن در هوش چرخ زند ذره سان
گفت نبی اطلبوا جاحتمکم عندهم قبله ما زانسیب گشت وجوه خسان
زاهد کی خیره سر منع کند از نظر چشم ندارد مگر آه از این ناکسان
چهره دلها کند ریش بچنگال پند کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان
ترس خدا کن سپر عشوه دنیا مخر صیغه و مرد خدا جیفه و این کرکسان
پیرو غولان مشو و ز پی دیوان مرو دست بدار از هوس پای بکش از خسان
ای خنگ آنکو گرفت بار کسان را بدوش وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان
گر ندهی تن بیار زار کشندت بدار کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

فیض بهستی گرو همچون کرانان مشو

بار که بر دوش تست زود بمنزل رسان

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن عشق را رهبر شدن هست از ملک برتر شدن
از ملک برتر شوی چون عشق را رهبر شوی کار این کار است نه در عقل دانشور شدن
عشق بستد از ملک باج سجود آدمی آدمی را داد تاج بر ملک سرور شدن
عشق دارد کار در عالم نه عقل و نی هنر عشق ورز ار بایدت بهتر شدن مهتر شدن
در دو عالم عشق را نی در سرت گر عشق هست ورنه باید چون خسان بر هر دری چاکر شدن
عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو بر سر شاهان عالم خواهی از افسر شدن
اینمس قلب تو از علم و هنر کی زر شود عشق اکسیر دلت را باید او را زر شدن
آتشی از عشق در خود زن بسوزان خویش را بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن

میکشد سوی خدا عشق خدا منعم مکن
 تا دهندت بار باری در حریم قدس عشق
 گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن
 سر بر آن در بایدت زد حلقه آن در شدن
 که ز شهوت آب و گاهی از غضب آذر شدن
 عشق را محرم نه تا این دو رنگی در تو هست

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن

فیض عاشق شو او اگر هی خوا سخن گستر شدن

تیره شد در چشمم از دنیا بدر باید شدن
 عقده دنیا زبال مرغ جان باید گشود
 پای تن بگذار و با بال روان پرواز کن
 متبع شرکست خود بینی ره توحید را
 لوح دلرا شست و شوئی باید از ادناس طبع
 راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم
 معرفت را چون نهایت نیست راهش بیحد است
 تا نگردی فانی اندر حق نیاسائی ز خود
 تنگ شد جا بر دلم جای دگر باید شدن
 سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن
 تاج قرب ار خواهی اینره را بسر باید شدن
 از وجود فانی خود بیخبر باید شدن
 از کدورت‌های جسمانی بدر باید شدن
 پیشوایان رفته اینره بر اثر باید شدن
 هر چه زان حاصل شود زان بیشتر باید شدن
 کی شیء هالک را مستقر باید شدن

فیض را چون عمر بگذشت و شد آرایش زد دست

سوی دارالخلد جنت زودتر باید شدن

در جهان افکنده	غوغای حسن	عاشقانرا کرده	شیدای حسن
حسن روی تست	دریای محیط	ماه رویان شیم	دریای حسن
ملک استغنا مسلم	مر تراست	جان استغناست	استغای حسن
عرش بر خاک مذلت	رو نهاد	پیش آن کرسی که	باشد جای حسن
در هوا سرگشته	دلها ذره‌سان	پیش خورشید جهان	آرای حسن
کوه صبر پردلان	را بر کند	گردش چشم خوش	شلهای حسن
جان اهل دل ز تن	بیرون کشد	قوت بازوی	استیلائی حسن
خون عشاق ار بریزد	گو بریز	لشکر سلطان	بی‌پروای حسن
آتش افروزی و عاشق	سوزیست	مقتضای خوی	مادرزای حسن

عشق خوبان در دلت جا داده

زان خیالت فیض‌فیض شد ماوای حسن

باغ روی تو	روضه رضوان	داغ عشق تو	مالک نیران
طاق ابروت قبله	اسلام	کفر گیسوت	رهبر ایمان
چشم مست تو	ساقی ایمان	لب سیراب	چشمه حیوان
عقد دندان‌ت رشک	مروارید	وان لب لعل	غیرت مرجان
زلف بر چاه غبغت	ظلمات	و اندرو آب	زندگی پنهان

جمع در گیسوی پریشانته جمع دلهای بیسر و سامان
 تا به بیند صبای هر جائیش خال در زیر زلف شد پنهان
 در کمال تو عقلها واله در جمال تو دیدها حیران
 داغ عشق تو زخم را مرهم یاد روی تو درد را درمان

چون دل فیضیافت آبادی

هر دلی کو ز عشق شد ویران

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین پریشانی گهی بر هم زند آئین
 ز هر موئی هزاران دل فرو ریزد به جنبانی خدا را طره مشگین
 پریشانست در سودای آن بس دل دلم سهلست اگر زان زلف شد غمگین
 بگردن پیچم آن طره یا بازو اسیر و بندهام گر آن کنی ور این
 بود دلها از آن آشفته و در تاب تو خواه آشفته سازش خواه کن پرچین
 به بویش کی رسد مشگ ختن حاشا ز عطرش وام میگیرد خطا و چین
 شب یلداست خورشیدی در آن پنهان ز هر چینش نماید ماه با پروین
 نمی یارم سخن از طول آن گفتن که طول آن گذشت از چین و از ماچین

نهایت چون ندارد وصف زلف تو

درین سودا سخن را فیض کن سرچین

زان دهان حرفی فکندی در میان زان میان خلقی فکندی در گمان
 زان دهان در میان جز حرف نیست زان میان هم نیست چیزی در میان
 آن میان رمزیت باریک و دقیق وان دهان سریت مخفی و نهان
 در دهان خود غیر حرفی نیست زین در میان هم غیر موئی نیست زان
 زان دهان هرگز کسی آگه نشد جز مگر حرفی که آید زان دهان
 زان میان هرگز کسی واقف نگشت جز کمر گاهی که بندی در میان
 عالمی پر شکر و پر قند شد بس که شیرینست حرف آن دهان
 کرد اذهان خلایق را لطیف فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی فیض و موبشکافتی

در حدیث آن دهان و آن میان

بنشین سرو روانم بنشین بنشین راحت جانم بنشین
 بنشین مونس دیرینه من بنشین بنشین تازه جوانم بنشین
 بنشین مایه آشفتمگیم بنشین بنشین امن و امانم بنشین
 بنشین کفر من و ایمانم بنشین بنشین نار و جنانم بنشین
 بنشین مکسب و سودا گرم بنشین بنشین سود و زیانم بنشین

بنشین حاصل و محصول دلم بنشین جان و جهانم بنشین
 دل ز من بردی و جان میخواهی ای بقریان تو جانم بنشین
 ای تو در جان و دلم جا کرده وی تو عمر گذرانم بنشین

بنشین تا بخود آید دل فیض

تا که جان بر تو فشانم بنشین

در سرم عشق تو ای یار همانست همان در دلم حسرت دیدار همانست همان
 شعله آتش سودای تو در سر باقیست دل سوزان شرر بار همانست همان
 غم و اندوه فراق تو همانست که بود زاری دیده خونبار همانست همان
 در دلم صبر دگر نیست همین بود همین جورت ای شوخ جفا کار همانست همان
 تیر مژگانست همان خون دلم می‌ریزد ستم غمزه خونخوار همانست همان
 چشم مست تو همان راهزن دین و دلست فتنه نرگس خمار همانست همان
 شربت نوش دهان تو همان روح افزاست هم دوای من بیمار همانست همان
 شیوه ناز و تغافل که ترا بود بجاست ستم و جور ز اغیار همانست همان
 دمبدم عشق توام رو بترقی دارد زانکه حسن تو در این کار همانست همان

دیده فیض بوصلت نگرانست هنوز

حسرت چشم گهربار همانست همان

از وفا نام شنیدیم همینست همین زان نشان بس طلبیدیم همین است همین
 غیر معشوق حقیقی که وفا شیوه اوست یک وفادار ندیدیم همین است همین
 دیده هرچند گشودیم در اطراف جهان جز خدا هیچ ندیدیم همین است همین
 یا ز آنست که او در دل ما جا دارد همه جا هرزه دویدیم همین است همین
 غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی حسن خوبان همه دیدیم همین است همین
 ثمر هر شجری اوست همانست همان ما بهر باغ چریدیم همین است همین
 اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق ما بدین حرف رسیدیم همین است همین
 نیست در میکده دهر بجز باده عشق می هر نشاءه چشیدیم همین است همین
 سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق مردم راست ندیدیم همین است همین
 سر بسر کوچه و بازار جهان گردیدیم جز غم او نخردیم همین است همین
 همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان جز قناعت نگزیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو فیض

جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من به بین کلبه من دمی درا ناله زار من به بین
 خون چکدم ز دیدها بر رخ زرد جا بجا سوی من آ بعزم سیر نقش و نگار من به بین

شد همگی ز غصه خون از ره دیده شد برون
 عشق ز دیده برد خواب از دل و جان گرفت تاب
 داغ غم تو می برم بر سر تربتم بیا
 فیض چو شکوه میکند با دل او چه کرده
 غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من به بین
 در جگرم نماند آب رونق کار من به بین
 شعله داغ غم نگر شمع مرا ز من به بین
 آینه کن ز کار خود صورت کار من به بین

هیچ وفا نمی کند غیر جفا نمی کند

روی بما نمی کند لطف نگار من به بین

دلی داشتم رفت از دست من
 نه بشناختم قدر والای دل
 همه تار و پودم ز دل رسته بود
 دلی را که پرورده عقل بود
 ز دست هوا جام غفلت کشید
 گشادم ره طبع و بستم خرد
 کجا آید آن یار در شست من
 ربود از کفم طالع پست من
 کنون رفت آن مایه هست من
 فکند ان هوای زبر دست من
 کی آید بهوش این سر مست من
 فغان از گشاد من و بست من

مگر حق گشاید دری فیض را

و گرنه چو می آید از دست من

بغم خویش دل ما خوش کن
 از فلک هر چه بما می آید
 دل ما را بقضا کن راضی
 من اگر قابلم ار ناقابل
 گر تقاضای قبولت باید
 پایم ار نیست بسویت آمیم
 خوش و ناخوش بخوشی دار مرا
 خستگانرا بمدارا خوش کن
 تو گوارا کن و بر ما خوش کن
 خاطر ما به بلاها خوش کن
 تو قبولم کن و بدرا خوش کن
 اولم پس بتمنا خوش کن
 ب سرم آی و سراپا خوش کن
 ناخوشیها بخوشیها خوش کن

فیض را نیست بغیر از تو کسی

بدیش را بکرمها خوش کن

ای باد صبا سلام یاران برسان
 گر صبحدمی بشهریاران گذری
 درد دل ما بگوی هم دردان را
 شوق کهن و تازه ما عرض نمای
 زینسو خبری بیر از آنسوی بیار
 گر عمر نمیدهد ترا مهلت فیض
 شرح غم ما بغمگساران برسان
 از ما خبری بشهریاران برسان
 راز دل ما به رازداران برسان
 اخلاص قدیم حق گذاران برسان
 غمهای فراق دوستاران برسان
 یکغم از صد صد از هزاران برسان

بی قافیه و وزن صبا مغز سخن

از سینه بسینه سوی یاران برسان

یکدمک پیش ما بیا بنشین	تا بچندت جفا بود آئین
از غمت عاشقان دل شده را	آه جانسوز و اشک خونین بین
شاید ار رحم در دلت باشد	کندت درد ناله‌های حزین
بنشین یک دم آتشی بنشان	بنشان آتشی دمی بنشین
پرسشی گر کنی غریبی را	کم نگردد ترا بدان تمکین
یکدمک یکدمک چه خواهد شد	جان من جان من پرس و به بین
زار و بیچاره در غمت چه کند	بیدل و بیکسی غمین و حزین
کس شنیده است اینچنین ستمی	یا کسی دیده است یار چنین
دشمن ار بیندم بگرید خون	آه ازین دوستان دل سنگین
بی‌ریخت گر بر آورم نفسی	آتش افتد در آسمان و زمین
سردهم گر بکام دل آهی	دود آهم رسد به علیین
جگر از راه دیده پی در پی	می‌کند دست و دامنم رنگین
تا بنزد خودم بخوان بنواز	یا سرم را ببر بخنجر کین

فیض از عشق اگر نداری دست

بردت عشق تا بهشت برین

ای فتنها انگيخته آخر چه آشوبست این	ای خون عالم ريخته آخر چه آشوبست این
از زلف شور انگيخته بر ماه عنبر بيخته	دلها در او آويخته آخر چه آشوبست این
از چشم سحر انگيخته مژگان بزهر آميخته	خون خلایق ريخته آخر چه آشوبست این
از لعل شکر ريخته جان در شکر آميخته	شور از جهان انگيخته آخر چه آشوبست این
از لطف قهر انگيخته با قهر لطف آميخته	وین هر دو درهم ريخته آخر چه آشوبست این

از عشق شور انگيخته با جان فیض آميخته

زو این جواهر ريخته آخر چه آشوبست این

رنجیده از من میگذشت گفتم چه کردم جان من	گفتا ز پیشم دور شو دیگر بگرد من متن
از ما شکایت می‌کنی سر را حکایت می‌کنی	ما را سعایت میکنی از عشق ما خود دم مزین
تو مرد عشق ما نه جور و جفا را خانه	تو قابل اینها نه دعوی مکن عشق چو من
ز اندوه و غم دم میزنی بر زخم مرهم مینهی	دل میکنی از غم تهی دل از وصال ما بکن
کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا	تو میگریزی از بلا آسوده شو جانی مکن
گفتم سرت کردم بگو از هرچه من کردم بگو	ای چاره دردم بگو دل کن تهی ز اندوه من
بد کردم و شرمندهم پیش تو سرافکندهام	خوی ترا من بندهام تیغ جفا بر من مزین
از تو چسان بتوان گسیخت و ز توجه سان بتوان گریخت	خون مرا باید چو ریخت اینک سرم گردن بزین
از فیض دامن در مکش از چاکر خود سر مکش	بر لوح جرمش خط بکش بر آتش دل آب زین

گر نگذری از جرم من جان من آن تست و تن

تیغی بکش بر من بز من منت بنه بر جان من

چه با من میکند یاران ببینید آن نگار من	بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من
را از من گرفت و صد گره افکند در کارم	چه خیل فتنه کارد بعد ازین بر روزگار من
همه شب اشک میریزم ز سوز آتش شوقش	بود رحم آبدش روزی بچشم اشگبار من
ز چشمانم روان گردد سرشک شادمانیها	گر آن سرو روان یکدم نشیند در کنار من
ز چشم مردمان نزدیک شد غایب شود از بس	گدازد دم بدم در فرقتش چشم نزار من
وفا از بیوفا کردم طمع بیهوده شد سعیم	نکردم هیچ کاری فیض کان آید بکار من

شد اوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تا امروز

نمیدانم چه خواهد شد ازین پس روزگار من

در کف پیاله دوش درآمد نگار من	کز عمر خویش بهره برد از بهار من
می داد و می گرفت و درآمد بیر مرا	شد ساعتی قرار دل بیقرار من
گفتا بطنز دین و دل و عقل و هوش کو	در کلبه تو چیست ز بهر نثار من
گفتم که جان نشاید در پایت افکنم	دل خود بر تو آمد و برد اختیار من
سر خود چکار آید و تن را چه اعتبار	از عقل و هوش لاف زدن هست عار من
عقلم توئی و هوش توئی جان و دل توئی	غیر از تو هیچ نیست مرا ای نگار من
غیر از تو کس ندارم و غیر از تو نیست کس	محصول عمر من توئی و کار و بار من
مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو	مستم تو کرده و توئی میگسار من
معذور دار واعظ و از من بدار دست	کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خودبین خشک ریخت

تیغیست فیض این سخن آبدار من

یگره ز خانه مست برا ای نگار من	بگذر میان جمع و ردا در کنار من
تا در کنار چشم منی تازه و تری	مانا که آب میکشی ای گل ز خار من
در دام زلف پرشکن تست پای دل	گو غمزه دست رنجه مکن در شکار من
غنچ و دلالت و عشوه و ناز است کار تو	افتادگی و عجز و نیاز است من
از دیده ام رود برهت جویبار اشک	تو ننگری بناز سوی جویبار من
تا کی ز بزم وصل تو حرمان نصیب من	بر بی سعادتت همانا مدار من

از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین

یکدم در آئی ارز کرم در کنار من

غم عشقت فزون شد چون کنم چون	شکيب از حد برون شد چون کنم چون
مرا بی جرمی از خود دور کردی	دل زینغصه خون شد چون کنم چون

بکام	اژدهای	غم	فتادم	نمیدانم که چون شد چون کنم چون
دلی کان	با وصلت	داشت آرام	کنون در هجر خون شد چون کنم چون	
ز عشقت	ای پری دیوانه	گشتم	سراپایم جنون شد چون کنم چون	
بگرداب	بلائی	مبتلایم	که نتوان زان برون شد چون کنم چون	
بلای عشق	و بی تاب	و مستی	جنون من فنون شد چون کنم چون	
دلم در زلف	بی آرام	جا کرد	سکونم بیسکون شد چون کنم چون	

نمیگنجد دگر در سینه فیض

غمش از حد برون شد چون کنم چون

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن	دلش دلی نه که در وی اثر توان کردن
نه آن حبیب که او را بدل بود رحمی	نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن
نه قامتش بصبوبر نشان توان دادن	نه نسبت رخ او با قمر توان کردن
نه زان دهان و میان نکته توان گفتن	نه دست با قد او در کمر توان کردن
نه تاب روی چو خورشید او توان آورد	نه بیفروغ رخس شب بسر توان کردن
مگر ز پادشه لطف او رسد مددی	ز سینه لشگر غم را بدر توان کردن

چو فیض در قدمش گری توان افکند

به پیش تیر غمش حان سپر توان کردن

ای که هم دردی و هم درمان من	وی که هم جانی و هم جانان من
دردم از حد رفت درمانی فرست	ای دوی درد بی درمان من
تا بکی سوزد دلم در آتشت	رحمی آخر بر دل من جان من
آتش عشقت سراپایم گرفت	سوخت خشک و ترزخان و مان من
روز اول دین و دل دادم ز دست	تا چو آرد بر سر پایان من
راز خود هر چند پنهان داشتم	فاش کرد این دیده گریان من

یادگار از فیض در عالم بماند

قصه عشق من و جانان من

ایجان و ای جانان من رحمی بکن بر جان من	ای مرهم درمان من رحمی بکن بر جان من
هم مرهم و درمان من هم درد بی درمان من	هم این من هم آن من رحمی بکن بر جان من
جان و جهان جان من آرام جان جان من	فاش و نهان جان من رحمی بکن بر جان من
ای طاعت و عصیان من ای کفر و ای ایمان من	ای سود و ای خسران من رحمی بکن بر جان من
سامان خان و مان من بر همزن سامان من	آبادی ویران من رحمی بکن بر جان من
ای جنت و ریحان من ای دوزخ و نیران من	ایمالک و رضوان من رحمی بکن بر جان من
کردی وطن در جان من بگرفتی از من جان من	کردی مرا حیران من رحمی بکن بر جان من

گفتی که باشی زان من گیری بهایش جان من
ای گوهر ارزان من رحمی بکن بر جان من
گفتی که فیض است آن من گراو شود قربان من
او نیست در فرمان من رحمی بکن بر جان من

ای عمر من ایجان من ای جان و ای جانان من
هم شادی از تو غم ز تو زخم از تو و مرهم ز تو
تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد بتن
گاهی ز وصل افروزیم گاهی ز هجران سوزیم
چشمت به تیرم میزند زلفت اسیرم میکند
با من جفا تا کی کنی ترک وفا تا کی کن
یکبار هم مهر و وفا یکچند هم ترک جفا

یکدم تو هم ای جان من شکر بیفشان ز آن دهن
تا فیض بگذارد سخن ای جان و ای جانان من

نوش من نیش مکن دورم از خویش من
آرزوی دل من حل همه مشکل من
بتو من زنده شدم جان پاینده شدم
بیتو ای جان کسی بر نیارم نفسی
ای روان دو جهان آشکارا و نهان
تاج من افسر من سر من سرور من
راه من منزل من بحر من ساحل من
یار من یاور من دل من دلبر من
گرچه هستند بسی نیست از بهر کسی

از رخت هستی فیض و زلبت مستی فیض

وز قدرت پستی فیض دورم از خویش مکن

باز آی جان من و جانان من
عشق شورانگیز عالم سوز باز
غمزه شوخ بلای مست تو
آن نگاه دلفریب تازه کرد
تیر مژگانت بلای دین و دل
آتش عشق رخت بالا گرفت
از می لعل لبت جامی بده
یا بسوز از من بجز نقش خودت

داغ عشقت تازه شد بر جان من
آتش اندازد بخان و مان من
شد دگر بر همزن سامان من
در دل من درد بی درمان من
کرد صد جا رخنه در ایمان من
شعله زن شد در درون جان من
آب زن بر آتش سوزان من
وارهان این مرا از آن من

صد هزاران آفرین بر جان عشق کو نهاد این داغها بر جان من

باقی آن آفرین بر جان فیض

گر نگوید این من یا آن من

مستانه برا گوشه چشمی سوی ما کن
از پرده برون آبگذر بر صف رندان
گر لطف نداری و سر لطف نداری
گفتی که وفا میکنم و هیچ نکردی
مرغ دل ما از قفس غصه برون آر
ترسم که غباری بدل یار نشیند
دردی بسر درد نه و نام دوا کن
پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن
از قهر بکش تیغ جفا روی بما کن
ما چشم وفا از تو نداریم جفا کن
برگرد سر خویش بگردان و رها کن
بگذر ز عتاب و گلهای فیض دعا کن

در دفتر جان حرف بتان چند نویسی

زین قصه بگردان ورق و رو بخدا کن

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن
مس وجود تو تا عاقلی نگردد زر
نه سوی بینی و نه مایه تا بخود نگری
چو در نماز در آئی نیاز شو همگی
برای دیدن صنع خدا بیاغ جهان
برآی بر زبر قصر بیسکون شباب
چها که با دل ما میکند خدنگ قضا
جوانی خرد پیر را تماشا کن
بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن
ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن
جمال شاهد تکبیر را تماشا کن
تن جوان و دل پیر را تماشا کن
شتاب عمر سرازیر را تماشا کن
کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست ای فیض

بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

گذر کن ای صبا در کوی جانان
دلم را تازه کن یعنی بیاور
سر شوریده دارم چو مجنون
پریشان خاطرم خواهم نسیمی
دلم گردید مالا مال عشقش
بهر سوئی بهر کوئی بهر دم
وزد بادی مگر بر من ز کوشش
نمردم از غم هجران وزین ننگ
ببر از من پیامی سوی جانان
نسیمی جانفزا از کوی جانان
دل آشفته چون موی جانان
از آن زلفین عنبر بوی جانان
سرم پر شد زهای و هوی جانان
دوم از بهر جستجوی جانان
کشم آبی مگر از جوی جانان
بسی شرمندهام از روی جانان

سخن کوتاه کن و دم در کش ای فیض

گرانی بر نتابد خوی جانان

غم پنهان سمر شد چون کنم چون محبت پرده در شد چون کنم چون

بگردایی فرو شد پای دل را
 خوش آنروزی که دل در دست من بود
 بجنابید تا زنجیر زلفش
 ندارد در دلش تاثیر فریاد
 چسان امید بهبودی توان داشت
 که آب از سر بدر شد چون کنم چون
 دل از دستم بدر شد چون کنم چون
 جنونم بیشتر شد چون کنم چون
 فغانم بی اثر شد چون کنم چون
 که کار از بدتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض

گدای در بدر شد چون کنم چون

بود	بدر	زهر	زهری	مزیدن	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن
چرا	عاقل	کند	کاری	که باید	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن
نخست	اندیشه	میکن	تا	نیاید	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن
بجز	بحر	گنه	لایق	نباشد	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن
برای	معصیت	باشد	عقوبت	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن	
چوید	کردی	نباشد	چاره	الا	سرانگشت	پشیمانی	گزیدن
چرا	باید	گنه	کردن	پس	انگشت	پشیمانی	گزیدن
بنازم	طاعت	حق	کان	ندارد	انگشت	پشیمانی	گزیدن
ز	من	بشنو	که	کار	انگشت	پشیمانی	گزیدن
چو	واقع	شد	زیان	سودی	انگشت	پشیمانی	گزیدن
لکیلاتاسون		کی	میگذارد	سر	انگشت	پشیمانی	گزیدن
چو	بر	وفق	قضا	آمد	سر	پشیمانی	گزیدن
بس	است	ای	فیض	تن	سر	پشیمانی	گزیدن

سخن که میکشد جایی که باید

سرانگشت پشیمانی گزیدن

بر	دل	تنگی	ما	فضای	جهان	تیره	شد	از	کشاکش	تن	و	جان
تن	خراست	و	علف	همیخواهد	جان	چو	عیسی	خدا	ایرا	جویان		
دل	ما	صورتان	بی	معنی	در	میان	دو	ضد	شده	حیران		
کار	هر	روز	ما	نیاید	راست	یا	غم	جان	خوریم	یا	غم	نان
گر	بجان	میرویم	کو	پر	و	بال	ور	بتن	می	تنیم	حیف	از
بخیه	بر	آن	زнім	این	بدرد	ور	بدوزیم	این	بدرد	آن		
گر	کم	این	نهییم	کو	آن	صبر	ور	کم	آن	نهییم	وای	بر
زینغم		جانگداز	در	رنجیم	در	بلا	مانده	ایم	سر	گردان		
تا	بکی	سر	نهییم	بر	زانو	چند	پیچیم	پای	در	دامان		
چون	زید	کس	بزخم	بی	مرهم	چون	کند	کس	بدرد	بی	درمان	

مرگ کو تا که وارھیم ز تن	عشق کوتا که بگذریم ز جان
یا مماتی که نیست گردد این	یا حیاتی که جمله گردد آن
ساقیا ساقیا بده قدحی	تا بیایم زین کشاکش امان
بگذریم از سر مکان و مکین	در نوردیم این زمین و زمان
تا به بینیم عالمی یکدست	جان شده تن در آن و تن هم جان
هر دو با هم یکی شده آنجا	آن بود این و این بود هم آن
عالمی بی تراحم اضداد	خوش بجنیم اندر امن و امان

سخنت چون بمأمن انجامید

بس کن ای فیض گفتگو و بمان

در حریم قدس جانرا نیست بار از ننگ تن	ننگ تن یا رب بیفکن از روان پاک من
بخیه تا کی بر تن بر حیف خود خواهیم زد	کی بود کز دوش جان افتاده باشد بار تن
نی غلط کردم که بی تن جان نمیباید کمال	چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن
گر نبودى تن چسان جان علم و فصل اندوختی	گر نبودى تن چسان جان در جنان کردی وطن
آلتی جانرا بود ناچار در کسب و کمال	آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن
مرکب جانست تن در راه صعب آخرت	در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن
گرچه جان آسوده بود از جور تن پیش از سفر	لیک در وی بود پنهان عجب ولاف ما و من
خاکساری دید و عجز و محنت و رنج و شکیب	شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن
باز در جای قدیم خویش می گیرد قرار	رسته از آزار تن خالص زلاف ما و من

میشود قربان جان ما تن ما عاقبت

فیض چندی صبر کن بر رنج تن ای جان من

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن	میکشد بهر گل جان خارهای جور تن
اینجهان و آنجهان از جان گریبان چاک کرد	تا دهد جا جان ما را در درون خویشتن
هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک	سجده آرد جان ما را ز آنکه شد جانرا وطن
خاک ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین	ز آنکه این تن داد حق را آن ز حق دزدید تن
نور حق پنهان شد اندر خاک از چشم عدو	نور آتش دید در خود گفت کی باشد چومن
اجر چندین ساله طاعت رفت از دستش برون	چونکه پا بیرون نهاد از انقیاد ذوالمنن
چون حسد برد و تکبر کافر شد رجم	در پناه حق گریزای فیض زین دو همچو من

سعیها دارد بسی ابلیس در اهلاک ما

تاتوانی سعی میکن در نجات خویشتن

از دست من گرفت هوا اختیار من	خون جگر نهاد هوس در کنار من
بر من چو دست یافت گرفت و کشان کشان	هر جا که خواست بر دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده
 اغیار بود آنکه مرا یار مینمود
 یکبار هم گذر نفتادش باتفاق
 یکره مرا بمهر و وفا وعده نکرد
 بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر
 میخواستم ز خلق نهان درد خویش را
 اهل دلی نیافتم آید بکار من
 هرگز نشد دوچار من آن یار پار من
 بختی نمی شود بغلط هم دوچار من
 در خوشدلی نزد نفسی روزگار من
 با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من
 فرمان نمیرد مژه اشکبار من

من چون کنم چو می نتواند نهفت راز

آینه ایست فیض دل بی غبار من

مهتر بجان بهار دل داغدار من
 در آتش هوای تو خاکستری شدم
 می افکنم براه تو تا خاک ره شود
 گفתי مگوی قصه و اندوه خود بکس
 من چون نهان کنم که ز غم پرده می درد
 در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند
 غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار
 از مهر جان خزان نپذیرد بهار من
 شاید که باد سوی تو آرد غبار من
 باشد قدم نهی بسر خاکسار من
 خون شد ز غصه تو دل راز دار من
 خون جگر بزیر مژه اشکبار من
 گویم باه رفت و فغان روزگار من
 نشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض ازینقصه دم مزین

نه کارتست شکوه ز خوبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشان
 از راه دوری آمدی هم راه دوری میروی
 حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین
 از تست دردورنج تو وز تو دوا و گنج تو
 در دل زعشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز
 در راه حق منصور باش از هرچه جزحق دور باش
 یکبار خود را یاد کن در روزگار خویشان
 ز آغاز کار خود به بین انجام کار خویشان
 حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشان
 گنج نهان خود خودی هم خود تومار خویشان
 آتش شو و هم خود تو باش شمع مزار خویشان
 در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشان

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد

چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشان

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشان
 هرگو دلش از دشت برد مهر بتان سنگدل
 با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن
 غم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاد شو
 نی نی چو شیطان خود روی بینی چو دانه سوی دام
 رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن
 در آتش سوزان مرو ای دل پپای خویشان
 در دوزخ نقد اوفتاد دید او جزای خویشان
 کین غم چو افروزد دلت بینی سزای خویشان
 شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشان
 استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشان
 تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشان

چون فیض روحانی شوی زاقنده تانی شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

آرامت از تن میروود زین شاهدان سیمتن
زین گلرخان بیوفا دل میروود ار جا ترا
از حسن جان لذت بری تا حسن جانت چون کند
ای آنکه داری صد طرب از نشاه نبت العنب
زین آب تلخ ناگوار گر بگذری روزی سه چار
احزای تن چون جان شود جان تاچه سرمستان شود
این می چو در تن جا کند جانرا چنین شیدا کند
ز الایش تن پاک شو چالاک بر افلاک شو
ای فیض در دنیا بچش از جام عشقش جرعه

یا رب چو مستیها کنی ز آن ساقی جان پیرهن
گر جور بنماید لقا جانت نگنجد در بدن
از حسن جانان خود مگو کز تو نماند ما و من
گر تر کنی ز آن باده لب جانت برقصد در بدن
از سلسبیل خوشگوار جان گرددت هر ذره تن
مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من
آن می چو با جانها کند چون جان اگر آید بتن
تا جان ز جانان برخوردار نزدیک او گیرد وطن
در خاک تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیده جانرا جلی سازی بانوار علی

نزد حسینت جا دهد بنمایدت روی حسن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
نشود تا دلت از قید علایق آزاد
تار موی خرد از دیده دل بیرون کن
چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن
زنگ دل پاک کن از اشک و بدل بینا شو
جان ترا باید و باید غم تن چند خوری
بر درش چند بدی آری و نافرمانی

نیست باشد شدت وانگهش آسان دیدن
کی توان از نظر موسی عمران دیدن
نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن
تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن
نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن
کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن
بگذر از تن اگر هست سر جان دیدن
هیچ شرمش نشود زینهمه احسان دیدن

مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس

اگر هست سر آئینه جان دیدن

رای فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن
توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن
رقم عیش از آن صفحه عارض خواندن
کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی
هرکجا حسن و جمالیست ز جانان عکسیست
نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا

شادی هر دو جهان در غم اینان دیدن
در خرابات مغان جلوه ایمان دیدن
حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن
میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن
جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن
هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

چند زین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض

هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن
 نه آن قرار که تاب رخس توان آورد
 نه همدمی که باو درد دل توان گفتن
 نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود
 نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند
 دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم
 کجا روم چکنم درد خود کرا گویم
 بیا بیا بقضای خدای تن در ده
 بدوست دوست شو و تلخ دهر شیرین کن
 بآنچه دوست کند دوست باش با او دست

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض

که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن
 در آدر حلقه مستان و در کش یکدو پیمانہ
 کمر بر بند در خدمت چونی از خویش خالی مشو
 اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی
 بخلوتخانه وحدت درا از خویش یکتا شو
 زره گم گشتن اندر ظلمت آباد هوس تا چند
 بیفکن آنچه در سر داری و پای اندرین ره نه
 بمردی وارهان خود را ازین بیگانگان بگسل

ز پا افتاده در راه وصل دوست خیزای فیض

دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

ای که درد مرا توئی درمان
 کمر خدمت بدل بستم
 داده ام تن بخدمت تو بدل
 هرچه خواهی بیار بر سر من
 بخيال تو زنده است این سر
 گر نه در سر خیال تست مقیم
 نیستم من بجز تن بی سر
 یکدم ار وصل تو دهد دستم
 ای که راه مرا توئی پایان
 هرچه گوئی بجان برم فرمان
 داده ام دل بطاعت تو بجان
 یکدمم از درت ولیک مران
 بهوای تو زنده است این جان
 ورنه در جان هوای تست روان
 نیستم غیر قالب بی جان
 میدهم در بهاش جان و جهان

نه جهان خواهیم و نه جان جانا

هم جهان فیض را توئی هم جان

هجراں جانان تا بچند آ» یار کو آن یار کو
در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد زوان
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او
افلاک سرگردان و مست خاکست مدهوش الست
حلاج محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال
در دنی و عقبی مپیچ جز حق همه هیچست هیچ
حق در برابر روبرو بنموده رو از چار سو
منصور انالحو میزند من صور حق حق میزنم

گراست میگوئی تو فیض دم در کش و خاموش باش

آترا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانهام زنجیر زلف یار کو
دل مست او جان مست او تن هم سرا پا مو بمو
دل رفت جان هم میرود روح روان هم میرود
دل بستم اندر زلف او واعظ ز دستم دست شو
قربانیم قربانیم عید وصال او کجاست
گیرم بر اندازی نقاب بنمائی آنرخ بی حجاب
گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را

در خواب هم کی بینمت آندولت بیدار کو

دم بدمش به بین بین تازه بتازه نو بنو
ای مه من بیا بیا در دل من درآ درآ
مهر دگر بهر زمان در دل و سینه می نشان
جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب

فیض اسیر ناتوان سوخت در آتش غمان

میکنیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

خبری ای صبا ز یار بگو
از کسی گو قرار برد از دل
یا ز من سوی او ببر خبری
خبر دیگران چه او پرسد
ور ز من پرسد او و از غم من

سخنی چند از آن دیار بگو
بر بی صبر و بی قرار بگو
حال این خستۀ نزار بگو
حرف من نیز زینهار بگو
حال زار دل فکار بگو

ور به بینی که گوش میدارد از غم هجر بی‌شمار بگو
ور به بینی به تنگ می‌آید کم کن از روی اختصار بگو

باز از هرچه بگذرد آنجا

خبری سوی فیض آر بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو چون رسانیدی سلام من بگو
مستحکم من زکوه حسن را لن تنالوا البر حتی تنفقوا
من اگر هرگز نیام بر درت تو نگوئی که گدائی بود کو
گر بمیرم در غم عشق تو من تو نخواهی کردم آخر جستجو
کو مروت کو وفا کو مرحمت حق خدمتها چه شد انصاف کو
بر سر راهت فتم وز خود روم تو نگوئی کوست این با خاک کو
من گرفتم نیست مهر و وفا باری از روی جفا حرفی بگو
گر سلاممرا نمیگوئی علیک در جواب بنده دشنامی بگو
در دل من چاکها کردی بعمد وز خطا هرگز نکردی یک رفو
پرسشی هرگز نکردی بنده را در قفاهم بگذریم از رو برو
آهن سردی مکوب ای فیض رو زینسخن بگذر رها کن گفتگو

آرزوی من بود این بعد از این

گر نباشد بعد از اینم آرزو

جان من سخت دلربائی تو دل من نیک جانفزائی تو
نیک دل میری ولیکن سخت سست پیمان و بی‌وفائی تو
من ز هجرت چنانکه میدانی تو چنینی چنین چرائی تو
طاقت هجر و تاب و صلح نیست چون کنم چون عجب بلائی تو
چند بیگانگی کنی با من گوئیم کهنه آشنائی تو
آشنائی قدیم را چو نه جان من پس بگو کرائی تو

چون بر فیض خود نمی‌آئی

دل من پس بر که آئی تو

بر من نیستی کجائی تو ای که یکجا دمی نیائی تو
آتش هجر تو کبابم کرد سوختم این چنین چرائی تو
ای سراپا چنانکه می‌باید وی که هستی چنانکه بائی تو
نیک محبوب دلربائی لیک بی‌وفائی عجب بلائی تو
گل نچیند عاشقان ز درخت ای ز خود بی‌خبر کرائی تو
گرچه من نیستم سزای تو لیک بی‌وفائی عجب بلائی تو

فیض دیوانه میکند فریاد

بر من نیستی کجائی تو

تا	بکی	در	مقام	نازی	تو	چه	شود	گر	بما	بسازی	تو
حسن	رویت	ز	عشق	دارد	ساز	از	چه	با	عاشقان	نسازی	تو
دست	پرورد	عشقبازی	ما	نشود	گر	بما	نبازی	تو			
ز	آینه	عشق	ما	نمود	رخت	سزد	الحق	بما	بنازی	تو	
در	تو	یکذره	از	حقیقت	نیست	پای	تا	سر	همه	مجازی	تو
مینوازش	بلطف	خود	گاهی	گر	چه	از	فیض	بی‌نیازی	تو		

مردم از غم سحر نخواهی شد

شب هجران چه بس درازی تو

ای	گل	چه	گلی	مانا	از	گلشن	هوئی	تو	چشم	مرساد	از	کس	هی	هی	چه	نکوئی	تو									
یا	رب	چه	جمالست	این	یا	رب	چه	کمالست	این	از	توبه	نیرسد	کس	هم	خود	نه	بگوئی	تو								
چشم	نگران	سویت	دل	می‌طپد	از	خویت	من	میشوم	بوئی	از	حلقه	گیسوئی	یا	رب	ز	چه	می	بود	آنک	ایزد	بسویت	کرد				
گشتم	ز	میت	چون	مست	خود	کوزه	من	بشکست	کشم	ز	میت	چون	مست	خود	کوزه	من	بشکست	کشم	ز	میت	چون	مست	خود	کوزه	من	بشکست

ای فیض مکن اسرار نزد کر و کور اظهار

چون گوشه و هوشی نیست بیهوده چگوئی تو

من	نزد	تو	حاضر	هر	جای	چه	جوئی	تو	واندر	همه	جا	هستم	بیهوده	چه	پوئی	تو
بیهوده	نمی	پویم	ای	دوست	قرارم	نیست	هر	جا	که	شدم	دیدم	نقشی	ز	جمال	تو	
گفتا	همه	اویم	من	ایرا	همه	رویم	من	نور	تو	جهان	بگرفت	عالم	همه	روشن	شد	
چه	آب	و	چه	جو	چه	جان	بگذار	تو	اسما	را						

هر سو کشدت میرو هر جا بردت میدو

اندر خم چو گانش ای فیض چه گوئی تو

که	سوی	طاعت	روم	که	سوی	عصیان	او	مظهر	لطفم	من	و	مظهر	غفران	او		
گاه	مرا	لطف	او	بر	در	طاعت	برد	که	کشدم	دست	قهر	جانب	عصیان	او		
در	گنهم	گاه	عفو	سوی	جان	آورد	که	بردم	منتقم	جانب	نیران	او				
گاه	جمالش	مرا	بر	سر	شکر	آورد	گاه	جمال	برد	بر	در	کفران	او			
جرم	من	و	حلم	او	هر	دو	زحد	درگذشت	تا	چکند	عاقبت	این	من	و	آن	او

هستی او از قدم هستی ما از عدم باقی و پاینده او ما همه قربان او
تا برد و بازدهش گیرد و اندازدش گوی دلم میطپد در خم چوگان او
حلقه بگوش ویم رفته ز هوش ویم گوش مرا میسزد نغمه الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو

فیض ز جان و ز دل هست بفرمان او

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو
آیم چو گرد بر سر راه تو او فتم شاید که بوسه برابیم ز پای تو
جان در رهت فدا کنم و منتت کشم ای صد هزار جان گرامی فدای تو
جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا تا جمله را نثار کنم از برای تو
خوش آندمی که سوی من آئی ز روی لطف تا جان ز من طلب کنی و من لقای تو
یابم حیات تازه بهر جان فشانندی گر صد هزار بار بمیرم برای تو
در تو کسی بحسن و ملاحظت کجا رسد تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام آیم بهر کجا که روی در قفای تو
هستم برای تو و تو هستی برای خود هستی تو خود برای خود و من برای تو
هرچند لطف بیش کنی تشنه تر شوم سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
از درگه تو دور نگردهد به تیغ سر هر کو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین

آندم که فیض روی کند در دعای تو

ای سر هر سروری در پای تو خوبی هر خوبی از بالای تو
شد خراب چشم مستت ملک جان ای جهانی مست از صهبای تو
بر سر یکدیگر افتاده است دل خسته مژگان بی پروای تو
هر دو عالم را بیک جو کی خرد عاشق شوریده شیدای تو
جای هیهای تو کی دارد سرم ای دو عالم یک می از هیهای تو
از خودم دارد تهی وز خویش پر پای تا سر عشق سر تا پای تو
همتی تا سر درین سودا نهم ای سرم سودایی و سودای تو
هر چه فرمائی بجان فرمان برم ای من از جان بنده و مولای تو

فیض را خاموش کن زین گفتگو

ظرف را کو وسعت دریای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو در چشم من در آ که شوم من فدای تو
دور از چشم بد که سراپای نکوئی نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو
خوب آمدی بیا که پبای تو جان دهم دردم شود دوا که شوم من فدای تو

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز
در خلد چون بناز خرامی برسم سیر
هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو
حورت کند دعا که شوم من فدای تو
بگذرز فیض زود که دیربست داریش

در وعده لقا که شوم من فدای تو

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو
لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل
عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد
قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت
رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل
سوخته بود راه من دلق من و کلاه من
زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا یکیست
رو بنما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر
عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو
غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو
یافت ز یمن طلعتش شوکت تازه جاه نو
در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو
عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو
دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو
گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو
ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

فیض بسینه تا بکی آه قدیم میکنی

هر نفس از درون بر آر ناله تازه آه نو

ساقی از آنجهان بده باده جان سبو سبو
باده جان روان کن از چشمه سلسبیل حق
در تن از این جهان روان نیست بده شراب جان
سوی من آی ای حیب ساقی باقی طیب
گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح
نیست پیاله در خورم می ز قدح نمیخورم
نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده
حال دلم بین که چون گشته ز فرقت زبون
تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو
تا بکشد بدوش جان هرکس از آن سبو سبو
تا بگلولی ریزمش آب روان سبو سبو
تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو
گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو
پای خمم بیر بده باده از آن سبو سبو
بنده نمی کشم دگر باده نهان سبو سبو
از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو

در غمت آنقدر گریست فیض کز آب دیده اش

ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو

زهر هجران میچشم از من چنین میخواهد او
دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره ور
شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر
دور از آن گل از رقیبان در دلستم خارها
خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان
بارها بگداخت جانم را برای امتحان
طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه
جور دوری میکشم از من چنین میخواهد او
من بقهرش دلخوشم از من چنین میخواهد او
لطف پنهان میچشم از من چنین میخواهد او
جور دونان میکشم از من چنین میخواهد او
پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد او
پاک و صاف و بیغشم از من چنین میخواهد او
با هوا در چالشم از من چنین میخواهد او

میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم عابد صوفی وشم از من چنین میخواهد او

هرکسی را از منی سرخوش شود من همچو فیض

از می او سرخوشم از من چنین میخواهد او

ای که دانی سرّ ما را مو بمو	شمه احوال ما با ما بگو
چیستیم و از چه و بهر چه ایم	کیست نحن کیست کنت کیست هو
بحرهای راز پنهان کرده	درطلب افکنده ما را جو بجو
هرچه میگوئیم پنهان ما بما	بیش میدانیش پیدا مو بمو
آگهی ز احوال تنها تا بتا	واقفی ز اسرار جانها تو بتو
ماهیان بحر تو جانهای ما	بحر جویان جابجا و جوبجو
ما شده جویای تو از هر طرف	تو نشسته در برابر روبرو
روی تو دایم بسوی ما و ما	در طلب حیران و جویان سو بسو
با دل ما در تکلم روز و شب	در سراغت میدود دل کو بکو
در همه جا هستی و جایی نه	سر برآریم از تو و گوئیم کو
عطر بوی تو گرفته عالمی	بیخود آن گشته ما نشنیده بو
غمزهای مست پنهان میرسد	سوی جان ز آن چشم جادو موبمو
جان ما افتان و خیزان می دود	دست و پا گم کرده بهر جستجو
از حضورت دل اگر آگه شدی	خویش را از خویش کردی رفت و رو
با دل من در عتابی دم بدم	عذر ما را لیک دانی مو بمو
عذر تقصیرات ما در کار تو	توبه از ما دانی ای نعم العفو
هرچه از ما پرده خود میدریم	میکند خیاط عفو تو رفو
دم بدم آلوده عصیان شویم	ابتلای تو کندمان شست و شو
فیض جان ده در رهش تسلیم شو	لن تنالوا البر حتی تنفقوا

گفت و گو بسیار شد خامش شویم

تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره ایست ز نور جمال تو	افلاک قطره ایست ز بحر نوال تو
لذات هر دو کون ز جودت نشانه	ایجاد شمه ایست ز حسن نعال تو
آفاق پرتویست ز اشراق کبریا	غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو
آدم نمونه ایست ز مجموع خلق و امر	خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو
جنت اشارت است ز قرب و کرامت	دوزخ کنایت است ز بعد و نکال تو
هر جا غمی و محنت و درد است سر بر سر	یکسوط است از سطوات جلال تو
حلمست نکته ز شکوه خدائیت	علمست نقطه ز کتاب کمال تو

هرجاست	بینش	و	شنوائی	و	دانشی	یکشمه	ز	آگهی	بیمثال	تو			
حسن	بتان	و	غمزه	خوبان	دلفریب	یک	لمعاست	از	لمعات	جمال	تو		
چندین	هزار	عالم	و	آدم	که هست	نست	جزموجه	ز	بحر	عَدیم	المثال	تو	
جائی	نگنجی	از	عظمت	جز	سرای	دل	شاد	آن	دل	وسیع	که باشد	محال	تو
عاشق	بنقد	غرقه	بحر	شهود	وصل	عارف	در	انتظار	ندای	تعال	تو	تو	
مستغرق	شهودم	و	جویای	آن	شهود	محروم	گردم	ارز	حجاب	خیال	تو	تو	

در من زن آتشی که بسوزد مرا ز من

شاید که فیض برد از وصال من

ز	حق	رسید	ندا	لا	اله	الا	هو	دلم	ربود	ز	جا	لا	اله	الا	هو
ندای	نور	فشان	روشنائی	دل	و	جان	ندای	شرک	زدا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
سروش	هاتف	غیب	این	ندا	بجان	درداد	دلا	توهم	بسرا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
چو	گوش	هوش	بدادم	منادی	حق	را	شنیدم	از	همه	جا	لا	اله	الا	هو	هو
ندای	هوش	ربا	«لیس	غیره	دیار»	ندای	کفی	بهوش	فزا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
خدا	گواه	و	ملایک	گواه	و	دانایان	ندیده	بهی	شهدا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
نظر	بعالم	جان	کردم	از	دریچه	دل	بکلک	صنع	خدا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
نوشته	کرد	خط	مهوشان	بخط	غبار	اشارهای	بغمزه	کرد	ادا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
نظر	بزلف	دو	تا	کن	بعجوی	موی	بین	ز	تای	بتا	لا	اله	الا	هو	هو
ندا	کند	دل	هر	ذره	کای	ز	بخوان	ز	جبهه	ما	لا	اله	الا	هو	هو
بآسمان	نگرو	برو	بحر	و	سهل	و	نوشته	بین	همه	جا	لا	اله	الا	هو	هو
کتاب	عنصر	و	افلاک	را	ورق	بورق	نوشته	دست	قضا	لا	اله	الا	هو	هو	هو
ببحر	خواست	خروشی	که	غیر	او	کس	ز	کوه	خواست	صدا	لا	اله	الا	هو	هو
بگوش	جان	چو	رسید	از	ازل	سماح	طپید	و	گفت	بلی	لا	اله	الا	هو	هو
دلی	که	شد	خنک	از	چشمه	عبادالله	چشد	ز	برد	رضا	لا	اله	الا	هو	هو
دلی	که	گرم	شد	از	زنجبیل	حب	کند	دروش	فنا	لا	اله	الا	هو	هو	هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری

بهر نفس همه جا لا اله الا هو

تن	بی	جانم	و	جانم	توئی	تو	سراپا	کفر	و	ایمانم	توئی	تو		
چو	با	خویشم	نه	سر	دارم	نه	چو	با	تو	سر	تو	سامانم	توئی	تو
غم	دل	تنگی	من	هم	منم	من	خوشیهای	فراوانم	توئی	توئی	توئی	توئی	توئی	توئی
ز	خود	سر	تا	پا	اندوه	و	سرور	سور	و	درمانم	توئی	توئی	توئی	توئی
بکی	بی	برگ	بی	بر	خار	خشکم	برو	برگ	بهارانم	توئی	توئی	توئی	توئی	توئی

گر سینه تشنه عریانم بخود من	شراب و جامه و نانم توئی تو
منم فاسد توئی اصلاح فاسد	منم عصیان و غفرانم توئی تو
منم هر بد توئی هر نیک و نیکی	کنم گر نیکی احسانم توئی تو
قبولم گر کنی یارد تو دانی	اسیرم بنده سلطانم توئی تو
دل و جان هر دو در بند غم تست	توئی دلدار و جانانم توئی تو
ندارم بیتو جانی یا دلی من	هم این من تو هم آنم توئی تو
بفریاد دل اشکسته ام رس	رحیم من تو رحمانم توئی تو
اینم از تو و بهر تو باشد	غیاث جان لهفاتم توئی تو
حنیم از تو و سوی تو باشد	توئی حنان و منانم توئی تو

اگر فیضم توئی فیاض آن فیض

و گر هم محسن احسانم توئی تو

بیک صبا ز کوی او آمد و داد بوی او	گفت که ها بگیر هی آیت رحمتی ز هو
از دم روح پرورش یافت حیات جان من	چون نفس مسیح کان یافت وفات را رفو
شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل	بود پیام دلبرش روح فزا و مشکبو
نامه از حبیب داشت نسخه از طیب داشت	شد دل خسته را دوا رخنه سینه را رفو
گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر	چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو
دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار	جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس رو لیک عیان بزیر خط	صنعت خانه عکس خط آینه به پیش رو
داده نشان الفتی هر الفیش یک بیک	کرده بیان وحدتی هر رقمیش مو بمو
شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا	مهر نهفته در بیان نکته بنکته تو بتو
گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا	کرده روان زهر سخن آب حیاه جو بجو
داده ز موی او نشان صورت آن بحسن خط	کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو
گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما	کرده بیان رازها حرف بحرف مو بمو
دل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او	داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو
وی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود	طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو

راه خداست مستقیم نور هداست مستبین

بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفتگو

دل ز پی جست و جو در بدر کو بکو	همره او دلبرش میردش سو بسو
در بدر و کو بکو میروود و میدود	در طلب یار و بار نزد وی و رو برو
در تن و در جان ما معنی ایمان ما	عاید او رک برک شاهد او مو بمو
چشمه حسنش روان بر رخ مه طلعتان	آب دهد مو بمو جای بجا جو بجو

زندگی جان و تن با دل تو در سخن
 دیده من دیده و عقل نه بشنیده است
 بر دلم از داغها مشعله‌ها جا بجا
 آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد
 بازی غفلت مخور هرزه مپو سو بسو
 سوختم از فرقتش دوست بمن روبرو
 بر رخم از خون دل اشک روان جو بجو
 میرسدش فیض حق دم بدم و تو بتو

هست در اشعار فیض شرح دل زار فیض

هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو
 حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود
 یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق
 گوهر اسرار شاید کی بدست سفته داد
 ذکر این افسانه ممکن بود تا در خواب بود
 تاکنون در پرده بود این راز و درها بسته بود
 گفتن اسرار با یاران بخلوت می‌توان
 چون ز ظاهر میزنم دم آفت دم خفته است
 هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان
 نو بنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف
 امر فرمائی بخاموشی و خودگوئی سخن
 هر که بشنید این انین بیمار شد خاموش شو
 ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو
 چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو
 بس سر از گفت زبان بر دار شد خاموش شو
 فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو
 زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو
 مجلس ما مجمع اغیار شد خاموش شو
 گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو
 آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو
 یکسخن در یکغزل تکرار شد خاموش شو
 شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تارمزی بگوید شد عنان از دست فیض

گفتمش ناگفتنی بسیار شد خاموش شو

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو
 حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار
 آن حدیثی کآورد درد طلب تکرار کن
 از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف
 گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو
 حرف دی گربه بود ز امروز دم میزن زدی
 بر کران باش و گران گوش از دم بیگانگان
 حرف اهل عشق را مستانه گوئی باک نیست
 تا تو هشیاری ز سر اهل عرفان دم مزین
 گوئی از شیرین لبان حرفی شکر نامش بنه
 ایکه مینازی به نظم و نثر رنگارنگ خویش
 بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو
 خار خار گفتمی گر داری از گلزار گو
 یکه حرفی کان دهد جانرا طرب صد بار گو
 یکزمان بگذار ذکر یارو از دیار گو
 ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو
 حرف پار ار به بود ز امسال حرف پار گو
 چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو
 چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو
 مست چون گردی ز اسرار آنکه از ستار گو
 وز کرانان چون سخن گویند زهرمار گو
 چند از گفتار گوئی یکره از کردار گو

این سخنها را بیان بیش ازین در کار هست

بعد از این ای فیض اگر گوئی سخن طومار گو

راه	حق	را	مرد	باید	مرد	کو	توشه	آن	درد	باید	درد	کو	
چهره	گلگون	درینره	کی	خرند			زرد	باید	روی	روی	زرد	کو	
اشک	باید	گرم	باشد	آه	سرد		اشک	گرم	ایجان	و	آه	سرد	کو
فرد	میاید	شدن	از	غیر	او		سالکی	از	ما	سوی	الله	فرد	کو
در	ره	او	گرد	می	باید	شدن	آنکه	گردد	در	ره	او	گرد	کو
یار	کی	همدرد	باید	راه	را		ای	دریغا	یار	کی	همدرد	کو	

پرورش باید ز عشق دوست جان

فیض را از عشق جان پرورد کو

ای	خدا	شرمنده	ام	از	کثرت	احسان	تو	شرم	بر	شرم	فزاید	چون	کنم	عصیان	تو			
گر	بیخشائی	گناهان	مرا	از	فضل	خود		آب	گردم	از	خجالت	بر	در	غفران	تو			
ور	حساب	من	کنی	ای	وای	من	ای	کی	تن	و	جان	من	آرد	طاقت	نیران	تو		
گاه	گویم	شاید	این	ذره	نیاید	در	حساب	چون	کنم	با	ذره	دارد	کار	در	استان	تو		
هرچه	هستم	از	تو	ام	بهر	تو	ام	مظهر	قهر	تو	ام	یا	مظهر	غفران	تو			
هرچه	دارم	از	تو	دارم	چه	دارم	هیچ	نسیتم	من	جز	بدی	مستغرق	احسان	تو				
فیض	را	حد	ثنا	نیست	معدور	ش	بدار	کیست	او	یا	چیست	او	تا	دم	زند	در	شان	تو

کی توان از عهده شکر تو بیرون آمدن

شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

هستیم	یکقطره	از	دریای	تو	مستیم	یک	نشأه	از	صهای	تو			
گر	قبولم	میکنی	در	یتیم	رانیم	از	خود	کف	دریای	تو			
حسن	تو	نور	دل	بینای	من	عشق	من	زیب	رخ	زیبای	تو		
چشم	تو	مفتون	سر	تا	پای	خود	چشم	من	حیران	سر	تا	پای	تو
آبروی	شمع	و	مه	را	ریخت	دوش	آفتاب	روی	بزم	آرای	تو		
میفزاید	شور	شور	بر	دلم	چون	تبسم	میکند	لب	های	تو			
آه	من	از	تاب	آن	زلف	سیاه	شور	من	از	لعل	شکر	خای	تو
نالهام	از	بخت	مادر	زاد	خود	عشق	من	از	حسن	مادرزای	تو		

هر که سودا کرد با تو سود برد

فیض را سرفه از سودای تو

گر	برفت	اندر	غمت	دل	گو	برو	جان	اگر	هم	شد	فدایت	گو	بشو
حسن	تو	ای	جان	من	پاینده	باد	هرچه	جز	تو	گو	بقربان	تو	شو
من	طمع	از	خود	بریدم	آن	زمان	که	بعشقت	جان	و	دل	کردم	گرو

هر دمی جانی فدا سازم ترا در هماندم بخشی از سر جان نو
 جان نو بخشد جمالت نو مرا کهنه را گوید جلالت که برو
 هر دمم عیدی و قربان نویست خلعتی نو روز نو روزی نو

دوست میخواند ترا ای فیض هان

در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو
 مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه دوست
 چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم
 ای عقل از دوری مگو در راه مهجوری مپو
 اهد زدین گردی بری از عشق اگر بوئی بری
 گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بروی
 گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر
 کاری کز آن نگشود در بر همزن او را زودتر

خواهی ز رویش بر خوری وز لعل او شکر خوری

موئی شوای فیض از غمش در زلف او آونگ شو

خوشه چین حسنم من گرد خرمنت ای ماه
 حسن کم نمی گردد ناامید میسندم
 جز ره تو راهی نیست ز درت پناهی نیست
 چون روم من از کویت چون بجز ره و رویت
 تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت
 لطف کن مرا جامی از شراب مستانت

وامگیر از فیضت فیض خویش را یکدم

ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت دستی بر این دلم نه
 محصول عمر خود را در کار خویش کردم
 از پیچ و تاب زلفت بس تیره روز گارم
 از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی
 زان چابکان که دایم مستغرق وصالند
 بد را به نیک بخشند چون نیکوان مرا نیز
 قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند
 گم گشت در رهش دل شد کار فیض مشکل

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه
 یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه
 گرد سرت از آن روی شمع مقابلم نه
 منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه
 برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
 از خاک تیره بر گیر در صدر منزلم نه
 یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه
 بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

این شد جواب آن نظم از گفته‌های ملا

ای پاک از آب و از گل پای در اینگلم نه

جامی لب لب بایدت لب بر لب ساقی بده	زان باده باقی بکش وین باقی جان را بده
ای ساقی مه روی من بهر حیات نوی من	هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره
گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه‌ها	ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به
عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی	غالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت به
رحم آر بر بیچاره از خان و مان آواره	ای منبع لطف و کرم از وصل خودکامش بده
تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو	گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده

ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر

این کار را آسان مگیر یا جان دگر چیزی بده

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته	تو گذر کنی نگوئی تو کنی چرا نشسته
ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم	بدر طیب عشقم بامیدها نشسته
چه شود همین تو باشی ره مدعی نباشد	من و شمع ایستاده تو بمدعا نشسته
ز دو چشم نیم خفته باشاره نکته گفته	که برد دل نهفته بکمین ما نشسته
بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو	برهش سلاح داران همه جابجا نشسته
بتو چون رسد فغانم چو پر از صداست کویت	ز فغان داد خواهان که براهها نشسته
همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم	سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته
ره خیر ا گر بیوئی دل خسته بجوئی	چو ملک چو حور بینی بدر دعا نشسته

چو ز دست فیض آید بجز از فغان و ناله

چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

دل از من بردی ایدلبر بفن آهسته آهسته	تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته
کشی جانرا بنزد خود ز تابی کافکنی در دل	بسان آنکه می‌تابد رسن آهسته آهسته
ترا مقصود آن باشد که قربان رهن گردم	ربائی دل که گیری جان ز من آهسته آهسته
چو عشقت دردم جا کرد و شهر دل گرفت از من	مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته
بعشقت دل نهادم زینجهان آسوده گردیدم	گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته
ز بس گشتم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من	تو آمد رفته رفت من آهسته آهسته
سپردم جان و دل نزد تو و خود از میان رفتم	کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش

شدم افسانه هر انجمن آهسته آهسته

باز این چه فتنه است که در سر گرفته	بوم و بر مرا همه آذر گرفته
می آئی و ز آتش حسن و فروغ ناز	سر تا پبای شعله صفت در گرفته

ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل	بی منت سپاهی و لشگر گرفته
خاکستر تنم چه عجب گر رود بیاد	زین آتشیکه در دل و در جان گرفته
هر چند سوختی دگر آتش فروختی	جان مرا مگر تو سمندر گرفته
گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر	می‌بینمت که عربده از سر گرفته
تنها اسیر تو نه همین این دل منست	دل‌های عالمی تو مسخر گرفته
ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر	در ملک جان و دل که سراسر گرفته
از عشق نیست فیض ترا مهربانتری	محکم نگاه‌دار چو در بر گرفته

نزدیک تر ز عشق رهی نیست زاهدا

با ما بیا چرا ره دیگر گرفته

ای که دردت با دوا آمیخته	در غمت بس خرمی انگیخته
با تو تا پیوند محکم کرده‌ام	رشته جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سر تا پای من	عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت عشق در باغ دلم	میوه‌های گونه گون آویخته
دیده گریانم از دریای عشق	در کنار درّ و گوهر ریخته
کهنه غربال فلک بر سر مرا	نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوا این درد فیض

ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده	قطره را راهی بدریا ده
تا نماند ز عاشقان اثری	خاک مجنون بآب لیلی ده
جان فرهاد وقف شیرین آر	دل وامق بمهر عذرا ده
کنده تن ز پای جان بردار	مست و شوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعه خرد سوزی	بمن رند بی سر و پا ده
صاف اگر نیست دردی بمن آر	هستی از مستیم بیغما ده
زاهدانرا بهشت و حور و قصور	عاشقان را بنزد خود جاده
دلم از فرقت بجان آمد	جان من یکدمک دلم واده
تا بسوزد ز تاب رخسارت	فیض را دیده تماشا ده
زاهدا دل بده بقصه عشق	آهن کهنه را بحلوا ده

تا کی از هر هوا بتی سازی

دل بعشق خدای یکتا ده

از خودی ای خدا نجاتم ده	زین محیط بلا نجاتم ده
یکدم از من مرا رهائی بخش	از غم ما سوی نجاتم ده

ده	نجاتم	فنا	دیار	زین	بگرفت	جهان	وحشت	از	دلم
ده	نجاتم	اژدها	دم	زین	دارد	من	قصد	اماره	نفس
ده	نجاتم	هوا	بلا	از	هوس	بیاد	خاکسترم	داد	
ده	نجاتم	بی ضیا	آتش	ز	را	جانم	سوخت	عامه	صحبت
ده	نجاتم	دغا	ددان	زین	جانم	پی	در	افتاده	خلقی
ده	نجاتم	عما	جنود	زین	عالم	بسر	سر	بگرفته	جهل
ده	نجاتم	دغا	کجان	زین	زد	دم	راستی	ز	نتوانم

غرقه در بحر غم شدم چون فیض

میزنم دست و پا نجاتم ده

الله	بسم	فنا	سرانجام	هر	کرا	هست	ساقی	باقی	ما	داد	صلا	بسم	الله	
الله	بسم	صفا	اصحاح	می	مصفا	شده	روی	ساقی	بصفا	سینه	ما	با	هم	صاف
الله	بسم	شفای	صدق	هر	که	جوید	شد	دوا	درد	غذا	خون	جگر	عشق	طیب
الله	بسم	بلا	این	هر	که	دارد	ساقی	عشق	گرفته	است	بکف	ساغر	درد	
الله	بسم	قبله	نما	سوی	حق	عشق	ایکه	خواهی	که	نماز	از	سر	اخلاص	کنی
الله	بسم	سینه	ما	بنگر	آینه	سینه	گر	دلت	آرزوی	عکس	جمالش	دارد		
الله	بسم	عنا	بسم	کرد	اشارت	بدل	منزل	دوست	بپرسیدم	از	آشاه	عرب		
الله	بسم	در آ	بسم	گفت	اینجاست	تو	سوی	دل	رفتم	و	گفتم	که	بگو	یار
الله	بسم	بیا	بسم	گفت	بگذار	خود	بر	درش	رفتم	و	گفتم	که	دهی	بار

فیض خواهد بره دوست روان افشاند

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

الله	بسم	فدا	بسم	الله	بسم	فدا	گر	ترا	هست	سر	کشتن	ما	بسم	الله
الله	بسم	بلا	بسم	الله	بسم	بلا	تیغ	ابروی	تو	دارد	چو	سر	کشتن	ما
الله	بسم	پا	بسم	الله	بسم	پا	گفته	بودی	که	بشمشیر	سرت	بردارم		
الله	بسم	بوفای	بسم	الله	بسم	بوفای	تا	بکی	وعده	کنی	حرف	وفا	هم	گوئی
الله	بسم	بسم	بسم	الله	بسم	بسم	سر	تسلیم	نهادیم	به	پیش	تو	بیار	
الله	بسم	بیا	بسم	الله	بسم	بیا	بکشیم	سر	بنهیم	و	بجفا	تن	بدهیم	

فیض را بس که بدل هست هوای بسم

مینگارد همه بر لوح هوا بسم الله

الله	الی	فروا	شیطان	وز	دست	فرخ	زین	چرخ	گردون	فروا	الی	الله
الله	الی	فروا	جنگجویان	زین	جنگجویان	زین	زین	تند	خویان	خوبرویان	الی	الله
الله	الی	فروا	رقیبان	رنج	رقیبان	رنج	چند	ای	محبان	جور	حبیبان	الله

عشق مجازی ارشاد راحت	ای ره نوردان فروا الی الله
گر تیر عشقی بر سینه آید	از راه پنهان فروا الی الله
در عشق خوبان صبر است درمان	گر صبر نتوان فروا الی الله
از زلف چون شست و ز غمزه مست	وز چشم فتان فروا الی الله
زهری چو ریزد یارم بدلها	زان ما ز زلفان فروا الی الله
چشم سیاهی طرز نگاهی	گردد چو گردان فروا الی الله
تا کی ز عشق دنیای فانی	ای عشق خوبان فروا الی الله
از جان گرانان فروا الینا	وز نازنینان فروا الی الله

دارد در سرفکر گریزی

با فیض یاران فروا الی الله

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه	بآب مغفرت ما بشوی لوث گناه
بهر طرف بمپوی و ز دیو راه مجوی	ز ما چو دور شوی یکتقدم شوی گمراه
گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی	بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه
بنال بر در ما تا بجوش آید رحم	بزار بر در ما تا بروید اشک گیاه
بگیر توشه تقوی برای راه نجات	ز حرص گیر کنار و بزهد آر پناه
طمع مکن ز کسی و مشو ذلیل خسی	ز فضل ما بطلب هرچه باشد دلخواه
کمر بخدمت ما بند روز و شب از جان	بهرچه امر کنیمت بگوی بسم الله
بهر دری که بخوانیم از آن درآ بر ما	بهر درت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی فیض

بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

هرکه هستش از ذکا در قبه سر مشعله	بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله
هر کرا دادند گوش و هوش عقلی بایدش	در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله
گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم	مکر خود را در ره دنیا بجنبان سلسله
حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر	هست دنیا نزد عارف حیفه در مزبله
اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند	از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله
در پی هر آرزو او هم بصد دل میدود	راه حق را چون نبیند تا نگرودد یک دله
حرف من باصاحب عقل است وفهم است وشعور	آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله
مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند	کی رسد در ذیل عرفان دست و هم خر کله
زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث	یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله
جاهلی بینی که هر از بر ندانسته است هیچ	افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله

فیض تن زن با که داری این خطاب و این عتاب

نیست در محفل مگر گاوان دنیا مشغله

من آشفته را در راه یاری کار افتاده
سر آمد عمر بیحاصل نشد پیموده یک منزل
شده بودم همه نابود و گم گشته ره مقصود
نشد طی راه و پایم ماند از رفتار و ره گم شد
مگر خضر رهی گردد دوچار من درین وادی
نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلام
سخنهای جلی گفتم شنیدم نیک فهمیدم
دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد
نیاید شست و شو الا بآب چشم و سوز جان
ندارم آب و تاب و زاری و برگ فغان کردن
بیخشا بارالها بر من بی دست و پا اکنون
بیخشا بر تن و جانم در آنساعت که درمانم
جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت
نه وقت عذر خواهی و نه عذر رو سیاهی را

که در راهش چو من بی با و سر بسیار افتاده
میان راه هم خر مرده و هم بار افتاده
سرم گردیده سودائی قدم از کار افتاده
دلم شد خسته جان افکار و تن بیمار افتاده
که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده
سر آمد عمر شد آلات کار از کار افتاده
کنونم کار با فهمیدن اسرار افتاده
بر آئینه دل من سرپس زنگار افتاده
دل را که با زاری و استغفار افتاده
زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده
که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده
دل از جان کنده و با کندن جان کار افتاده
جهان فانیم از دیده خونبار افتاده
سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خامه غفران بکش بر نامه عصیان

که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

دلم در وادی خونخوار عشقی زار افتاده
ز بزم روح افزای وصال یار خود مانده
رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل
ندارم دست و پای زاری و اسباب غمخواری
نمیدانم چه گویم چون کنم با درد بیدرمان
همه کس عافیت یابند از لطف حبیب خود
بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد
ز بس از جا سبک خیزد به تار موئی آویزد

دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده
بزنندان فراق و صحبت اغیار افتاده
منم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده
که دست و پای زاری نیز چون من زار افتاده
زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده
من از لطف حبیب خویشتن بیمار افتاده
دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده
دل هر جائیم از دیده خونبار افتاده

بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران

بیویت فیض در دنبال هز دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده
ترا جمع است خاطر از ره عقبی دلت خوش باد
بنزد تست آسان زهد چون او را ندیدیستی
تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق

ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده
مرا زین ره ولیکن عقده بسیار افتاده
بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده
دلت در پرده پندار از این پندار افتاده

ز حسن روی ساقی و ز صوت دلکش مطرب
ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی
ترا راه مسلمانی گوارا باد و ارزانی
توئی در بند آرایش منم در بند افزایش
توئی در بند دستار و منم در بستن زنار

مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده
ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده
مرا گبری خوش آمد کار با زنار افتاده
توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده
توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده

منم چون فیض بر کاری که آن تقدم بکار آید

تواز کاری که کار آید ترا بیکار افتاده

بر آن رخسار تا آن طره طرار افتاده
ز لطف بیدریغ خود مرا روزی کن آندولت
روان خواهد روان گردد باستقلاب دیدارت
بود روزی که بیند چشم خونبار من آن رخسار
روا گرچه نمیدارد دلی کز عشق رنجور است
از آن درمان که میگویند عاشق را نمی‌باشد
ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران
نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش
گروهی بی‌دل و دین مست و بیخود گشته از جامی
گروهی مست و لایعقل ز کف داده زمام دل
گروهی در درون جبه و دستار میرقصند
گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را
گروهی همچو من گاهی سخن گو گشته از هرجا

دو عالم را دل از کف رفته دست از کار افتاده
که بینم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده
کرامت کن که کار جان بیک دیدار افتاده
دو کون از دیده حق بین من یکبار افتاده
دل خامم پی درمان درین بازار افتاده
دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده
بامیدی دلم دنبال آن دلداری افتاده
در این ره همچون من بی پا و سر بسیار افتاده
گروهی بی سر و پا در رخت خمار افتاده
گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده
گروهی را ز مستی جبه و دستار افتاده
گروهی قیل و قال آورده در گفتار افتاده
گاهی با خویشتن در حایش و پیکار افتاده

بزن در دامن مردی که کار افتاده باشد دست

تو چون خود نیستی ای فیض مرد کار افتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده
شبهها تا کی شمارم اختر گوئی
جان مانده ز فکر و ذکر و تن هم ز عمل
نه صبر بدل مانده نه قوت ببدن
اجزای تنم ز یکدیگر پاشیده
گفتن باشاره رفتنم با دست است
چندی غم و خرمی بهم میخورد
حالی دارم که هرکه بر من گذرد
ای فیض بیا ز شکوه بگذر تن زن

جان و دل و دین بوصل مشتاق شده
جسمم همه وقف این کهن طاق شده
بر دوش روان بار بدن شاق شده
اعضای رئیسه روح را عاق شده
شیرازه گسسته دفتر اوراق شده
مژگانست زبان و ساعدم ساق شده
هر جرعه کنون غمیست رواق شده
تا دیده سراسر همه اشفاق شده
اینست که جان گذشته و چاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان

باطن ز ثنای قدس اشراق شده

بیا بیا که اسیران نواز آمده	بیا بیا که رقیبان گداز آمده
بیا و دیده عشاق را منور کن	که حسن ماه رخانرا طراز آمده
بیا بیا که ز سر تا پیا بیازم من	بیا بیا که توهم مست ناز آمده
ز پای تا سر حسنی و لطف و مهر و وفا	بیا بیا که بسامان و ساز آمده
بکف گرفته دل و جان بجان و دل خلقی	تو بهر غارت آن ترکناز آمده
بجانب تو روان بود جانم از شوقت	اگر غلط نکنم پیش باز آمده
سری پیا نتو میخواست دل که در بازم	بیا بیا که بسی دلنواز آمده
فدای خوی تو کردم که با هزاران ناز	بکار سازی اهل نیاز آمده
پای تو قدمی صد هزار فرسنگست	بیا که از ره دور و دراز آمده
شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن	اگر چه از سر تمکین و ناز آمده
کبوتر دل اگر صد هزار صید کنی	یکی نساخته بسمل که باز آمده

بگوی شعر از اینگونه شعرها ای فیض

میان اهل سخن سر فراز آمده

خوشا دلی که ز غیر خداست آسوده	ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده
خوش آنکه جان گرامی بحق فدا کرده	تنش به بندگی مخلصانه فرسوده
ز حق چه بهره برد آنکه روش با غیرست	خدا قل الله و ذرهم ببنده فرموده
دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت	که نیست یکنفس از فکر غیر آسوده
دلا بیا که ز غیر خدا پردازیم	کنیم سر خود از یاد غیر پالوده
دل از جهان بکنیم و بحق دهیم، جهان	وفا ندارد و تا بوده بیوفا بوده
اگر نه قابل درگاه حق تعالییم	که گشته ایم ز سر تا پیا آلوده
ز نیم دست ارادت بدامن آنکو	بخاک پای عزیزان جبین خود سوده
مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم	که هست بکر وز انفاس خلق پالوده
بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا	بنیمشب که همه دیده است بغنوده
فریب کاسه دنیا مخور که دارد زهر	خوش آنکسیکه بدین کاسه لب نیاسوده
مباش یکنفس ایمن بروی توده خاک	که صد هزار اسیرند زیر این توده
برای توشه بعلم و عمل قیام نمای	که عنقریب قیامت نقاب بگشوده
هزار شکر که فیض از هدای آل نبی	غبار شرک و ضلالت ز سینه بزدوده

به یمن دوست اهل بیت پیغمبر

بسوی خلد ره مستقیم پیموده

ای آنکه در ازل همه را یار بوده	از دار اثر نبوده تو دیار بوده
هر کار هر که کرد تو تقدیر کرده	پیش از وجود خلق در آن کار بوده
عالم همه تو بوده و تو خالی از همه	یکتای فرد بوده و بسیار بوده
حسن از تو رو نموده و عشق از تو آمده	مطلوب بوده و طلبکار بوده
بنموده در نقاب نکویان جمال خویش	وین طرفه در نقاب بدیدار بوده
بس دل که بهر خویشتن آئینه ساخته	زان آینه بخویش نمودار بوده
خود را بخود نموده در آئینه جهان	بیننده بوده و بدیدار بوده
فاش و نهان خلق هویداست نزد تو	بی آلت بصر همه دیدار بوده
رفتار مور در شب دیجور دیده	ز اسرار خلق جمله خبردار بوده
هر جای هر چه بوده بر آن بوده محیط	عالم چو مرکزی و تو پر کار بوده
بی تو نه هستی و نه توانائی بود	ما را تو چاره بوده و ناچار بوده
ما هیچ نیستیم بخود سایه توایم	هم جاعل ظلام و هم انوار بوده
بس دل شکسته بر درت ای جا برالکسیر	پیوسته ایستاده که جبار بوده
بس بنده که کرده گنه بر امید آنکه	غفار بوده تو و ستار بوده

گرفیض را ز جهل بر آری غریب نیست

پیوسته بنده پرور و غفار بوده

ای آنکه با دلم ز ازل یار بوده	پیوسته راحت دل بیمار بوده
گه لطف کرده با من دلخسته گاه قهر	در غیر لطف گاهی و قهار بوده
گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی	هم یار بوده و هم اغیار بوده
افروختی رخ و ز مژه نیش می زنی	گل بوده بروی و بمو خار بوده
از راه مهر آمدی و سوختی مرا	آسان نموده اول و دشوار بوده
تا بوده نداشته دست از دلم	این عشق جان گداز چه غمخوار بوده
گر دل زمین شده است بدورش تو آسمان	گر نقطه گشته است تو پرگار بوده
جان دلی ببوده که در وی نبوده	ای عشق کم نموده چه بسیار بوده

ای فیض کس ندیده ز کردار تو اثر

کاری نکرده همه گفتار بوده

ای دل بعشق خویش گرفتار بوده	خود را بنقد عمر خریدار بوده
گر بگذری ز خویش انیس خدا شوی	ای خودپرست دون چه ستمکار بوده
بگشای چشم عبرت و کر و بیان به بین	تا روشنت شود چه قدر خوار بوده
برخیز و جهد کن بمقام خرد رسی	روز نخست چون بخرد یار بوده
سوی مقربان چه شود گر سفر کنی	زین پیشتر بعالم انوار بوده
گر رو کنی بعالم بالا غریب نیست	پیوسته در تطور اطوار بوده

کاری نمیکنی که بجائی رساندت ای آزموده کار چه بیکار بوده
ایحق بر اهل حق چه گوار نده و خوشی بر خویشان پرست چه دشوار بوده

ز آسودگی نداشته دست یکنفس

ای فیض خویش را تو چه غمخوار بوده

خدایا	دلم	را	گشادی	بده	دکان	غمم	را	کسادی	بده		
بده	شادئی	از	پی	شادئی	گشادی	پس	هر	گشادی	بده		
چو	دادی	مرا	کشتی	اهل بیت	سوی	کعبه	خویش	یادی	بده		
دلم	لوح و	الهام	حق	کلک آن	ز	امداد	لطف	مدادی	بده		
ز	قرآن	بدستم	خطی	داده	بچشمم	ازین	خط	سوادى	بده		
ره	آخرت	بس	دراز	است و دور	بقدر	درازیش	زادی		بده		
ز	پا	اوفتد	گر	نگیریش	ز	توفیق	دلرا	سنادی	بده		
دلم	لرزد	از	خوف	روز جزا	ز	امید	فضل	اعتمادی	بده		
ز	حکم	خرد	سرکشی	می کند	هوا	را	بلطف	انقیادی	بده		
بسی	میرود	بر	من	از من	مرا	یا	رب	از خویش	دادی	بده	
مرا	دایم	از	من	فراموش	دار	ز	خود	هر نفس	تازه	یادی	بده
ندانم	ترا	بندگی	چون	کنم	ز	عشق	خودت	اوستادی		بده	
ز	عقلم	عقالیست	بر	پای	دل	بعشقت	دلم	را	گشادی	ده	

هدایت چو کردی بحق فیض را

باحکام شرعش قیادی بده

بار	الها	راستان	را	در	حریمت	بار	ده	جان	آگاهی	کرامت	کن	دل	بیدار	ده				
روح	پاکی	را	که	شد	آلوده	لوث	گنه	باده	ناب	طهور	از	جام	استغفار	ده				
واصلان	را	محو	کن	اندر	جمال	خویشان		سالکان	را	جان	هشیار	و	دل	بیدار	ده			
یکنظر	کن	در	جهان	آب و گل	از	روی	لطف	دوستان	را	گل	برافشان	دشمنان	را	خار	ده			
اهل	گل	را	روز	روز	از	زور	وزر	معمور	دار	اهل	دل	را	در	دل	شب	نالهای	زار	ده
در	دل	بی	سیرتان	آتش	بر	افروز	از	جحیم	نیکوان	را	جان	خرم	چهره	گلنار	ده			
آن	یکی	را	در	وصالت	عارض	چون	ارغوان	و آن	دگر	را	در	فراقت	دیده	خونبار	ده			
دوستان	را	ده	لوای	عز	و	تاج	افتخار	دشمنان	را	ژنده	دل	و	لباس	عار	ده			
هرکسی	را	هرچه	می	خواهد	دلش	آماده	کن	عاشقان	را	بار	ده	افسردگان	را	کار	ده			

فیض را چون ره نمودی سوی خود از روی لطف

مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

یا رب این مهجور را در بزم وصلت بار ده

ار می روحانیانش ساغر سرشار ده

دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر
سخت می ترسم که عالم گردد از اشگم خراب
در فراقت مردم ایجان جهان رحمی بکن
دل همیخواهد که قربانت شود در عید وصل
تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گل
عقل جزئی از سرم کن دور و عقل کل فرست
تا بکی مخمور باشند از می روز الست
هر گروهی را ز فضلت نعمتی شایسته بخش

راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده
یا رب این سیلاب خون را ره بدریا بار ده
یا دلم خوش کن موعدی با به وصلم بار ده
جام لاغر را پرور شیوه این کار ده
سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده
زنگ غم بزداى از دل شادی غمخوار ده
عاکفان کوی خود را باده اسرار ده
زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده

یارب آنساعت که از دهشت زبان ماند ز کار

فیض را الهام حق کن طاقت گفتار ده

یا رب این مخمور را در بزم مستان بار ده
یکدو غمزه زان دو چشمم ساقیا هر بامداد
دور عقل آمد بسر گفتار واعظ شد کساد
وقت مستی و طرب آمد خرد را عذرخواه
کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم
مسجد و محراب و منبر پر شد از زرق و ریا
آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز
زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور
زاهدان را نیست در خور عشقبازی کار ماست

وز شراب لایزالی ساغر سرشار ده
یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده
عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده
بزم مستان را بیارا مطربان را بار ده
سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده
هان در میخانه بگشا راستان را بار ده
دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده
خیل رندان را می از جام هوالغفار ده
عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن

فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

دل گیرد و جان بخشد آن دلبر جانانه
دل شد ببر دلبر جان رفت ز تن یکسر
بس زلف دهد بر باد آنزلف خم اندر خم
سویم بنگر مستان هوش و خردم بستان
گه پند دهد واعظ گه توبه دهد زاهد
غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی
آن منبع آگاهی گفتا که چه میخواهی
پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان
تیغ ار بصدف ناید دردانه بکف ناید
ای در دل و جان من تا چند نهان از من

ویران چو کند بخشد صد گنج بویرانه
وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه
بس عقل کند غارت آن نرگس مستانه
دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه
یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه
دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه
گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه
این نشکندم پیمان آن از کف جانانه
گویند کئی گویم دیوانه فرزانه
بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
نشیده کسی هرگز خمخانه بیگانه

یکبار دو چارم شو روزی دو سه یارم شو

فیض از تو بود تا کی چون استن حنانه

ای	ز	کویت	ره	گذر	بسته	غیرت	بر	نظاره	در	بسته
دسته	دسته	ز	گلشن	آمده	گل	پیش	رخسار	تو	کمر	بسته
نشود	خسته	تا	به	تیر	نظر	بر	جمالت	حیا	سپر	بسته
بر	جینت	ز	شرم	نظاره	قطره	قطره	گهر	عرق	بسته	بسته
همه	شب	آسمان	بچندین	چشم	بر	سراپای	تو	نظر	بسته	بسته
میگشاید	دلت	ز	نالۀ	ما	بر	دعا	زان	در	اثر	بسته
جذبۀ	عشق	در	دل	حسنت	عاشقانرا	ره	سفر	بسته	بسته	بسته
غم	تو	دل	گشاست	ز	آنرو	دل	در	اندیشۀ	دگر	بسته

تا بکوی توفیض یافته راه

خدمت را بجان کمر بسته

شهید	علینا	من	رجونا	شهوده	رقیب	علینا	من	نعبنا	وفوده
علینا	له	عهد	وثیق	مؤکد	علی	رفض	شرک	مخلصین	سجوده
نسینا	عهدا	قد	عهدنا	بمشهد	شهود	عدول	ذاکرون	شهوده	شهوده
تعاهدھا	حیی	غیور	مطالب	فواھالنا	ادارام	منا	عهوده	عهوده	عهوده
تعالوا	الی	بعض	مافاتنا	نفضھا	و نسعی	لیرضی	من	ضمنا	عقوده
تخاذربه	یوماً	عبوساً	لقاؤه	نمهد	لات	قد	علمنا	ردوده	ردوده
له	نحونا	نظرة	بعد	اخری	بھا	ینعم	قوما	ناظرین	شهوده
و اوقد	نارا	فی	الجحیم	اعرھا	لمن	کان	منا	ناکثین	عهوده
تعالوا	تخاذر	ناره	بسجودنا	ولھفی	لھبیا	مسرعین	خموده	خموده	خموده
تعالوا	یحاسب	نفوساً	و لما	اتی	علینا	حساب	ما	قدرنا	ججوده
تعالوا	نزن	انفا	قبل	ان	توزنا	علی	الموت	نقدم	با

تعالوا الی فیض فیض سنا برقه

تخطف به الابصار نمنع هموده

بدل	گفتم	سوی	دلبر	نشان	ده	نشانی	سوی	عیش	جاودان	ده
نشان	گفتا	سوی	او	عشق	و مستی	است	حجاب	خود	خودی	ترک
شدم	نا	بر	در	میخانه	عشق	که	مسکینم	مرا	می	رایگان
نخستم	کن	توانائی	کشیدن	توانا	چون	شدم	تا	میتوان	ده	ده
روانم	جفت	کن	با	دختر	زر	بطاق	ابروی	پیر	مغان	ده
بچشمم	مست	ساقی	کرد	اشارت	که	یکساغر	بدین	بی	خان	و مان

گرفتم ساغری از وی کشیدم بگفتم یا رب از خویشم امان ده
بگفتا گر امان خواهی چو مردان طلاق این جهان و آنجهان ده

چو فیض از هر دو عالم رو بگردان

بحق رو آر و ترک این و آن ده

دلم را ای خدا از عشق جان ده روانم را حیات جاودان ده
تن بی جان بود جان فسرده زمهر خویش جانم را روان ده
بکوی قدس دلرا راه بنما روانرا سوی علین نشان ده
ز زندان بدن آزاد گردان فضای لامکان جان را مکان ده
بگیر ایندوست را از دست دشمن ز خود بیخود کن از خویشم امان ده
دل مخمور صهای ازل را شراب بیغش روحانیان ده
از آن می کز الستم داده بودی خمارم میکشد بازم از آن ده
ز شهری آمدم بیرون در آغاز دگر باره بدان شهرم نشان ده

دو عالم تنگ شد بر فیض جایش

ورای ای جهان و آنجهان ده

شور عشقی در جهان افکنده مستی در انس و جان افکنده
کرده پنهان محیط بیکران قطره زان در میان افکنده
جلوه داده حسن را زان جلوه باز پرده بر روی آن افکنده
سایه خورشید روی خویش را بر زمین و آسمان افکنده
یک گره نگشوده زان زلفت دو تا بوی جانی در جهان افکنده
از روانها کرده جوها روان غلغلی در خاکیان افکنده
کاف و نون امر را بی حرف و صوت در مکان و لامکان افکنده
آتشی از عشق خود افروخته جان خاصانرا در آن افکنده
دوستان را برای امتحان در میان دشمنان افکنده
عارفان را داده بردالیقین جاهلانرا در گمان افکنده
عاقلان را کار دنیا کرده یار عاشقانرا در فغان افکنده
در دل من شوق خود جا داده آتشی دلرا بجان افکنده
کرده جا در جان و جان خسته را در طلب گرد جهان افکنده
قطره دلرا ز عشق خویشتن در محیط بیکران افکنده
داده هم اختیار ما بما هم ز دست ما عنان افکنده
از بهشت و حور داده وعده رغبتی در زاهدان افکنده
ز آتش دوزخ وعیدی داده رهبتی در عصیان افکنده
نقش انسانرا کشیدستی بر آب از بنان آنگه بنان افکنده

چون بنانش را تو کردی تسویه پس چرایش از بنان افکنده

فیض را از عشق ذوقی داده

در تماشای بتان افکنده

در کشور حسن آن یگانه شد ساخته صد هزار خانه
این طرفه که نیست هیچ دیار در هیچ سرا جز آن یگانه
دیار خود است و دار هم خود کردیم سراغ خانه خانه
یک نکته بگویمت از این راز در حسن ز عشق بود دانه
جنید درو چو دانه عشق برخاست حجاب از میانه
پرواز نمود طایر حسن بیرون آمد ز آشیانه
آئینه عشق پیش بنهاد افکند دو زلف و کرد شانه
از عکس رخس در آینه عشق شد کشور حسن بیکرانه
خرمن خرمین بدید شد عشق از دانه عشق آن یگانه
بس خرمین حسن گشت پیدا چون جلوه او فکند دانه
بس قلمز عشق شد هویدا زان جنبش عشق جاودانه
زد جوش چو بحر عشق برخاست طوفان طوفان زهر کرانه
قلمز قلمز بدید گردید از جوشش بحر بیکرانه
خاکستر عقل داد بر باد چون آتش عشق زد زبانه
صد دل بر بود یک نگاهش یک تیر آمد بصد نشانه
هر جا در فقر بود در بست بگشاد چو جود را خزانه
با اینهمه نیست غیر او کس زد مطرب عشق این ترانه
بر تخته گون نرد عشقی با زد با خویش جاودانه
خود عاشق حسن خویش و معشوق این ما و شما همه بهانه

ای فیض ازین حدیث بگذر

ترسم بجنون شوی فسانه

بنه سر بحکم خدای یگانه شود تا بحکمت جهان دو گانه
بخواه از خدا غیر عقبی و دنی که بحر نوالش ندارد کرانه
نظر بر مدار از مسبب در اسباب سببهاست حیران او در میانه
فلک گر به پیچد ز فرمان او سر از آن شقتش میزند تازیانه
بپرداز خود را ز خود تا بینی که ما و شما نیست الا بهانه
بصورت بود جور و معنی عدالت شکایت مکن از جفای زمانه
بدام تن افتاد تا مرغ جانم دلش خون شد از حسرت آشیانه
چو از موطن اصلیم یاد آید روانم شود بی خودانه روانه

مجو فیض از بی نشانه نشانی

که نتوان نشان داد از بی نشانه

برفت	از	برم	آن	نگار	یگانه	دلم	شد	بدنبال	حسنش	روانه
سخن	از	فراقش	چه	گوید	زبانم	تو	گوئی	کشد	آتش	دل
زبان	چه	گهر	بارش	از	نامه	خوانم	میشود	اشک	من	دانه
دانه	برون	رفت	از	سینه	با	کوه	اندوه	بدنبال	دل	میدوم
خانه	دلم	را	غمش	کرد	سوراخ	سوراخ	بتدریج	بی	منت	و
بی	غم	دل	نه	بگذاشت	جای	فراغت	عبث	مطربم	میسراید	ترانه
آستانه	اگر	نیستم	قابل	بزم	وصلش	پسندم	بود	جای	در	آستانه
فسانه	بگو	شدم	رسیده	است	تا	قصه	عشق	دگر	قصها	نیست
الا	عبث	دست	و	پا	میزنی	فیض	بشکب	چه	گونه	سر
جاودانه				آید	غم	جاودانه				

خلاصی میسر نگردد کسی را

که افتد درین قلم بیکرانه

با	جذب	دوست	ای	دل	شیدا	چگونه	ای	قطره	با	کشاکش	دریا	چگونه
ای	طایر	خجسته	پی	مرغزار	انس	در	تنگنای	وحشت	دنیا	چگونه	چگونه	چگونه
هیچ	از	مقام	اصلی	خود	یاد	می‌کنی	دور	از	دیوار	خویش	در	اینجا
چگونه	کو	روزگار	عشرت	و	بزم	وصال	دوست	بی‌یار	دلنواز	از	خود	آیا
چگونه	کو	چشم	مست	ساقی	و	کو	آن	لب	چو	لعل	چگونه	چگونه
می‌آید	این	سروش	ز	جانان	نفس	نفس	کای	جان	اسیر	غربت	دنیا	چگونه
چگونه	با	موجهای	قلم	هجران	چه	میکنی	در	کام	ازدهای	غم	ما	چگونه
چگونه	ز	آن	روزها	که	بود	سرت	در	کنار	ما	چگونه	چگونه	چگونه
ای	در	وصال	ما	گذرانیده	سالها	بعد	از	وصال	با	غم	هجران	چه
میکنی	ای	دیده	که	آن	گل	رخسار	دیده	بی	آن	جمال	روشن	و
بینا	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه	چگونه

چونی در ابتلای بلای فراق فیض

ای وصل دوست داده بدنیا چگونه

در	عشق	دوست	ای	دل	شیدا	چگونه	ای	قطره	کشاکش	دریاری	چگونه	
یادآور	ای	عدم	ز	نهانخانه	قدم	پنهان	چگونه	بودی	و	پیدا	چگونه	
چگونه	در	بحر	بی	کنار	کنارم	کشید	و	گفت	من	جلوه	نا	
چگونه	من	جلوه	نا	نموده	تواز	خویش	میشدی	جمعی	بساحل	از	کشش	ما
چگونه	در	اضطراب	ما	در	اضطراب	ما	در	اضطراب	ما	در	اضطراب	ما

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند گفت ای نشانه تیر بلا را چگونه
 در چاه بابلم موی خود بیست گفت ای اسیر زلف چلیبا چگونه
 ای خانه زاد عشرت و پرورده طرب در لجه محیط غم ما چگونه

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار

و آنگه بین که در کنف ما چگونه

رفتم بخرابات توکلت علی الله وارستم از آفات توکلت علی الله
 ز خرقة و سجاده و تسبیح گذشتم در کشف و کرامات توکلت علی الله
 در خرقة سالوس نهران چند توان داشت بتخانه طاعات توکلت علی الله
 عزی بدر آوردم و بر خاک فکندم بر سنگ زدم لات توکلت علی الله
 از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم تا بام سموات توکلت علی الله
 راه سفر طامه کبراست توکل تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی فیض اگر نه خرفی تو

بگذر ز خرافات توکلت علی الله

ز هرچه آن غیر یار استغفرالله ز بود مستعار استغفرالله
 دمی کان بگذرد بی یاد رویش از آن دم بیشمار استغفرالله
 زبان کان تر بذکر دوست نبود ز سرش الحذر استغفرالله
 سر آمد عمر و یکساعت ز غفلت نگشتم هوشیار استغفرالله
 جوانی رفت پیری هم سر آمد نکردم هیچ کار استغفرالله
 نکردم یک سجودی در همه عمر که آید آن بکار استغفرالله
 خطا بود آنچه گفتم و آنچه کردم از آنها الفرار استغفرالله
 ز کردار بدم صد بار توبه ز گفتارم هزار استغفرالله

شدم دور از دیار یار ای فیض

من مهجور زار استغفرالله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
 باید چو ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم تا روی دل آنسو کنم سبحانه سبحانه
 کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه
 امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه
 از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود نسیان و یادش چون شود سبحانه سبحانه
 خود ذکر اویم سر بسر گرچه ز ذکرم بیخبر وز خود نمیدانم خبر سبحانه سبحانه
 ذکر من و او ذاکر است شکر من و او شاکر است عینم من و او ناظم سبحانه سبحانه
 هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود
 هم جان و هم جانان من هم مایه درمان من
 گه منع و گه احسان کند گه درد و گه درمان کند
 گاهی ازو گریان شوم گاهی ازو خندان شوم
 گه سازدم که سوزدم گه در دم گه دوزدم
 او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه
 سرمایه احسان من سبحانه سبحانه
 او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه
 او هر چه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه
 گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هو

ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

سکینه دل و جان لا اله الا الله
 زبان حال و مقال همه جهان گوید
 بگوش جان رسدم اینسخن بهر لحظه
 ز شوق دوست بیانگ بلند میگوید
 تو گوش باش که تا بشنوی زهر ذره
 همین نه مؤمن توحید میکند بشنو
 نوشته‌اند بگرد عذار مغبچکان
 جمال و زیب بتان غمزه‌های معشوقان
 بگلستان گذری کن بیرگ گل بنگر
 بیاغ بنگر و آثار را تماشا کن
 گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار
 بیر و بحر گذر کن بخشک و تر بنگر
 بگوش و هوش تو آید بهر طرف که روی
 بکن تو پنبه غفلت ز گوش و پس بشنو
 بیحر وحدت در رو بناله بم و زیر
 همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگوی
 سرود اهل معاصیست نغمه دف و چنگ
 سحر ز هاتف غییم ندا بگوش آمد
 میان صوفی و پیرمغان سخن میرفت
 ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید

نتیجه دو جهان لا اله الا الله
 آشکار و نهان لا اله الا الله
 ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
 همه زمین و زمان لا اله الا الله
 چو آفتاب عیان لا اله الا الله
 ز سومات مغان لا اله الا الله
 بخط سبز عیان لا اله الا الله
 برمز کرد بیان لا اله الا الله
 ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
 شنو ز سرو روان لا اله الا الله
 شنو ز گوهر و کان لا اله الا الله
 شنو ز این و ز آن لا اله الا الله
 اگر چنین و چنان لا اله الا الله
 ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله
 بر آر از ته جان لا اله الا الله
 بناله و بفغان لا اله الا الله
 سرود متقیان لا اله الا الله
 که ایها الثقلان لا اله الا الله
 چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
 بیاده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اقتصار مکن

بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمدالله
 رهی کارد مرا تا درگه او
 سحاب رحمتش بر من بیارید
 که عشقم شد پناه الحمدالله
 بمن بنمود اله الحمدالله
 ز دل شستم گناه الحمدالله

الحمدالله	یکدم	کهربای	عشق	بربود	دل و جان را	چو کاه	الحمدالله
الحمدالله	رسن آمد	ز بالا	یوسف	جان	برون آمد	ز چاه	الحمدالله
الحمدالله	چو در	تاریکی	زلفش	فتادم	رخی دیدم	چو ماه	الحمدالله
الحمدالله	طریقت را	حقیقت	را	بدیدم	در آن	زلف سیاه	الحمدالله
الحمدالله	ره ایمان	ز زلف	کفر	دیدم	نهادم	رو براه	الحمدالله
الحمدالله	گدائی کردم	از مستانش	جامی	شدم	سر مست	شاه	الحمدالله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم

وجودم شد تباه الحمدالله

الحمدالله	گرفتم	ملک	جان	الحمدالله	گذشتم	از جهان	الحمدالله
الحمدالله	چه جان و چه	جهان چه	ملک و چه	ملک	شدم	تا جان جان	الحمدالله
الحمدالله	مکان را	در	نوردیدم	بهمت	شدم	تا لامکان	الحمدالله
الحمدالله	برون کردم	سر	از عالم	نهادم	قدم	بر آسمان	الحمدالله
الحمدالله	ز مهر فانیان	دل	بر	گرفتم	شدم	از باقیان	الحمدالله
الحمدالله	ز محکومان	بریدم	رو	نهادم	سوی	آن حکمران	الحمدالله
الحمدالله	ز چاه طبع	یوسف	وار	رفتم	بسوی	مصر جان	الحمدالله
الحمدالله	ز خوف عقل	یونس	وار	جستم	بصحرای	عیان	الحمدالله

ز بود فیض و نابودش برستم

نه این ماند و نه آن الحمدالله

الله	ندارم	خان و	مانی	حسبی	الله	نخواهم	آب و نانی	حسبی	الله
الله	من از کون و	مکان	بیزار	گشتم	شدم	در لامکانی	حسبی	الله	
الله	جهانرا	خط	بیزاری	کشیدم	چو خود	گشتم	جهانی	حسبی	الله
الله	بستی طرفی	از جان	و نه	از دل	نه دل	خواهم	نه جانی	حسبی	الله
الله	مرا جانان	پسند	آمد	نخواهم	نه اینی	و نه	آنی	حسبی	الله
الله	نمیگیرم	چو در	دست	من آمد	بموی	او	جهانی	حسبی	الله
الله	در این آتش	خوشم	رضوان	میارا	برای	من	جانی	حسبی	الله
الله	نعیم آتش	عشقم	مرا	بس	بهشت	جاودانی	حسبی	الله	

چو یار آمد ز در خاموش شو فیض

عیان شد هر بیانی حسبی الله

حسبی	بماندم	چیز و	کس را	انت	حسبی	براندم	خار و خس	را	انت	حسبی
حسبی	پر و	بالی	گشادم	در	هوایت	شکستم	این قفس	را	انت	حسبی
حسبی	ترا	خواهم	ترا	خواهم	بجز	تو	هیچکس	را	انت	حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم نه بینم پیش و پس را انت حسبی
 درون دل نمیدانم چه غوغاست نخواهم این جرس را انت حسبی
 درون سر نمیدانم چه سوداست نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض

نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی و بالاشواق و الا حزان یوحی
 ندارم طاقت هجران جانان تعالی نفس نوحی ثم نوحی
 مرا جان دادن آسان تر ز هجران معنی عن لی اذهب بروحی
 وصال جان دهد هجرت ستاند تعالی یا سلیمی الا ترویحی
 حبیبی فی فوادی یا فوادی و فی روحی فلا تذهب بروحی
 دلم بگرفت از نادیدن دوست فتاحی فی فتوح فی فتوحی
 و نفسی با عدتتی عن حبیبی الا یا نفس روحی ثم روحی
 غم هجران جانان سوخت جانم اساقی هات راحا احی روحی
 خمار باده دوشین مرا کشت صبوحا فی صبح فی صبویحی

وصالش مقصد اقصای فیض است

ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاک فی عینی و فی بصری یا عشق ما اخلاک فی قلبی و فی نظری
 لولا کما لم انتفع بحيوتکما بحیوتی الدنیا ولا عقبی و لا عمری
 و لولا انتفعت بعیش ما بقیت ولا اکلت و لاشربت و لا تمت من سهری
 ولا انتفعت بروحی ولا جسدی ولا شمی و لا ذوقی و لاسمعی و لا بصری
 یا عشق او قد فوادی و روحی نیتی بنارک احرقها لاتبقی ولا تذری
 اکشف ستایر عن سرایر مخزونه قد نا لنا منها نفیحات علی خطری
 و عیشی فی دنیای و اخرای الهوی و لولا ما کنت من عین ولا اثری
 و دینی و ایمانی و اسلامی و مذهبی هوالعشق ما اهناه فی روحی و فی بشری
 و جنات الحسن تجری تحتها نهر تسمی فما عینه من اشربها سکری
 و حوری و غلمانی و رضوانی الهوی و ناری نار العشق ما اخلاه من سکری

تمسک ایا فیض بالعشق انه به

تنال مقامات الاکابر و العرری

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری ای مشتری زاری جز تو که کند یاری
 در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم خالق توئی و باری جز تو که کند یاری
 افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری بر رحم نمی یاری جز تو که کند یاری

جانرا بغمت بستم جان را بتو پیوستم
بر خاک درت گریم افزون ز سحاب و یم
از در گهت ای دلدار محروم مرانم زار
گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران

ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

یا من هو اقرب بی من حبل و ریدی
کندم دل از اغیار و بدادم بتو ای یار
من سافر لاید له زاد بلاغ
انعامک قدم و احسانک قدغم
ان نحن عصینا فیه معترفو نا
تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم
چون خواهش تو خواهش ما را نگذارد
فی حبک فارقت قریبی و بعیدی
زانروی که قفل دل ما را تو کلیدی
الا سفری عندک زادی و مزیدی
عصیانک یا رب بنا غیر سدیدی
غفرانک یا رب لنا غیر بعیدی
هم دوخته بیهده ما تو دریدی
خواهی بتو دادیم کن آنرا که مزیدی

زیر قدم تو شد خاک سر فیض

تا بشنود از تو شهدائی و عیبی

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکبان
از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک
از باده روز الست گشتند جانها جمله مست
از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما
ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان
از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم
عهدی که با او بسته ایم روز ازل نشکسته ایم
گشتیم محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

مقراض لا تذکیر فیض بیخ دو عالم را ببر

چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

زلف سیه بر روی مه با خط و خال آراستی
خال تو دانه زلف دام ابرو کمان بالا بلا
آنغمزه خون ریز را سر ده بجان عاشقان
با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما
آیات حسنت مصحف است و خط و خالت سورها
دام بلا و فتنه یا مایه سوداستی
از پای تا سر فتنه سر تا پیا غوغاستی
الحق که نازت میرسد خوب و خوش زیباستی
گفتی قیامت راست شد از جای چون برخاستی
سر تا پیا بیت جزو جزو در حمد حق گویاستی

از سر ربودی عقل و هوش وز دل گرفتی صبر و دین
 نی عهد با ما کرده تا قتل همراهی کنی
 نزدیک ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور
 از دور بنشستی و زود از پیش ما برخواستی

دادی صلای وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

ز تو کی توان جدائی چو تو هست و بود مائی
 دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان
 مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند
 خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید
 چه شود اگر درآئی بدل شکسته من
 بخیال اگر در آئی چو تو در جهان ننگنجی
 ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی
 تو چو هست و بود مائی ز تو کی توان جدائی
 بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی
 ز جهان اثر نماند مه روی اگر نمائی
 دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
 بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
 چو تو در جهان ننگنجی بخیال کی درآئی
 چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید

ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخه اصل خوبی و رعنائی
 روشن بود از جمال تو هر دو جهان
 ای حسن تو مجموعه هر نیکوئی
 خورشید سراسیمه شوق رویت
 بدر از غم تو هلال گردد هر مه
 تیرو ناهید و مشتری و بهرام
 آب و باد و زمین و آتش هریک
 هر جا نوری غمت بجان بگزیده
 مرغ سحر از درد تو دارد افغان
 از فرقت تو فاخته گوید کو کو
 از درد تو غنچه را بود تنگدلی
 خون در دل نافه بوی زلفت کرده
 نگذاشته داغ تو دلی را بی درد
 سر چشمه آبروی هر زیبائی
 پنهانی تو ز غایت پیدائی
 وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
 سرگشته کویت فلک مینائی
 کیوان کندت چه چاکران لالائی
 جو یای تو اندر فلک پیمائی
 سر کرده قدم ترا کند جو یائی
 و اندر طلب تو باشدش پویائی
 وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
 وز بهر تو میزند نوا مامائی
 داغ تو بلاله داده خون یالائی
 از چشم تو آهوان شده صحرائی
 سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم عشقت همه شب نالانست

روزی بود از دلش گره گشائی

ای که خواهی دل ما را بجافاها شکنی
 طاق سنگ جفا شیشه دل کی آرد
 نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی
 نرنی هی نرنی هی نرنی هی نرنی

نخل امید تو کز وی چمن دل تازه است
 ای که گفתי نکم چاره درد تو بناز
 عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر
 دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی
 نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی
 بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی
 شکنی هی شکنی هی شکنی هی شکنی
 فکنی هی فکنی هی فکنی هی فکنی

گفتی ای فیض من از عشق بتان دل بکنم

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

گه بایمای تغافل دل ما می شکنی
 جای هر ذره دلی در بن موئی داری
 می نگویم که دل از من مبر ای مایه ناز
 چون بگویم که نقاب از رخ چون مه برگیر
 در صفا ماهی و در رنگ و طراوت گل تر
 از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری
 گه بمژگان سیه رخنه درو می فکنی
 دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره کنی
 چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی
 رخ نمائی و ربائی دل و برقع فکنی
 آن قماش فلکی باز متاع چمنی
 شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

فیض بس کن گله از یار نه نیکوست مکن

باید از خنجر از آن دست خوری دم نرنی

ای که حیران سراپای بت سیمینی
 در تماشای بتان روی دلت گر بخداست
 ای که از گلشن رو نیست ترا برگ و نوا
 جان نداری که نداری نظری با خوبان
 گفتم از عشق تو جان ندهم دل نکم
 گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست
 مرد اسلامی نه برهمنی برهمنی
 مؤمنی همچو منی همچو منی همچو منی
 بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی
 پای تا سر تن بیجان و سراپا بدنی
 گفت اگر در غم ما جان بدهی دل نکنی
 گفت هی میشکنی میشکنی میشکنی

گفتمش فیض نظر سوی بتان کی فکند

گفت هی می فکنی می فکنی می فکنی

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی
 معدن مهر و وفا ز آنکه ازو جور و جفا
 دردیم وعده وصلت بهار اندازی
 زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی
 بس که با ناله و زاری دل من خو کرده است
 می انگور نخواهم که بود تلخ و پلید
 جرعه از لب لعلت اگر دست دهد
 گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم
 تو و اندیشه ین کار خدا را هی هی
 حاشالله کی آید ز تو اینها کی کی
 باز چون فصل بهار آید گوئی دی دی
 تا چه گویند که زد زخم بگوئی وی وی
 چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی
 لب شیرین تو خواهم بمکم پی در پی
 تا ابد موی بمویم همه گوید می می
 وز سر شوق زخم نعره یاحی یاحی

هی و هوئی بکن ای فیض بود کز طرفی

ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری
چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
هر جامه نیک اختری از مهر رویت مستنیز
هر سروری هر مهتری رام و اسیر و بندهات
سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو
گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبودی دلبری
مه طلعتی سیمین بری شکر لبی سنگین دلی
چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان
پر فتنه جادوگری خونخواره خونبار
بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام
آن نقطه‌های خال و خط گرد لب شیرین تو
هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو
هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو

تا کی توان این دست را دیدن از آن کردن جدا

یارب بلطفت فیض راده ز آن صراحی ساغری

چه شود گر تو شوی جان کسی
پیش آرد ز دل و جان خانی
دل و جان اردل و جان آرد پیش
همه جانها بفدای تو شود
گر ملامت کندم واعظ شهر
سخنی رفت ز خوبی گفتم
ظلمت زلف تو کفر است و ضلال
خال و خط تو و روی چو مهت

میکند فیض نثارت چه شود

پذیری بکرم جان کسی

سر خستگان نداری بگذار ما نیائی
غم کشتگان نداری بزار ما نیائی
تم از غبار گردد بره گذارت افتد
تو بگردی از ره خود بغبار ما نیائی

بغمی نیوده پا بست نشده زمامت از دست
 ز خرابه وفايم تو ز شهر بیوفائی
 دلم از غم میانت شب و روز میگدازد
 نشود خرابه دل ز عمارت تو آباد
 تو که بار غم نداری بقطار ما نیائی
 ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیائی
 نشویم تا چو موئی بکنار ما نیائی
 تو از این سرا برون رو تو بکار ما نیائی

چه شکایتست ای فیض که شنیده است هرگز

که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی

دل آواره را در کوی خود آواره تر کردی
 دلم خو کاره ذوق شراب حسن خوبان بود
 ز مردم چشم مستت خون دل میخورد مژگانرا
 دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند
 من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی
 ز چشم و لب شرابم دادی و خو کاره تر کردی
 بزهر آلودی و آنمست را خونخواره تر کردی
 ازو این غمزه را در دلبری سحاره تر کردی
 تو کردی کارها با من مرا این کاره تر کردی
 ز پیشش سرمه بخشیدیم نظاره تر کردی
 ز بیشتر سرمه بخشیدیم نظاره تر کردی

نگاهت هر زمان از فیض نوعی میرباید دل

مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی
 ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی
 ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیایند
 مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم
 تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم
 بیاور بر سرم جانا سپاه بی کران غم
 از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی
 ز جام شربت هجرت همه خون دل ارزانی
 از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی
 جفا تا کی کتی جانا مسلمانی مسلمانی
 نه میدانی و میدانی که میدانم که میدانی
 ز بیداد و جفا و محنت و جور آنچه بتوانی

تو تا بی صبر باشی فیض او بی رحم خواهد بود

دلت را شیشکی آئین دلش را پیشه سندانی

گره از زلف خویش و کردی
 در میان بلاش سر دادی
 راه بیرون شدن برو بستنی
 مرغ زار شکسته بالی را
 طایر قدس را بیستی بال
 از برای تو من چها کردم
 در رخت من بجان وفا کردم
 ز آتش غصه سوختی جانم
 هر بلائی که بود در عالم
 بر دلم بستی و رها کردی
 عقده محکمش بپا کردی
 در اندوه و غصه وا کردی
 هدف تیر ابتلا کردی
 طعمه اژدر بلا کردی
 تو بیاداش آن جفا کردی
 تو بجای وفا جفا کردی
 خاکم اندر هوا هبا کردی
 بر سر فیض مبتلا کردی

هر چه کردی بجای من ای جان نیک بایسته و بجا کردی
 آفرین باد ای طیب دلم
 همه درد مرا دوا کردی

نگاه ار میکنی جان میفزائی تغافل میکنی دل می ربائی
 قیامت در قیامت می نماید قیامت را بقامت می نمائی
 مرا صد غصه از دل می گشاید ز زلفت گره چون می گشائی
 غم ز آینه دل میزداید ز دل گر کینه من میزدائی
 حیاتی بر حیاتم میفزاید چو در لطف نهانم میفزائی
 تنت هر موی دارد مویه فیض چو حرف عشق جانان می سرائی

سر درج حقایق می گشاید

چو در وصف بتان لب می گشائی

چه شود اگر در آئی بطریق آشنائی ز طریق آشنائی چه شود اگر در آئی
 بر بیکسی بیائی دل خسته بجوئی دل خسته بجوئی بر بیکسی بیائی
 نیروی ره جدائی سپری طریق الفت سپری طریق الفت نیروی ره جدائی
 بر عاشقان بیائی غم خستگان بداری بر عاشقان بیائی
 بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم بر تو رهی ندارم بجز از در گدائی
 بیهانه گدائی بدر سرایت آیم بدر سرایت آیم بیهانه گدائی
 بنوای بینوایی غزلی مگر سر آیم غزلی مگر سر آیم بنوای بینوایی

چو تو زلف می گشائی دل فیض می گشاید

دل فیض می گشاید چو تو زلف می گشائی

بود گر در ما تو تنها در آئی تو تنها در آئی و با ما در آئی
 تنی چند بیجان همه چشم بر در که تنها در آئی به تنها بر آئی
 بدیوانگی سر بر آرند عشاق که شاید ز بهر تماشا در آئی
 خوش آندم که خنجر بکف بر سر ما خرامان بقصد سر ما در آئی
 بجای گیاه از زمین چشم روید تفرج کنان چون بصحرا در آئی
 خلاق ز حسن تو مدهوش گردند خرامان بمحشر چو فردا در آئی

نخواهی گذشت از سر عشق بازی

مگر آنکه ای فیض از پا در آئی

الا ای که دلها نهان میربائی کجائی کجائی کجائی
 میان من و بزم وصل تو تا کی جدائی جدائی جدائی
 تو با این لطافت چنین بیمروت چرائی چرائی چرائی

که گفت سراپا وفائی غلط گفت جفائی جفائی جفائی جفائی
 بکام کسی چون نه می نگویی کرائی کرائی کرائی کرائی
 چه خواهد شدن ایشب هجر اگر تو سرائی سرائی سرائی سرائی

چه پرسی که فیض از غم ما چه خواهد

رهائی رهائی رهائی رهائی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری از دیار یار بگوی
 صبر دیدیم در مقابل شوق آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
 تشنه وصل راست بیم هلاک پیش از آن کاید آب رفته بجوی
 هجر را هم نهائی باید یار با یار کی کند یکروی
 کرده طغرای بیوفائی ختم برده از خیل بی‌وفایان گوی
 در دل از آتش غمش صد داغ برخ از آب دیده‌ام صدجوی
 من سرا پای درد و او فارغ بوده هرگز محبت از یکسوی
 گر سرا پا ز غم شوم موئی ندهم زو بعالمی یکموی

فیض بگذر ز وادی وصلش

بنشین کنجی و زغم می موی

سوی من ای خجسته خو روی چرا نمیکنی با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی
 با همه کس ز روی مهر همدم و همنشین شوی دست بدست و رو برو روی بما نمیکنی
 با همه دست در کمر از گل و خور شکفته‌تر در دل خسته‌ام بجز خار جفا نمیکنی
 گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر جان بلبم رسید و تو وعده وفا نمیکنی
 آهم از آسمان گذشت ناله ز لامکان گذشت سوختم از غم تو من رحم چرا نمیکنی
 خون دلم ز دیده شد کار دل رمیده شد جان ز تنم پریده شد های چها نمیکنی

فیض گذشت عمر و هیچ کار خدا نکرده

وین دو سه روزه مانده را صرف قضا نمیکنی

گفتی مرا نزد من آ تو آتشی تو آتشی ترسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی
 من تیره و دل سوخته تو روشن و افروخته من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی
 من نیستم الاخیس تو سوختی چون من بسی کی جان برد از تو کسی تو آتشی تو آتشی
 در وصل تو چون اخگر میسوزم آتش میخورم در فرقت خاکسترم تو آتشی تو آتشی
 گه گرمی آموزیم گاهی ز تاب افروزیم گاهی تمامی سوزیم تو آتشی تو آتشی
 چون شعله خندان و خوشی میسوزی و سر میکشی خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو آتشی تو آتشی
 خوی تو داغ من بس است رویت چراغ من بس است نورت سراغ من بس است تو آتشی تو آتشی
 از روی تو دارم ضیا از گرمیت دارم بقا آیم برت گردم فنا تو آتشی تو آتشی

گه فیض را سر کش کنی گه صافی و بیغش کنی

گه آتش آتش کنی تو آتشی تو آتشی

شعلهٔ حسنی ز رخسار بتان افروختی	آتشی در ما زدی از پای تا سر سوختی
قامت بالا بلندان بر فلک افراختی	در هواشان شعلهٔ دل تا فلک افروختی
برقی از نورت درخشان کردی از مه طلعتان	ساختی با بیوفایان خرمن ما سوختی
گر نه استاد ازل در پرده بودی جلوه‌گر	چشم فتان از کجا این دلبری آموختی
کردیم دیوانه گفתי راز ما با کس مگوی	پردهٔ عقلم دریدی و دهانم دوختی
خاکساری بندگی افتادگی بیچارگی	فیض از عشق بتان سرمایه اندوختی

هیچکس در هیچ سودا اینچنین سودی نکرد

عشق و آزادی خریدی دین و دل بفروختی

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری	داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری
مهر ار چه شد گرم وفا ماه ار چه شد محو صفا	حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیزی دیگری
بس در چمن گلها دمید بس سرو بستان قد کشید	بس چشم گردون حسن دید اما تو چیزی دیگری
بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن	شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی دیگری
بس زلف مشکین دیده‌ام بس سبب سیمین دیده‌ام	بس شور و شیرین دیده‌ام اما تو چیزی دیگری
خورشید رویان دیده‌ام زنجیر مویان دیده‌ام	رشک نکویان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری
بس روی زیبا دیده‌ام بس قد و بالا دیده‌ام	بس مهر سیما دیده‌ام اما تو چیزی دیگری
بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست	عشوه ده طناز هست اما تو چیزی دیگری
بس روی گلگون دیده‌ام بس قد موزون دیده‌ام	بس صنع بیچون دیده‌ام اما تو چیزی دیگری
شیرین شورانگیز هست بر ماه عنبر بین هست	وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز دیگری

فیض ار چه دُرها سفته اند اشعار نیکو گفته‌اند

صاحب‌دلان پذیرفته‌اند اما تو چیزی دیگری

دورم از خویش مکن هان پشیمان نشوی	نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی
دل ما ریش مکن جور ازین بیش مکن	ای جفا کیش من هان پشیمان نشوی
غیر را یار مکن یار را خوار مکن	مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی
یار اغیار مشو دشمن یار مشو	پی آزار مشو هان پشیمان نشوی
ترک اغیار بگو ترک آزار بگو	ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی
از خودم دور مکن دیده‌ام کور مکن	در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر فیض مونس و غم خور فیض

نروی از بر فیض هان پشیمان نشوی

باده خواهم که کشم ز آن لب و غبغب هله هی

بوسه خواهم که زخم مست بر آن لب هله هی

بادهٔ لعل از آن دست بلورین دو سه جام
 تنگ خواهم که در آغوش کشم آن بر دوش
 دارم چشم تو در آرزوی بیماری
 سوخت جانم ز فراق صنما رحمی کن
 مطلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم
 پرپر خواهم و سرشار و لبالب هله هی
 چه شود در بزم آئی تو یک امشب هله هی
 نظری کن که بتاب آیم و در تب هله هی
 تا بکی در دل شب یارب و یارب هله هی
 چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی

جان خدا دوست بود فیض ندارد سر تن

برهانم ز صنم خانه قالب هله هی

صبر از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی
 دین بخویشتن لرزید دل طمع ز جان ببرید
 هی بر آتشم آبی درد باده با تابی
 سر شد از نگاهی مست دین و دل برفت از دست
 گر فزون دهی گر کم میفزاید از دل غم
 هی بیار پی در پی یکدم ممان بی می
 عشق همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی
 عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی
 شعله از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی
 فتنه هم ز ما بر ماست ساقیا بیا هی هی
 هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی
 باده تو روح افزاست ساقیا بیا هی هی

فیض دل ز کف داده بهر ساقی و باده

مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی هی

روی بنمای ای پری رخسار هی
 بلبلانت در ترنم آمدند
 دل بجان آمد مرا از هجر تو
 جان باستقبال آمد تا بلب
 بادهٔ عشق تو دارد جام دل
 لطف کن از چشم مست ساغری
 عقل را دیوانه کن دلدار هی
 جلوهٔ کن ای گل بیخار هی
 یکدمک بنشین برم ای یار هی
 بوسهٔ زان لعل شکر بار هی
 مشکنش دلدار هی دلدار هی
 فیض را مگذار در غم زارهی

شد دلم دیوانه در زنجیر غم

صبر تا کی ای پری رخسار هی

سرکشیهای جوانان تا کی
 از پریشانی زلف ایشان
 از فسونهای خوش چشمان
 از سراپای سراپا سوزان
 با دل ریش و تن خسته زار
 دوست را راتبه حرمان تا چند
 دل ما در غم اینان تا کی
 دل عشاق پریشان تا کی
 چشم و دل واله و حیران تا کی
 شعله سان سینه فروزان تا کی
 دور از آن مرهم و درمان تا کی
 غیر را وصل فراوان تا کی

فیض از سر حقیقت دم زن

این سخنها پریشان تا کی

ای زلف تو مسکن دل شیدائی
جان در تن هیچکس نماند ز نهار
از حسرت آن لبم بلب آمد جان
بیمار شدم ز آرزوی چشمت
ایمان بسواد کفر زلفت دادم
از حسرت آن میان شدم چون موئی
وی روی تو مجموع همه زیبائی
آن عارض و زلف را بکس بنمائی
از فکرت آن دهان شدم شیدائی
گشتم ز خیال خال تو سودائی
بستم زنار و بستم ترسائی
باشد روزی که در کنارم آئی

گر در نظر تو فیض پستست ولی

دارد ز خیال قد تو بالائی

گل از رخ تو وام کند زیبائی
نرگس بود از چشم خوشت تازه و تر
از پرتو روی تو بود مه روشن
آهوی ختن ز گیسویت مشک برد
شوری ز لب نمک کند در یوزه
شکر ز دهان تو برد شیرینی
ابروی تو است قبله هر مؤمن
سرو از قد تو کسب کند رعنائی
شمشاد ز بالات کند بالائی
خورشید بنور تو کند بینائی
عنبر گیرد ز زلف تو بویائی
دندان تو لؤلوش کند لالائی
قند از لب تو وام کند حلوائی
زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون

سودای تو کرد فیض را سودائی

مست و بی پروا بیغما میروی
غارت جانهاست مقصود دلت
میروی و همرفت دلهای ما
میروی و صد هزاران دل ز پی
میروی و شهر ویران میشود
شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد
هم تماشای خودت خوشتر بود
جان و دل خواهم بقربات کنم
لا اوحش الله خوب و زیبا میروی
تا بعزم صید دلها میروی
تا نه نپنداری که بی پا میروی
در خیالت آنکه تنها میروی
شهر صحرا میشود تا میروی
تا ز منزل سوی صحرا میروی
گر بسیری یا تماشا میروی
یکنفس می ایستی یا میروی

فیض در گردر هت مشکل رسد

تند و تلخ و چست و زیبا میروی

ایکه درد مرا دوا کردی
تیر بر دل زدی و بر جان خوردی
دل ربودی و جان فدای تو شد
کردی از خرمیم بیگانه
وعده قتل را وفا کردی
شد صواب آنچه را خطا کردی
هر دو کارم بمدعا کردی
باغم و دردم آشنا کردی

غمزهات کرد رخنه در دل من در دل من بغمزه جا کردی
یک نگاهت مرا ز من بستد می ندانم دگر چها کردی

فیض را سوختی در آتش عشق

بود و همیشه را فنا کردی

بیک نظر کندم دیده مبتلای کسی ندیده است چو دیده کسی بلای کسی
خرابی دل من نیست جز ز دیده من که بسته باد چنین روزن از سرای کسی
ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی
من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا چه لازمست کسی غم خورد برای کسی
ز دیده شکوه کنم یا ز جور مهرویان بلاست بدتر یا مایه بلای کسی
ز عشق شکر کنم یا کرشمه معشوق دواست خوشتر یا مایه دوی کسی
وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل نمیشوند نکویان بمدعای کسی
چو دیده دید و طپیدن گرفت دل نتوان بغیر آنکه نهد دل کسی برای کسی
چو دل ز سینه برون رفت و با کسی پیوست طمع مدار دگر گردد آشنای کسی
ز غیر شکوه برم سوی بار از و بکجا بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی

ز بیوفائی خوبان بجان رسد گریض

سزای اوست که دل بست در وفای کسی

خوش آندم کز در احسان در آئی میان جمع ما خوبان در آئی
ز روی لطف در غمخانه هجر برای جان مشتاقان در آئی
ز چشم و لب کنی عشاقرا مست ز بهر جان مخموران در آئی
بزلف و خال دلها را کنی صید بتیر غمزه بهر جان در آئی
تطاولها کنی ز آن زلف و گیسو بقصد جان مسکینان در آئی
بیایت خوش برافشانیم جانها در آنساعت که دست افشان در آئی

ز شادی جان دهد از غم رهد فیض

گرش در کلبه احزان در آئی

بیا بیمار خود را ده شفائی که جز تو نیست دردم را دوائی
بیا تا جان برافشانم ز شادی که جان دادن بغم باشد بلائی
نگیرد بر تو کس زیرا که نبود جنایتهای خوبان را جزائی
مبند ای دل طمع در ماهرویان که خوبانرا نمی باشد وفائی
بود این عاشقیهای مجازی مرید راه حق را رهنمائی
چو ره را یافتی بگذر از ایشان زدور اینقوم را میکن دعائی

بر افشان دست از ایشان فیض یکسر

بزن بر ما سوی الله پشت پائی

بکوش	ایجان	خدا	را	بنده	باشی	برین	در	همچو	خاک	افکنده	باشی	
جهان	ظلمت	فنا	آب	حیاتست	بنوش	این	آب	تا	پاینده	باشی	باشی	
بجد	و	جهد	میجو	تا	بیابی	اگر	جوینده	یابنده	باشی	باشی	باشی	
نتابد	بر	دلت	نور	هدایت	تو	تا	از	کبر	و	کین	آکنده	باشی
ترا	رسم	خداوندی	نزید	بزیب	بندگی	زینده	باشی	باشی	باشی	باشی	باشی	باشی
نشاید	بندگی	با	خود	پرستی	ز	خود	تا	نگذری	کی	بنده	باشی	باشی
ز	دیده	اشک	می	افشان	و	میسوز	که	تا	چون	شمع	افروزنده	باشی
بدلسوزی	و	سربازی	و	خنده	توانی	شمع	سان	پاینده	باشی	باشی	باشی	باشی
بآب	معرفت	گر	پروری	جان	بمیرد	هر	دلی	تو	زنده	باشی	باشی	باشی
ندارد	قیمتی	جز	زنده	عشق	بعشق	ارزنده	ارزنده	باشی	باشی	باشی	باشی	باشی
هم	اینجا	در	بهشت	جاودانی	اگر	دلرا	ز	دنیا	کنده	باشی	باشی	باشی
ززیب	این	جهان	گر	بر	کنی	دل	بزیب	آنجهان	زینده	باشی	باشی	باشی
در	اینجا	گر	بحال	خود	بگری	در	آنجا	در	خوشی	و	خنده	باشی
جهانرا	جان	توانی	شد	بدانش	چرا	از	جاهلی	خربنده	باشی	باشی	باشی	باشی

توانی جواجه کونین گردید

اگر ای فیض حق را بنده باشی

نهال	آرزو	در	سینه	منشان	گر	خردمندی	که	داغ	حسرت	آرد	بار	باغ	آرزومندی										
بدست	نیست	چون	فرمان	چه	جوئی	کام	دل	ایجان	ز	خواهشهای	پیچا	پیچ	بند	آرزو	بگسل								
بود	تا	آرزو	در	دل	نگردد	کام	جان	حاصل	منه	گامی	پی	گامی	که	کام	آید	باستقبال							
بعشق	حق	صلاتی	زن	خرد	را	پشت	پائی	زن	یکی	بر	آسمان	تازی	بر	اوج	قدس	پروازی							
ثباتی	نیست	دنیا	را	براتی	نیست	عقبا	را	خداوندا	دری	بگشا	جمال	خویشن	بنما	خرد	در	حیرتم	دارد	هواها	فتنه	می	بارد		
فلک	غم	بر	سرم	بارد	زمین	در	دل	الم	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد	چماق	کارد

چواز یادت شوم غافل نه جان ماند مرا نه دل

دمی بی باد تو بودن بفیض ایدوست نپسندی

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی
مفتاح قفل هر دری درمان درد هر دلی
ایقان هر پیغمبری عرفان هر جا عارفی
مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی
منظور در هر منظری مشهور در هر مشهدی
بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو
در جان عاشق آذری بر روی معشوق آب و رنگ
هر جاست خشکی و تری مست شراب عشق تو

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری
درمان درد هر دلی مفتاح قفل هر دری
عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری
معبود هر فرماندهی مقصود هر فرمانبری
مشهور در هر مشهدی منظور در هر منظری
حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
بر روی معشوق آب و رنگ در جان عاشق آذری
مست شراب عشق تو هر جاست خشکی و تری

عشق تو دل هر کس بسته است بیک کاری
اینجمع سحرخیزان زو شیفته مسجد
در هر سر از او شوری در هر دل از او نوری
هر طایفه راهی هر لشگری و شاهی
هر کس ز پی نوری سرگشته بظلماتی
یک طایفه از شوقش بدریده گریبانی
آن از طرب و شادی در خنده و آزادی
قومی شده زوحیران نه مست و نه هشیارند
هم راه همه در کارند گر یار گر اغیارند
خود فارغ و آزاده رو بسته و بگشاده

فیض از همه واقف شد صراف طوایف شد

خود درهم زایف شد محروم خریداری

از همه دیدها نهان در همه جا عیان توئی
میکشددش بهر طرف در پی این و آن توئی
میشکند عزیمتم ناگه و بیگمان توئی
در دل من ندا کند هی مرو آنچنان توئی
باز مرا در آن سفر همدم انس و جان توئی
تا که بدیدم آنچه بود در تق جهان توئی
خاک مرا بیاد داد ز آب رخ بتان توئی
کرد ز چشمه حیا آب روان، روان توئی
جان من این درین توئی جان تو آن در آن توئی
در سر بیخمار من مستی جاودان توئی

ای بجهان نهان چو جان روشنی جهان توئی
آنکه ز جای میرد هر نفس این دل مرا
آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم
آنکه چو دیو ره زند تا بجحیم افکند
آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل منزلت
آنکه رهم بخود نمود آینه دلم زدود
آنکه ز مهر دلبران در دلم آتشی فکند
آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب
در رخ دلبران تو آب در دل بیدلان تو تاب
در دل بیقرار من مایه اضطراب تو

ناوک غمزه میزند در دل من نهان کسی
 کیست که هر نفس مرا تازه حیات می‌دهد
 کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان
 کامل و ناقص جهان سوی تو کرده روی جان

مایه شورش جنون در سر فیض جز تو نیست

حسن و جمال دلربا برزخ دلبران توئی

هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی
 هم گوش و هم سماع توئی در سرو دماغ
 هم تو زبان بیان تو تنطق تو میکنی
 هم دست ما تو معنی نازش ز تست هم
 دیدار تست هر چه درآید بچشم ما
 داعی تو و معجب توئی در سؤال ما
 هرکس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر
 بازاریان بسود و زیان متاع در
 عرض کمال بهر خریدار میکنند
 بنشسته در دکان ز پی کسب و کار خلق
 قومی بمیکده ز پی باده میروند

ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی
 هم چشم ما تو معنی دیدار ما توئی
 هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی
 هم پای ما تو قوت رفتار ما توئی
 بیننده هم تو دیده و دیدار ما توئی
 گر دل شود غمین ز تو غمخوار ما توئی
 ما را تو سیر سبزه و گلزار ما توئی
 سود و زیان ما تو و بازار ما توئی
 ما عرض نقص کرده خریدار ما توئی
 دکان ما تو کسب تو و کار ما توئی
 ما را محبت می و خمار ما توئی

فیض از تو است و حاصل معنای شعر تو

اندیشه‌ها همه ز تو گفتار ما توئی

هم	تو	بیننده	هم	تو	بینائی
جلوه	فرمای	جلوه	آرایان	جلوه	آرایان
آب	و	رنگ	جمال	زیبایان	زیبائی
نور		بینائی	نظارگیان	مردم	تماشائی
مایه	ناز	حسن	عالم	سوز	سودائی
خلش		غمزهای	معشوقان	تبش	شیدائی
خانه	ویران	کن	سکون	و	قرار
ذروه	آسمان	غنچ	و	دلال	آفتاب

فیض از تو چنانکه میباید

هستی او را چنانکه میبائی

رو بر در تو آریم رانی و گر نوازی
 ای چاره ساز هر چند سازی تو چاره ما

جز تو کسی نداریم سازی و گر نسازی
 دیگر بتو گزینیم از بهر چاره سازی

از تو شویم آباد وز تو شویم ویران
خواهد دلم بهر دم جانی کند فدایت
تا چند شویم از خود آلائش هوسها
هرکس گرفته یاری ما و خیال جانان
چون رو نهد بمیدان در کف گرفته چوگان
بر پای او نهد سر جوای سر بلندی

شرمنده‌ایم تا کی ویران کنیم و سازی
کو جان بی‌نهایت عمری بدین درازی
یارب لباس تقوی کی میشود نمازی
هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی
از ما فکندن سر از دوست گوی بازی
بر خاک او نهد رو خواهان سر فرازی

عمر دراز باید تا صرف عشق گردد

بر فیض مرحمت کن یارب بجان درازی

میکشی ما را بزاری هر چه خواهی میکنی
با همه سوز درون در ره میان خاک و خون
بر سر ما صد بلا در هر نفس می‌آوری
گاه جان میبخشی و گاهی دل از ما میری
جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست
داغ بر دل مینهی آتش بجان می‌افکنی
نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست
پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده‌ایم
افکنی از دست گاه و گاه بر گیری ز راه
افکنی، رانی، زنی، از پیش خود دورم کنی
گیری و داری و بخشائی و بخشی سر دهی
مییزی چون خام بینی سوزی ارشد نیم پخت
دورم از خود افکنی و نام عمخواری کنی
گه بهجران مبتلا گاهی بحرمانم اسیر
میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی
در محیط عشق خونخوار خودم افکنده
گه گدازی گه نوازی گاه سوز و گاه ساز
گه در اوج عصمتم گه در حضيض شر و شور
گه پریشان گه پشیمان گه گرانم گه سبک
گاه میپوشی و گاهی پرده ما میدری

اختیار ما تو داری هر چه خواهی میکنی
میکشی ما را بخواری هر چه خواهی میکنی
گه بری دل گاه آری هر چه خواهی میکنی
کس نداند در چه کاری هر چه خواهی میکنی
هر دو را ایجان تو داری هر چه خواهی میکنی
هر دو را انواع یاری هر چه خواهی میکنی
هر چه خواهی مینگاری هر چه خواهی میکنی
تو در این میدان سواری هر چه خواهی میکنی
میزنی که زخم کاری هر چه خواهی میکنی
باز پیش خویشم آری هر چه خواهی میکنی
یا بجلادم سپاری هر چه خواهی میکنی
با دلم از پخته کاری هر چه خواهی میکنی
حق یاری میگذاری هر چه خواهی میکنی
رحم بر ضعفم نیاری هر چه خواهی میکنی
میدهی گه هوشیاری هر چه خواهی میکنی
گه بتک گه بر سر آری هر چه خواهی میکنی
گه عزیزی گاه خواری هر چه خواهی میکنی
گاه داری گه گدازی هر چه خواهی میکنی
گاه خواری گاه یاری هر چه خواهی میکنی
خویشتن را پرده داری هر چه خواهی میکنی

فیض را در تابه سودای خود افکنده

داریش در بیقراری هر چه خواهی میکنی

گه نقاب از رخ کشیدی گه نقاب انداختی
گه نمائی روی و گه پنهان کنی در زیر زلف

تهمت بر سایه و بر آفتاب انداختی
زین کشاکش خلقرا در پیچ و تاب انداختی

تشنگان وادیت را در سراب انداختی	بس نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن
از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی	شرم بی اندازه ات سرهای ما افکند پیش
رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی	زلف را کردی پریشان پر عذار آتشین
عابدانرا در ثواب و در عقاب انداختی	بر امید وعده فردا ز خود راندی بنقد
چشم گریان سینه بریان دل کباب انداختی	عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال
عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی	اهل دل را صاف دادی اهل گلرا در درد
حیرتی در طالبان انتخاب انداختی	فیض گفتمی بس غزل هریک ز دیگر خووتر

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن

بس در و گوهر که از چشم بر آب انداختی

آتشی در خرمن شورید گان انداختی	پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی
زان نظر بس فتنها در جسم و جان انداختی	یکنظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان
تا مرا از هستی خود در گمان انداختی	در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی
این چه آتش بود کامشب در جهان انداختی	شعله حسن تو دوش افروخت دلها را چو شمع
آتش سوزان نهان چون در میان انداختی	در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان
تیر مژگان سوی من تا بیکمان انداختی	تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن
چون ندای «کن» بگوش انس و جان انداختی	دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند مست
تا خطاب «ارجعی» در ملک و جان انداختی	سوی «او ادنی» روان گشتند مشتاقان وصل
سایه خود بر سر این بیکسان انداختی	هرکسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف

شد کنار همدمان دریای خون از اشگ فیض

قصه پر غصه اش تا در میان انداختی

در هویدائیت ما را در حجاب انداختی	بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی
ذره بر انجم و بر آفتاب انداختی	پرتوی از نور خود بر عرش و کرسی تافتی
نشئه حسن ازل را در شراب انداختی	روی خوبانرا درخشان کردی از مهر رخت
در حضيض آب و گل مست و خراب انداختی	روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل
دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی	دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل
در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی	دست و پای خواهش ما را ز بند خواهشت
گه در آتش سوختی گه در یخ آب انداختی	در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم
زین قبول ورد مرا در اضطراب انداختی	گاه نزدیک خودم خانی گهی دور افکنی

تا که باشم تا که باشم بر در امید و بیم

در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی

اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی وگر نه اصل خوشیرا چرا طلب نکنی

اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب
 شراب عشق ز میخانه الست بکش
 چه روز و شب بکمین گاه عمر بنشستند
 اگر عدوی تو نفس است و شهوت و غضبش
 اگر ز چنگل شیطان نرسته تو هنوز
 از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب
 حدیث عشق بیان کن تو از همان بهتر
 سجود قرب چرا باعث طرب نکنی
 وگر کشید دلت زان چرا شعب نکنی
 چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی
 چرا در آتش عشق این سه را حطب نکنی
 بتازیانه رحمش چرا ادب نکنی
 که تا مقدرت او نسبت سبب نکنی
 که شرح آن باشارت کنی بلب نکنی

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی
 چه از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی
 دو منزل را چه طی کردی سمنند عقل پی کردی
 بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن
 چه چشمت گشت از او بینا و شد سرمست از آن صهبا
 جهانرا جان شوی آنکه شوی اقلیم جانرا سر
 شود عرش از برای فرش و گردد جسم بهرت جان
 در این عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی
 بیا گامی فراتر نه که اسرار نهان بینی
 بیا با ما به میخانه که تا پیر مغان بینی
 ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان بینی
 قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بینی
 شوی از جان جان آگه حقیقت را عیان بینی
 شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان بینی

شوی در عشق حق فانی بمانی جاودان باقی

چه فیض از ما سواى حق نه این بینی نه آن بینی

قصه	عشق	سرودیم	بسی	سوی	ما	گوش	نینداخت	کسی
نال	بیهده	تا	چند	کو	در	این	بادیه	فریاد
کو	کسی	تا	که	یا	کند	گوش	بفریاد	کسی
کس	بفریاد	دل	کس	نشود	کس	ز	کسی	ملتمسی
نکند	کس	نظری	جانب	نکند	گوش	کسی	سوی	کسی
نیست	در	روی	زمین	نیست	در	زیر	فلک	هم
نیست	در	باغ	جهان	نیست	در	دور	زمان	غیر
بسرا	پای	جهان	گردیدیم	آشنای	دل	ما	نیست	کسی
رفته	رفته	زبر	ما	نیست	جز	نال	کنون	هم
بس	در	سر	که	قدر	آنها	نه	بدانست	کسی
جانشان	بود	ز	صحرای	تشان	بود	مر	آن	را
نیست	اکنون	اثری	از	نیست	اکنون	ز	روانشان	نفسی
نیست	از	شعله	تشان	نیست	از	آتش	جانشان	قبسی
تشان	خاک	شد	و	شو	روان	نیز	دوان	سوی
		رفت	به	کسی				

نه از آن قافله گردی پیدا
 نشان داشت حیات از بادی
 ای خوش آندم که نهم دیده بهم
 حیف و صدحیف کس از ما نخرید
 کو کسی تا که بفهمد سخنی
 چه سرایم سخن پیش گران
 چه نمایم بکوران خوبی
 نه نشانی نه صدای جرسی
 نفسی رفت و نیامد نفسی
 مرغ جان چند بود در ففسی
 دُر اسرار که سفتیم بسی
 کو کسی تا کسی تا ببرد مقتبسی
 گوهری را چه محل نزد خسی
 شگری را چه کند خر مگسی

سر این شهد پوشان ای فیض

نیست در دهر خریدار کسی

از شهر وفا صبا چه داری
 تا جان دهمت بمژدگانی
 از تحفه بیاد ما چه با تو است
 هان زود پیام دوست بگذار
 گر بازرسی بکوی جانان
 با درد بگو که خسته راه
 تو فرقت و من وصال خواهم
 گفتمی که وصال رایگان نیست
 جانیت مرا و آن هم از تو
 خونشد دل و شد ز دیده جاری
 زاهد بگذر ز خیری از ما
 از دوست برای ما چه داری
 زان دلبر آشنا چه داری
 از نامه بنام ما چه داری
 دل میردوم ز جا چه داری
 گوید بتو ای صبا چه داری
 در محنت و در بلا چه داری
 ایندرد مرا دوا چه داری
 دیدار مرا بها چه داری
 از ما طمع بها چه داری
 با فیض تو ماجرا چه داری
 با عاشق مبتلا چه داری

من خود دارم بنقد دردی

آیا تو در این سرا چه داری

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی
 چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب
 در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها
 گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند
 از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد
 بی پا و سر افتم بره بیسر و پایان
 در غمزه زنان هوشبر ما بلکه تو باشی
 بر ابروشان عشوه نما بلکه تو باشی
 زیر شکن زلف دو تا بلکه تو باشی
 پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی
 دارنده بر آن جور و جفا بلکه تو باشی
 پا و سر هر بیسر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نکته نگیرد

گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی
 گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی

گفتم ز گلستان گفتا که بوی بردی	گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی
گفتم ز خود بریدم آن باده تا چشیدم	گفتا چه زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی در عشق خود بریدم	گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراق بس خوندل که خوردم	گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد	از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطف آیا چه طعم دارد	گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی
گفتم که طعم آن لب گفتا ز حسرت آن	جان بر لب ت چه آید شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی	گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نه بینی از وصل گل بچینی

کار تو فیض اینست خود را ندیده باشی

ندهی اگر باو دل بچه آرمیده باشی	نگزینی ار غم او چه غمی گزیده باشی
نظری نهان بیفکن مگرش عیان به بینی	گرش از جهان نبینی ز جهان چه دیده باشی
سوی او چه نیست چشمت چه در آیدت بدیده	سوی او چه نیست گوشت چه سخن شنیده باشی
غم او چه در نهان است بگشا دلی ز عالم	نچشیده ذوق عشقی چه خوشی چشیده باشی
نکشیده درد عشقی نچشیده زهر هجری	تو ندیده وصالی بجهان چه دیده باشی
نبود چه بیم هجرت نه دلی نه دیده داری	نبود امید وصلت بچه آرمیده باشی
نمک دهان چه دانی شکر لبان چه دانی	مگر از لب و دهانش سخنی شنیده باشی
نبری رهی بسرّ ظلمات آب حیوان	مگرش دمیده بر لب خط سبز دیده باشی

دل مضطرب نداری خبری ز حال فیضت

مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

ای شاهد شاهدان کجائی	وی آب رخ بتان کجائی
ای جان هر آنچه در جهانست	وز تو روشن جهان کجائی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه	وی پر ز تو لامکان کجائی
ای چشم و چراغ عالم دل	ای جان جهان و جان کجائی
من تاب فراق تو ندارم	ای از نظرم نهان کجائی
ای کام دل شکسته من	وی آرزوی روان کجائی
دیدار نمی‌نمائی	ای در همه جا عیان کجائی
بیروی تو دل بود فسرده	ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت فیض دلرا

او را تو میان جان کجائی

خوش آندم کز درم ای جان در آئی در این غمخانه هجران در آئی

شب تاریک	هجرا نرا	کنی	روز	چه	خورشیدای	مه	تابان	در	آئی
ببالین	غریبی	دردمندی	دمی	ای	مایه	درمان	در	آئی	
سر	افتاده‌ای	برداری	از	کنی	لطف	از	در	احسان	در
پایت	جان	بر	افشانم	ز	شادی	گرم	در	کلبه	احزان
کباب	دل	کشم	پیش	تو	ای	جان	گرم	در	سینه
بچشمم	در	نیاید	هر	دو	عالم	گرم	در	دیده	گریان
ندانستم	که	دشوار	است	این	کار	گمان	کردم	بمن	آسان

اگر جان در ره جانان کنی فیض

بیزم وصل جاویدان در آئی

روی جانان	مگر	از	دیده	جانان	بینی	یا	مگر	ز	آینه	طلعت	خوبان	بینی
آن جمالی	که	فروغش	کمر	کوه	شکست	کی	توان	از	نظر	موسی	عمران	بینی
باجابت	نرسد	تا	تو	تو	باشی	«ارنی»	«لن	ترانی»	شنوی	موسی	و	حرمان
گر	تو	در	هستی	او	هستی	خود	در	بازی	مشکل	خویش	در	اینره
گم	شو	ای	ذره	در	آن	مهر	که	تا	سر	نشان	بینی	
نیستی	گیر	و	بمان	طنطنه	و	هستی	را	اولیا	وار	که	تا	دولت

دل چه در باختی ای فیض ز جان هم بگذر

کز سر جان چه گذشتی همه جانان بینی

جانم	اسیر	تا	کی	در	خنک	زندگانی	کاش	از	عدم	نکردی	آهنگ	زندگانی
ای	مرگ	پرده	تن	از	روی	جان	برافکن	تا	دل	ز	دوده	گردد
بیدوست	گر	سرا	آری	ای	عمر	من	بفردا	سر	بر	ندارم	از	خشت
در	زندگی	نچیدم	هرگز	گلی	از	آنروی	یا	رب	مباد	مرگم	در	رنگ
عیش	مکدر	تن	بر	عیش	صاف	جان	زد	بشکست	آینه	جان	از	سنگ
دل	تنگ	شد	زرنکش	در	ننگ	صلح	و	یا	رب	خلاصیم	ده	از

این نیم جان خود را در راه دوست در باز

تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

دل	چه	بستم	در	تو	رستم	از	خودی	با	تو	پیوستم	گسستم	از	خودی
در	ره	عشقت	بسر	گشتم	بسی	تا	شدم	بی	خویش	رستم	از	خودی	
رفته	رفته	با	تو	پیوستم	ز	خود	تار	و	پود	خود	گسستم	از	
آتش	عشقت	بجانم	در	گرفت	سوختم	یکبار	جستم	از	خودی	کوهها	بر	خویش	
صد	بیابان	راه	بود	از	من	بتو	ورنه	خود	را	می	شکستم	از	
چون	شدم	آگاه	افکندم	ز	خود								

قبله خود کرده بودم خویش را
 ناله کردم کی خدا رحمی بکن
 بیخودم کن از خودم آزاد کن
 گر ز خود بیخود شوم آگه شوم
 با خود آیم بیخود آیم گر ز خود
 با خدا فیضی برم از خود مگر
 از خدا در بی خودی آگه شدم
 از خودی در بی خودی واقع شدم
 نه خودی دارم کنون نه بیخودی
 دیدم آخر بت پرستم از خودی
 زودتر بگسل تو دستم از خودی
 زانکه بر خود پرده بستم از خودی
 غافلم تا با خودستم از خودی
 با خدایم چون گسستم از خودی
 بی خدا طرفی نه بستم از خودی
 چون خدا بگسست دستم از خودی
 زان شدم واقف که رستم از خودی
 نه ز خود آگه نه مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم

این قدر دانم که رستم از خودی

خوشا فال آن کو دوچارش شوی
 خوش آن بیدلیرا که پرسش کنی
 خوش آشفته ایرا که آئی برش
 شفا یابد آن دردمندی که تو
 خوشا روز آن عاشق زار، تو
 چه بیخود شود از لب و چشم تو
 شوی گاه خورشید روز خوشش
 کند فیض چون جان بقربان تو را
 خوشا حال آنکو نگارش شوی
 خوش آن بی کسیرا که یارش شوی
 قرار دل بی قرارش شوی
 انیس دل سوگوارش شوی
 شبی آئی و در کنارش شوی
 تو هوش دل هوشیارش شوی
 گهی شمع شبهای تارش شوی
 خوش آنکو تو شمع مزارش شوی

چه می آئی ایجان درین خاکدان

خوشا حال تو گر نثارش شوی

در دیده ام چه نور روانست آن یکی
 ارباب حسن اگر چه بدل جای کرده اند
 گاهی باین و گاه بآن می رود گمان
 هم او جهان و هم ز جهان برتر است او
 در دائره زمان و مکان زو نشان مجو
 تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل
 تاکی ازین و آن طلبی آنکه با تو هست
 در شأن آن یکی بیان گفتگو مکن
 این طرفه تر ز دیده نهان است آن یکی
 لیکن تن اند جمله و جانست آن یکی
 هم این و آن نه این و نه آنست آن یکی
 چون با تو جان که جان جهانست آن یکی
 بالاتر از زمان و مکانست آن یکی
 بگشای چشم دل که عیانست آن یکی
 بگذر ز این و آن که همانست آن یکی
 برتر ز گفتگو و بیانست آن یکی

خاموش باش فیض که از وصف برتر است

دیگر مگو چنین و چنانست آن یکی

سحر ز هاتف غییم رسید هیهائی
شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم
بدل نواز خودم در مقام راز و نیاز
که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم
چه گفت؟ گفت تو را چون منی یکی باشد
کجا روی ز در من کجا توانی رفت
بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما
سجود کردم و گفتم مرا ز تو چیزست
مراسم لذت زاری بدرگه چه توئی
گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم
خوشم بقهر تو چون لطف هر چه خواهی کن
خوشا دلی که در آن جای چون توئی باشد
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت
دل خوش است که در وی گرفته منزل

فتاد در سر من شورشی و غوغائی
که شور را نبود چاره غیر صحرائی
سخن کشیده بجائی ز شور سودائی
بخویش باز رسیدم ز ذوق آوائی
مراسم چون تو بسی عندلیب شیدائی
بغیر در گه ما هست در جهان جائی؟
که هست اینجا هر مطلب مهیائی
که یافت می نشود نزد چون تو مولائی
تو را کجا است چنین نعمتی و آفائی
ورم ز پیش برائی خوشم پیروائی
مرا چه یارا ای یار تا بود رائی
خوشا سری که در آن هست از تو سودائی
کجاست در دو جهان غیر در گهت جائی
کراست همچو تو یار لطیف زیبائی

سر من و در تو تا نفس بود در تن

که فیض را نبود غیر تو تمنائی

جدا شد از بر من آن انسی روحانی
برفت یار و از او ماند حسرتی در دل
برفت روشنی چشم و شد جهان تیره
بود که بار دگر خدمتش شود روزی
شود که باز به بینم لقای میمونش
بود بنامه مشگین اوفتد نظرم
بدیدن خط او دیده‌ام شود روشن
بیا وصال که تا زندگی ز سر گیرم

شدم اسیر بلای فراق جسمانی
من و خیال وی و گفتگوی پنهانی
نه شب شناسم و نه روز از پریشانی
کنم بطلعت او باز دیده نورانی
وصال او بمن و من بوصلش ارزانی
کشم بدیده از آن سرمه سلیمانی
بخواندن سخنانش کنم گل افشانی
برو فراق بیر از برم گران جانی

ز فیض تا نفسی هست مژده وصلی

که عن قریب رود زین سراچه فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می
از آن می کآورد جان در تن من
اگر زاهد کشد در رقص آید
از آن می کز فروغش شب شود روز
می کز من مرا بخشد خلاصی
بیا ساقی مرا از خویش برهان

که جان عاشقان از وی بود حی
کند یکجرع‌اش لاشیء را شیء
بخاک مرده گر ریزی شود حی
سیه دل را کند خورشید بی فی
سرا پیم شود فانی از آن می
مگر طرفی بیندم از خود وی

نه تاب وصل او دارم نه هجران
 بیا می ده مرا از خویش بستان
 پیایی ده که عشق آندم گواراست
 مکن داغم مگو کی، دمبدم ده
 چه می پائی بده ساقی شرابی
 بیا مطرب بزن بر تار دستی
 بده ساقی شرابی از بط و خم
 میفکن عیش فصلی را بفصلی
 نه با وی می توان بودن نه بی وی
 مگو چون و مگو چند و مگو کی
 که در کف جام می آرد پیایی
 دل مستان ندارد طاقت وی
 چه میخواری قفا مطرب بزن نی
 بیا ساقی بده جامی پر از می
 بزن مطرب نوای بربط و نی
 ز کف مگذار می در بهمن و دی

بهاری کن سراسر عمر را فیض

ز روی ساقی و جام پیایی

پیدای توام ز من چه پرسى
 در دل پیوسته جای داری
 از سر تا پای صنعت تو است
 سر همه مو بموی دانی
 گفتی که چه گفتی و چه کردی
 گفتی که بدی تو یا نکوئی
 آنرا شنوی که خود دمیدی
 جانم صدف و تو گوهر آن
 بر تو پنهان آشکار است
 فردا چه دهم حساب امروز
 از من ناید جز آنچه خواهی
 شیدای توام ز من چه پرسى
 مأوای توام ز من چه پرسى
 انشای توام ز من چه پرسى
 رسوای توام ز من چه پرسى
 مثوای توام ز من چه پرسى
 کالای توام ز من چه پرسى
 من نای توام ز من چه پرسى
 دریای توام ز من چه پرسى
 صحرای توام ز من چه پرسى
 فردای توام ز من چه پرسى
 بر رای توام ز من چه پرسى

اوصاف تو راست فیض مظهر

سیمای توام ز من چه پرسى

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی
 خواست ز تو دم زند ناطقه ام بسته شد
 یاد تو چون می کنم میروم از خویشتن
 نام تو پنهان برم سامعه بیگانه است
 چون بخیال آئیم بی خود گردهم که چه
 از سر کویت نشان خواستم از محرمی
 در طلبم در بدر آنکه بپرسم خبر
 در حرم کبریا کس نهادست پا
 چون تو شدی یار من شد دل و جان اجنبی
 گفت عیان غیور هست بیان اجنبی
 آمد چون آشنا شد ز میان اجنبی
 چون بزبان آورم هست زبان اجنبی
 گوید هر یک ز ما هست فلان اجنبی
 گفت در آنجا که او است هست نشان اجنبی
 آنکه خبردار نیست بی خبران اجنبی
 هست زمان دم مزن هست مکان اجنبی

دید مرا جان فشان گشته بداغش نشان
گفت که فیض آشناست مدعیان اجنبی

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم چشم خوشش دهد مرا لحظه بلحظه ساغری موی بموی خط او نکته از کتاب حسن زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین رو چه بسوی او کنم از نگهش خجل شوم حسن چه رو نمایم یاد خدای آیدم ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما خیز و بیا بنزد من کن تهیم ز خویشتن رو بنمای یکنفس تا برهم ز خویش من نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چه خود روی تو مینمایم روی خدای روبرو بر در تو نشسته‌ام دل بوصال بسته‌ام قصه دل کنم رقم لوح بسوزد و قلم	هر نفسی بمحنتی می‌کنم رعایتی میرسد از جناب او هر نفسی هدایتی لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی عشق مرا و حسن اوست سوره یوسف آیتی نقل حدیث می‌کند سلسله روایتی چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی سوی حقیقت از مجاز می‌طلبم هدایتی در ظلمات ره مرا باش ز نور رایتی دشمن جان من منم هست عدو کنایتی کشت مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی دوست ز دوست میکند بیگه و گه شکایتی عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی می‌طلبم ز لطف تو هجر تو را هدایتی بر تو چه عرض می‌کنم میشنوی حکایتی
---	---

عقل نمانده در سرم فیض بخواه عذر من
عاقله من است عشق می‌کنم ار جنایتی

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف در عرفات عشق او هست متاع جان بسی ذبح منی کنیم ما تا ببریم از او لقا سنگ بدیو میزنم حلق هواش می‌برم غسل کنم ز آب چشم پاک شوم ز آزو خشم سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت اله زمزم از اشگ اولیاست شوری او بدین گواست ایکه گناه کرده‌ای نامه سیاه کرده‌ای کعبه دل طواف کن سینه بمهر صاف کن کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر دوست در آید از درم در قدمش رود سرم در ره کعبه دلی زخمی اگر رسد به تن می‌توان بیان نمود قصه عشق نزد کس	سوی وصال خویشتن می‌کنم اشارتی اهل صفا کنند سعی بهر چنین زیارتی از عرب ملاحظش منتظرند غارتی نیست برای عاشقان بهتر از این تجارتی در حرم مشاعرم تا نکند جسارتی چون بحرم نهم قدم تا نکند طهارتی برد بدر گهش پناه منتظر زیارتی بر در حق بریز اشگ تا ببری نضارتی دامن زنده بگیر تا کند استجارتی نیست دل خراب را خوشتر ازین عمارتی تا رسد ار ولادت شیر خدا بشارتی بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی سود روان بود چه غم تن کشد ار خسارتی هرزه مپوی گرد دل در طلب عمارتی
--	--

هر غزلی که طرح شد فیض بدیده گویدش

معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

مثل حسنت بجهان نور ندیده است کسی	همچه عشقت غم پر زور ندیده است کسی
پرتوت تافته بر عالم و نورت پنهان	شاهد ظاهر و مستور ندیده است کسی
دو جهان شیفته دارد رخ نموده تو	حسن در پرده و مشهور ندیده است کسی
سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی‌ها	بار نزدیک چنین دور ندیده است کسی
دو جهان مست و خرابست ز یک جام الست	این چنین باده پر زور ندیده است کسی
جز دل اهل خرابات که جولانگه تو است	در جهان خانه معمور ندیده است کسی
نصرت و یاریت آنست که بردار کشی	همچه منصور تو منصور ندیده است کسی
میخورم زهر غمت را بحلاوت دلشاد	ماتمی را که بود سود ندیده است کسی
هر کجا مرده دلی زنده جاوید شود	چون صدای سخت صور ندیده است کسی

چون غزلهای دل افروز و جهانسوز تو فیض

سخنرا که دهد نور ندیده است کسی

در دل و جان من چه جا داری	روی از من نهان چرا داری
آنکه دل در تو بسته پیوسته	تا بکی از خودت جدا داری
همه شب بر در تو مینالم	تو نگوئی چه مدعا داری
ناامیدم مکن ز خود جانا	بامیدی که از خدا داری
آشنائی بجز تو نیست مرا	تو بجز من بس آشنا داری
چون توئی اصل خرمی و طرب	در غم و محنتم چرا داری
مس خود میزنم باکسیرت	که تو از حسن کیمیا داری
سوخت جانم از آتش دوری	بیدلی را چنین روا داری
دشمنان را بعیش و خرم شاد	دوست را در غم و بلا داری

هر چه او با تو میکند نیکوست

فیض آخر جز او کرا داری

گهی نان را فدای جان فرستی	گهی جان را فدای نان فرستی
گهی دلرا دهی ذوق عبادت	که تا جانرا بر جانان فرستی
کنی گه جان و دلرا خادم تن	پی نشان باین و آن فرستی
یکی را از می عشقت کنی مست	یکی را تره و بریان فرستی
یکی را جا دهی در صدر جنت	یکی سوی چه نیران فرستی
کنی به درد دشمن را بدرمان	ز دردت دوست را درمان فرستی
باری بر سر این برف و باران	بسوی کشت آن باران فرستی

یکپرا مست گردانی بازار یکپرا ساغری پنهان فرستی
 خلاصی گه دهی تن را ز طوفان بیحر جان گهی طوفان فرستی
 جزای طاعت آن خواهم که جان را کنی مست و سوی جانان فرستی
 سزای معصیت خواهم که در دل ز درد آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این فیض کو گفت

اگر درد مرا درمان فرستی

نیست تاج عشقرا شایسته هر جا تارکی تارکی باید دو عالم را برای تارکی
 آتش است این عشق میسوزد روان را بیدریغ خدمتش را کی کمر بندد جز آتش خوارکی
 کار باید کرد کار و راه باید رفت راه عشق را در خود نباشد هر خسی بیکارکی
 راهها باید بریدن تا رسی در گرد عشق با دو دیده ره بریدن نیست آسان کارکی
 کی بگلزار حقیقت رهبرد هر بوالهوس کو بیارد صبر کردن بر جفای خوارکی
 ناز در ناز است آنجا بارگاه عرتست پا رها باید شدن تا باریابی بارکی
 زاری بسیار باید کرد بر درگاه دوست تا بجوشد بحر غفران کرم یکبارکی
 آه آتش ناک باید تا بجوشد دیگ رحم گریه بسیار باید تا نشاند ناوکی

سهل باشد فیض آسان کردن دشوار خود

سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوار کی

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی
 نبی شدن نشود زانکه شد نبود ختم ولی، ولی شوی ار اقتدا کنی به علی
 عبادت از سر اخلاص کن ریا مگذار بیوش جامه تقوی چه مصطفی چه علی
 نماز را چه بخلوت کنی چنان میکن که در حضور جماعت کنی مکن دغلی
 گناهی ار بکنی زود توبه کن واره بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی
 اگر شکسته شوی از گنه کنی اقرار ترا خدای بیخشد بزعم معتزلی
 چه اقتدا به نبی و علی و آل کنی شود دل تو منور بنور لم یزلی
 دلت چه گشت منور بکش شراب طهور ز ساغر «وسقاهم» ز باده ازلی

شوی چه مست از آن باده روی یار نکو

بکوش فیض که این شیوه راز کف ننهی

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اندکی مژده صحت مرض را سود دارد اندکی
 زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا خاطر م را وعده اش خوشنود دارد اندکی
 گرچه بر دور رخس خوش مینماید خط سبز صفحه دلرا غبار آلود دارد اندکی
 میکشم هر چند آه سرد تا خالی شود باز می بینم دل مرا دود دارد اندکی
 میشود لیلیم نهار از گردش لیل و نهار چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی

گر بحالم چشم دریا دل کند جودی رواست
مینوازد عاشقان را گوشه چشمش گهی
طاعت از من گر نیاید هست ایمانم قوی
میکم آن نیز تارم پود دارد اندکی

میگریزد زاهد خشک از سماع شعر تر

فیض را این گفتگوها سود دارد اندکی

عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی
میشوم خاک رهش بر من چه می آرد گذر
عشق خوبان چوب تعلیمست بهر بندگی
باده مرد افکن از چشم خوش ساقی بکش
گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم
زهد خشک او غرور و نخوت و کبر و منی
عقلانرا ترک هستی سود دارد خیلکی
پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی
عابدان را زهد و هستی سود دارد خیلکی
عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی
پاچه لغزد چوب دست سود دارد خیلکی
زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی

فیض اگر گردن کشد از طاعت گردنکشان

بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی
ز قالب تو زر ده دهی برون آید
بزیر هستی خود تا بکی نهان باشی
عروج بر فلک سروری توانی کرد
میانه گر بتوانی گزید در اخلاق
چه شاه راه حقیقت نموده اند ترا
توانی آنکه یکی از مقربان گردی
در عمل بگشا بر امل که می ترسم
برای آخرت ار توشه بدست آری
ببندی ار در لذات این جهان بر خود
اگر زهر دو جهان بگذری بحق بررسی
گهی بعروه و تقای حق رسد دست
در حقایق اشیا شود بروی تو باز
تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند
سزد جمالت اگر هست پرده باز کنی
درون بوته اخلاص اگر گداز کنی
ز خویش پرده بر افکن که کشف راز کنی
بخاک درگه نیکان اگر نیاز کنی
ترا رسد که بسرعت ز پل جواز کنی
هزار حیف اگر روی در مجاز کنی
دو رکعت از سر اخلاص گر نماز کنی
در امل بلقای اجل فراز کنی
بگور چون روی آسوده پا دراز کنی
بروی خویش دری از بهشت باز کنی
ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی
که از متابعت باطل احتراز کنی
در مجاز بروی خود ار فراز کنی
که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی

چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای فیض

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی
چه رشگها که برد چون نقاب برخیزد
حیات تازه برد از نعیم درویشی
سریر پادشهی بر گلیم درویشی

خرد نظایر عالم بهم چه می‌سنجید
 چه آسمان و چه انجم چه آفتاب چه ماه
 بسست راحت نقدی که هست با درویش
 هزار شکر که پیوسته جسم و روح‌مرا
 چه ابله‌ند گروهی که با کفاف معاش
 شود سراسر آسایشش به تیغ عناد
 به نیم ملک بچرید نیم درویشی
 برند رشک بر اهل نعیم درویشی
 زیادتی بود اجر عظیم درویشی
 معطر است دماغ از نسیم درویشی
 نهند بر سر هم زر ز نیم درویشی
 که پاک شد ز ره مستقیم درویشی

برغم انف گروهی که سرکشند ای فیض

بکش تو پا سره بر از گلیم درویشی

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی
 چه کرد لطف الهی مرا ز درویشان
 اگر چچه عین کمال گرفت این نعمت
 دگر بهمت ارواح پاک درویشان
 خدای کرد کرامت مرا دگر باره
 چها که بر سرم آمد از آن زمان که مرا
 بزرگوار خدایا هزار شکر تو را
 همین بس است که دارم بنقد آسایش
 نتافت سر ز طریق قویم درویشی
 شدم بهمت والا مقیم درویشی
 شدم اسیر بدست قسیم درویشی
 زدم قدم بره مستقیم درویشی
 نشستی برضا بر گلیم درویشی
 گسست باز طریق قویم درویشی
 که باز روزی من شد نعیم درویشی
 زیادتی بود اجر عظیم درویشی

هزار شکر که پیوسته فیض را دل و جان

معطر است ز عطر نسیم درویشی

ساقیا پیمانۀ سرشار هی
 تارهایی یابم از زنجیر عقل
 میکشد دلرا ز هر سو دلبری
 جان بلب آمد مریض عشقرا
 وه چه کرد این عشق با دل‌های ما
 نیست آگه در جهان جز مست عشق
 تا بکی اینخواب غفلت‌های های
 زاهدا تا کی کنی انکار عشق
 تا بکی از هر هواسازی بتی
 ای مغنی ناخنی بر تار هی
 مطرب دیوانگان بردار هی
 بر دلم دستی نزد دلدار هی
 شربتی زان لعل شکر بار هی
 الحذر زین قلزم ز خار هی
 با تو دارم اینسخن هشیار هی
 یکدمک بیدار شو بیدار هی
 پند من بشنو مکن انکار هی
 محو شو در واحد قهار هی

شکر آن در گوشها کوشند فیض

هان مکن اسرار را اظهار هی

تو های و هوی مستانرا چه دانی
 در آدر بحر عشق ای قطره گم شو
 تو شور هی می پرستانرا چه دانی
 توئی تا قطره عمانرا چه دانی

دانی	تو آن سرچشمه جانرا چه	دانی	بگوشت میرسد زان لب حدیثی
دانی	رموز اهل عرفانرا چه	دانی	تو را چون بهره‌ای از معرفت نیست
دانی	تو لطف و قهر سلطانرا چه	دانی	بدربانان نداری آشنائی
دانی	تو قدر وصل جانانرا چه	دانی	چه از هجران جانانت خیر نیست
دانی	غم شام غریبان را چه	دانی	تو را صبح وطن چون رفت از یاد
دانی	تو آتشیهای حیوان را چه	دانی	شراری در دلت از عشق چون نیست
دانی	تو قدر آب پنهانرا چه	دانی	یکی سنگی فتاده بر لب جو
دانی	نعیم عالم جان را چه	دانی	بغیر عیش تن عیشی نکردی
دانی	صفای صاف نوشانرا چه	دانی	نخوردی دردئی از باده عشق
دانی	تو شور عشق بازان را چه	دانی	ز عشق و عاشقی نامی شنیدی
دانی	تو ذوق درد پنهانرا چه	دانی	ز درد سر ندانی درد دل را
دانی	تو آن خورشید گردون را چه	دانی	نداری تابش خورشید گردون
دانی	نگارنده نگاران را چه	دانی	دل از دست نگاری میرباید
دانی	تو کان این نمکدانرا چه	دانی	سرت پر شور میدارد دهانی
دانی	ازین نگذشته آن را چه	دانی	ازین تا نگذری کی دانی آنرا
دانی	چه دردت نیست درمان را چه	دانی	تو را جز درد درمان نیست لیکن

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض

تو شور شکرستان را چه دانی

میکنی	دستی دراز کرده به یغما چه	میکنی	گفتم بعشق غارت دلها چه
میکنی	ای خانمان خراب بدلها چه	میکنی	چندین هزار خانه دل شد خراب تو
میکنی	با گلرخان چه کردی و با ما چه	میکنی	دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما
میکنی	گفتا که من بر تو تو دلرا چه	میکنی	گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری
میکنی	در پرده خیال تماشا چه می کنی	میکنی	بگشای چشم و نور رخ ما عیان بین
میکنی	گر بر تو جلوه کنم آیا چه	میکنی	من جلوه نا نموده تو از خویش میروی
میکنی	از دوست غیر دوست تمنا چه	میکنی	چیزی از ما مخواه بغیر از لقای ما
میکنی	بردار دل ز خویش محابا چه	میکنی	از خود بشوی دست بدریای ما درا
میکنی	بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی	میکنی	بردار دل ز خویش و در این بحر غوطه‌ور

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده

چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

میکنی	بنوازشی چه زیان دهد بمنتظران نظری کنی	میکنی	بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی
میکنی	چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی	میکنی	نه که تشنه شراب توئیم نه که خسته خراب توئیم
میکنی	چه شود اگر تو با من زار کنی آنچه با دگری کنی	میکنی	ز برای هر که مینگرم همه مهری و وفا و کرم

تو بمن بگو که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست
 من خسته را طیب قضا نبود بجز شراب جفا
 چه بود بسازی اگر بشراب اشگ و کباب دل
 سعادت بود آزمان که روان شوی سوی لامکان
 بدهی مرا بوصل او نه صبوری ز جمال او
 چه شود دل حزین مرا رذل خودت خبر کنی
 چه شود بگو بکار ما زره وفا قدری کنی
 نه غم شراب دگر خوری و نه ذکر ما حضری کنی
 فکنی ز خود غم بار خود سوی یار خود سفری کنی
 تو درین معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض

ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خود شگری کنی

ای	فدای	غم	جان	تو	کسی	که	تو	هم	جانی	و	جانان	کسی
تو	بمانی	دگران	در	گذرند	کسی	همه	خلق	بقربان	کسی			کسی
لمن	الملک	تو	سوزد	اغیار	کسی	آتش	قهر	تو	طوفان	کسی		کسی
بفدای	تو	سر	و	سامان	ها	ای	سر	هر	کس	و	سامان	کسی
هر	چه	جز	تو	همه	کفر	است	و	ضلال	کسی			کسی
درد	تو	بس	بودم	در	دل	و	جان	کسی				کسی
روی	بنمائی	و	گر	نمائى	کسی	آن	خویشی	تونه ای	آن	کسی		کسی
رحم	کن	رحم	که	بگداخت	دل	در	غم	جان	کسی	جان	کسی	کسی

فیض جان داد بجنانان آخر

قطره پیوست بعمان کسی

در	سینه ای	عشق	پنهان	چه	کردی	با	دل	چه	کردی	با	جان	چه	کردی
آنرا	شکستی	این	را	بخستی	کسی	با	این	چه	کردی	با	آن	چه	کردی
با	ظاهر	من	با	باطن	من	پیدا	چه	کردی	پنهان	چه	کردی		کسی
تقوی	و	توبه	بر	باد	دادی	با	عقل	و	دین	و	ایمان	چه	کردی
من	بسته	بودم	با	توبه	عهدی	آن	عهد	من	کو	پیمان	چه	کردی	کسی
سامان	و	سر	را	در	هم	بگداختی	تن	با	جان	چه	کردی		کسی
در	هستی	من	آتش	فکندی	کسی	در	نه	کجا	شد	هان	هان	چه	کردی
گر	نوح	دیدى	دریای	اشگم	کسی	از	بهر	قومش	طوفان	چه	کردی		کسی
گر	ذره	از	سوز	دروم	کسی	مالک	بدیدی	نیران	چه	کردی			کسی
سر	دادمی	گر	در	محشر	آئی	سوزیدی	اعمال	میزان	چه	کردی			کسی
درمان	طلبرا	دردی	نباشد	کسی		گر	درد	بودی	درمان	چه	کردی		کسی
از	دوست	زاهد	گر	بوی	بردی	حوران	چه	کردی	غلمان	چه	کردی		کسی

با آتش عشق در جنت فیض

گر راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی
 چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه
 دل عالمی ز جا شد چه نقاب بر گشودی
 در خرمی گشودی چه جمال خود نمودی
 زدو چشم نیم مستت می ناب عاشقانرا
 همه کس نصیب خود را برد از زکوه حسنت
 همه سرخوش از وصال من حسرت و خیالت

ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی

نه اجابتی نمودی نه مرا جواب دادی

خوبی	کدام	جفا	و	جور	بی	خوبی	نظام	جفا	ز	دارد
خوبی	خام	بعیش		باشد	وی	گردد	پخته	عشق	آتش	از
خوبی	تمام	سر	تا	پا	وی	نکوئی	همه	پا	سر	ای
خوبی	بکام	من	دل	چشم	چشم	بیند	که	شدم	تو	از یاد
خوبی	مقام	روزی	دارد	بیند	دارد	شیدا	توست	عشق	که	هر دل
خوبی	الدوام	علی	بیند	خوبت	بیند	خوبت	روی	نظارگیان		
خوبی	مدام	کند	تو	لطف	لطف	عشقت	کوی	باشیدایان		
خوبی	حرام	وی	باشد	وصلت	باشد	وصلت	نیست	حلال	که	آنرا
خوبی	مستدام	تو	در	نکوئی	در	نکوئی	ابد	تا	بتو	قایم

تا در دل فیض جای کردی

می باردش از کلام خوبی

بوئی	هست	حقیقت	گلزار	ز	خوئی	یاریست	که	با	دلرا	هر آن
بکوئی	شد	آمد	پای	دارد	عقبی	و	دنیای	او	سر	ندارد
بموئی	نمی‌گیرد	را	عالم	دو	یاری	زلف	اسیر	دلی	کوشد	دلی
بوئی	بوی	زلف	رسید	از	را	که	هر	خاطر	پریشان	بود
بسوئی	راهی	دگر	نمیخواهد	بود	آگاه	عشق	راه	کسی	کوشد	کسی
بسوئی	یا	دریا	بود	آن	رست	شد	ز	سری	کو	سری

دل فیض از غم عشقی زنده‌های

مگر روزی به پیوندد بهوئی

بستمی	هر	دو	بهم	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی
بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی
بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی	بستمی

با همه بی همه، هم همه نی همه از همه بگسستی با همه پیوستمی
 دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی از پل دوزخ چه باد رفتمی و جستمی
 از درکات جحیم با خبر و بی خبر در عرفات نعیم سر خوش بنشستمی
 باده شراب طهور آن می غلمان و حور منزل قصر بلور امن و امان نشتمی
 باده نوشیدمی خرقة فروشید می حله پوشید می تاج و کمر بستمی

فیض ز دامانم ار دست فراداشتی

نی دل او خستمی نی شده پا بستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی	خسته محنت و الم تا کی
عمر را صرف هرزه کردن چند	مایه حسرت و ندم تا کی
دلم از فکرهای بیهوده	دایم الحزن و النقم تا کی
نقش بی اصل آرزو و امل	بر دل و جان رقم زدن تا کی
محنت رنج تو بتو تا چند	غصه و درد دمبدم تا کی
کردها منتج پشیمانی	گفتها مورث ندم تا کی
در ره دین و در طریق هدی	اعمی و ابکم و اصم تا کی
جان علوی بقید تن تا چند	دشمنان شاد و محترم تا کی
ان حق تا بچند خار و سبک	و ان باطل ولی نعم تا کی
غفلت از یاد آخرت تا چند	غم دنیا و بیش و کم تا کی
حرف جمشید و تخت کی تا چند	یاد آفرید و جام جم تا کی
گفتن حرفهای بیهوده	به نواهای زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری مکن ای فیض

این سخنهای کم ز کم تا کی

رباعیات

وله ایضاً قدس الله روحه فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چه من ار میان ترا دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
با من بودی منت نمیدانستم

* * *

مستم ز ندای لا اله الا هو
این مستی من ز لا اله الا هو
هستم ز برای لا اله الا هو
جانم بقدای لا اله الا هو

* * *

دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم
دیدیم جلال لا اله الا الله
جستیم وصال لا اله الا الله

* * *

از نور نبی واقف این راه شدیم
چون پیروی نبی و آتش کردیم
وز مهر علی عارف الله شدیم
ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

* * *

شادی و طرب بغمسرائی میکند
بنشین چه ترا برگ شود بی برگی
تحصیل نوا به بینوائی میکند
بر مسند فقر پادشاهی میکند

* * *

ای حسن تو جلوه گر ز اسما و صفات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد
روی تو نهان در تنق این جلوات
هیئات ازین خیال فاسد هیئات

* * *

سرچشمه آبروی هر زیبائی
پنهانی تو ز غایت پیدائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و یکتائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان

* * *

وز هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
سودای تو کرده عالمی سودائی

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی
نگذاشته داغ تو دلسی را بیدرد

* * *

زان روی گللی نچیده‌ای معذوری
در زهدستان چریدهٔ معذوری

تو یار مرا ندیده‌ای معذوری
از گلشن عشق یار بوئی نوزید

* * *

خون گشت دل و شوق وصال تو نرفت
ز آینهٔ دل عکس جمال تو نرفت

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت
هر چند ز هجران تو زنگار گرفت

* * *

با این همه در امید بهودت هست
با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

ای فیض غم زیان هر سودت هست
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند

* * *

این روی و ریای خلق را یکسو کن
بر هم زن و با جهانیان بکرو کن

ای فیض بیا بجانب حق رو کن
کاری که بمیزان خدا ناید راست

* * *

زین پستی خویش را بی‌الا انداز
از سر بردار و بر ته پا انداز

* * *

پیمان شکنیم و می‌بیمانه کنیم
جان در سر غمزه‌های جانانه کنیم

* * *

صوفی بتو وجدهای و هو ارزانی
معشوق بما و ما باو ارزانی

* * *

هرچند که ظاهری پریشان دارند
زیشان غافل مشو که ایشان دارند

* * *

دل را از غیر رفت و رو باید کرد
آنگه جانرا نثار او باید کرد

* * *

جان در باز تا شوم جانانت
با درد بساز تا شوم در ماننت

* * *

نی هم نفسی که باشدم دمسازی

ای فیض بیادلی بدریا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته

ای فیض بیا که عزم می‌خانه کنیم
دل در ره عشوه‌های ساقی فکنیم

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی
زاهد بتو انگبین و حور ارزانی

ایمان درست عشق کیشان دارند
مفتاح حقایقی که میجوئی فیض

ن را در اشک شست و شو باید کرد
چون پاک شود و جودش از آرایش

تن را بگذار تا شوم من جاننت
از پای در آی تا بگیرم دستت

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی

در عالم لامکان کنم پروازی

کی باشد و کی که با پر و بال فنا

* * *

پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر
کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

در گوشه انزوا خزیدن خوش تر
ای فیض مکن علاج گوشت ز نهار

* * *

پیوند ز این و آن بریدن خوشتر
در عاقبت کار رسیدن خوشتر

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر
دل کردن از اندیشه دنیا خالی

* * *

وز دمها چون آینه در زنگ شدم
از نام نکوی خویش در ننگ شدم

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم
بس نام نکوی بی مسمی دیدم

* * *

عشقت با دل در آنجهان خواهد بود
وصل تو حیات جاودان خواهد بود

شادم که غمت همره جان خواهد بود
هجران تو با کالبدم خواهد ماند

* * *

در ورزش فهم راز مردم مردم
از من خبیرت نبود کردم کردم

در راه طلب تمام دردم دردم
گفتی که چرا نمیکنی در خود سیر

* * *

اینجا محصول هرچه کشتم دیدم
اعمال و جزا یکدیگر سنجیدم

اینجا پاداش هر چه کردم دیدم
موقوف قیامت نیم اینجا همه شد

* * *

این جان تو عاقبت ز تن خواهد خست
این جان تو عاقبت ز تن خواهد رست

این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
این تن بتو عاقبت نخواهد ماندن

* * *

دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم
دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

دیدم دیدم که هرچه کردم کردم
از چهره جان غبار تن چون رفتم

* * *

دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که دید در تجدید است

دیدم دیدم که معرفت توحید است
دیدم دیدم که گمراهی تقلید است

* * *

دیدم دیدم که دید دیدم حق بود
دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

دیدم دیدم که هر چه دیدم حق بود
دیدم دیدم که می شنیدم از حق

* * *

یکچند ز این و آن خبر پرسیدم
دیدم دیدم که آخرین در دیدم

یکچند بگرد خویشتن گردیدم
آخر بدر خویش بدیدم مقصود

* * *

کی باشد و کی جهاز عقبی سازم
کی باشد و کی تن و روان در بازم

کی باشد و کی بحال خود پردازم
کی باشد و کی ز خویش بیگانه شوم

* * *

کونیستی ز خویش تا هست شوم
ای عشق بیار باده تا مست شوم

کو همت عالی که تا پست شوم
کی می گذرد بعاقلی عمر عزیز

* * *

از ابر بهار بر خود افزون گیریم
چون عمر وفا نمی کند چون گیریم

از شرم گناه شاید از خون گیریم
اشگی باید که نامه ام شسته شود

* * *

جان را بهوای طاعت تن مگذار
معتاد صفا بدردی من مگذار

بارب تو مرا بخواش من مگذار
جان صاف کش میکده تقدیس است

* * *

از معصیتیم بگذر و طاعت به پذیر
نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

بارب تو مرا بکرده زشت مگیر
چون مهر تو و نبی و اولاد نبی

* * *

جا کرده چه جان بتن در آب و گل من
محصول دو عالم من و حاصل من

مهرت سرشته حق در آب و گل من
از مهر علی و مهر اولاد علی است

* * *

دل را دادی ز فیض دانش شادی
آن هم تو معید نعم و هم بادی

بارب جان را غذای دانش دادی
توفیق عمل بعلم هم نیز بده

* * *

در آرزوی اجل همه درد شدم
آخر یقین آخرت مرد شدم

از لذت عیش اینجهان سرد شدم
چندی چه زنان برنگ و بو بودم شاد

* * *

هر دوست که بود جز خدا دشمن شد
حاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد
جز مهر خدای هر چه در دل کشتم

* * *

آزار کسست خویش—تن آزدن
نیکوی و بدی بکس نشاید کردن

نبکست بکس بخویش نیکوی کردن
القصه بخویش میکنی آنچه کنی

* * *

خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت
در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

تا چند ز آب و نان سخن خواهی گفت
امروز تو را ز تو اگر حق نخريد

* * *

ایام شباب کرد غفلت پستت
کی صید کند مرغ سعادت شصتت

در عهد صبی کرد جهالت پستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت

* * *

نزد علما نیست شو و هست مباح
نزد دشمن بلند شو پست مباح

مغرور بعلم خود مشو مست مباح
در حضرت دوستان حق پستی کن

* * *

دلراست بدان سروش گوشی هر دم
نیشی است بهر دمی و نوشی هر دم

از غیب رسد، بدل سروشی هر دم
گه نغمهٔ حزن میرسد گاه طرب

* * *

از بهر چه آمدم چرا می‌آیم
نی دوزخ و نی بهشت را می‌شایم

حیران خودم که از کجا می‌آیم
خواهم بکجا رفت چه از مردودی

* * *

با درد فراق هم بسر نتوان کرد
جز ناله و آه بی‌اثر نتوان کرد

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد
چون چاره کار غیر بی‌تابی نیست

* * *

زان لب دشنام رو برو می‌سازد
درد او را دوی او می‌سازد

ای خسته ترا آن سر کو می‌سازد
لب می‌دهد شفا ز بیماری چشم

* * *

با بهر چه سار و سوزشان مطلوبست
آگاه شدن درین جهان مطلوبست

دانی ز چه عشق گلرخان مطلوبست
از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب

* * *

زان چاشنی عشق حقیقیست غرض
تعلیم طریق عشق‌بازاست غرض

از عشق مجاز گویمت چیست غرض
از جلوه حسن دوست در روی نکو

* * *

سر در ره آن نگار در باز و مترس
با آتش عشق دوست در ساز و مترس

خود را بمحیط خطر انداز و مترس
بر سوختگان دست ندارد دوزخ

* * *

بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم

خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

چون مگر رسید و سر بیگانه نداشت

* * *

گاهی بقصیده میشود دور و دراز
تا باز شود بحرف لب بندد باز

گه در غزلم سخن کشد جانب راز
نازم بر بماعی سخن کوتاه کن

* * *

در گوش نکردی درو سفتی بعبث
بس خانه تاریک که رفتی بعبث

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی بینم من

* * *

بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی
احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی
یک خفته ز گفته تو بیدار نشد

* * *

از هیچ فن اندرز نماندی بس کن
اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن

ای فیض بس است آنچه خواندی بس کن
تا قوت گفتگوی بودت گفتی